

آلكساندر دوما

اسرار

قصر اِپستين

ترجمه : قدرت اله مهتدي

این اثر ترجمه‌ای است از :

LE CHATEAU D'ÉPPSTEIN

Par **ALEXANDRE DUMAS**

Collection "L' Aventure insensée"

dirigée Par Francis Lacassin

Union Générale d' Editions,

Paris — 1975 .



آکساندر دوما / قدرت‌الله‌مهدی

اسرار قصر ایستین

چاپ سوم، پنجاه‌هزار نسخه، چاپخانه حیدری

مؤسسه انتشارات عطائی

تهران ۱۵۱۶۷ - خیابان دوم گاندی - تلفن ۶۸۱۶۵۷

مختصری از زندگینامه الکساندر روما

بقلم

آنتونی برگس

این پیشگفتار توسط مترجم کتاب حاضر از مقدمه ترجمه انگلیسی سه تفنگدار که سال ۱۹۶۸ در لندن انتشار یافته است انتخاب گردیده و به فارسی برگردانده شده است.

در جهان ادب دو نویسنده با نام الکساندر روما زیسته‌اند، که یکی از آنان پسر دیگری بود. شهرت الکساندر روما (پسر)، که بیشتر فعالیتش در زمینه نمایشنامه‌نویسی بود، بخاطر یکی از چند رمان او است که

۱- آنتونی برگس Anthony Burgess نویسنده و ادیب معاصر انگلیسی که از کارهای مهم او فیلمنامه سریال تلویزیونی و فیلم سینمایی عیسی ناصری است که در ایران با نام عیسی بن مریم نمایش داده شده است.

«لادام اکاملیا»^۱ (بانویی با گل‌های کاملیا) نام دارد. ابن‌رمان سرگذشت زنی هوسباز و جلف در یکی از طبقات بالای اجتماع فرانسه قرن نوزدهم است که بالاخره با عشق حقیقی - به معنای مجازی و زمینی آن - آشنا می‌شود ولی طولی نمی‌کشد که بخاطر وعده‌ای که از سر فتوت و بزرگمنشی به پدر مرد محبوبش داده است ناگزیر باز خودگذشتگی دست رد به سینه محبوب می‌زند و او را از خود میراند تا بدینسان وجودش خاری بر سر راه پیشرفت مرد مورد علاقه و نیز آبروی او نباشد؛ پس از چندی خود نیز با ابتلا به بیماری سل از دنیا می‌رود. ابن‌رمان مورد استقبال موسیقی - دانی مانند وردی - که بر اساس آن اپرای مشهور «لاترادیاتا»^۲ را تصنیف کرده قرار گرفت.

آلکساندر دوما (پدر) نویسنده داستان‌های بزرگ تاریخی مانند سه تفنگدار (و دنباله آن: بیست سال بعد، و دیکونت در باژلون و کنت دو مونت کریستو) است که هیچگاه استقبال عمومی از آثار مزبور دچار فتور و سستی نگردیده است. بندرت میتوان نبوغی اینگونه متعالی را سراغ کرد که دامنه آن، این چنین از نسلی به نسلی دیگر گسترش یافته باشد؛ آری «دوما» ابریز از چنان نبوغی بود که تو گوویی تجلی آن در فرزندش، الکساندر دوما (پسر)، امری ناگزیر

1. La Dame aux Camélias 2. La Traviata

پدر او، ژنرال توماس الکساندر دوما ، پسر نامشروع «آنتوان آلکساندر دیوی، مادکی ددلاپیتری»^۱ وزنی سیاه پوست و جذاب بنام «ماری سست دوما»^۲ بود . توماس آلکساندر که از زندگی عاشقانه بی ملاحظه و احساساتی پدرش ناراحت بود در سپاه سواره نظام نام نویسی کرد و با اینکه بسال ۱۷۸۹، هنگامیکه آتش انقلاب فرانسه مشتعل شد، سربازی فاقد درجه بیش نبود چهار سال بعد به مقام ژنرالی رسید . بسال ۱۷۹۷ هنگامیکه فرماندهی سواره نظام «ژوب»^۳ را برعهده داشت موفق به شکست دادن سپاه اتریش در کنار پل «کلاوسن»^۴ گردید . در جریان لشکرکشی ناپلئون به کشور مصر بطور علنی باشیوه لشکر آرائی و باصطلاح استراتژی او به مخالفت برخاست و مغضوب وی گشت . آنگاه در شهر کوچک «دینر کوترت»^۵ در فرانسه جانب عزلت گزید و در آنجا بود که بسال ۱۸۰۲ صاحب پسری که بعدها داستانسرای عالیقدری شد گردید . موقعیکه تنها چهار سال بعد دارفانی را وداع گفت از تسروت دنیا جز حدود سی جریب زمین فاقد ارزش برای آلکساندر جوان از خود به ارث نگذارد . آری ، از اصالت نژاد و

1. Antoine Alexandre Davy , marquis de la Pailleterie
2. Marie Cessette Dumas
3. Joubert
4. Clausen
5. Villers-Cotteret

رتبه رفیع نظامی طرفی نبسته بود .

خانم دوما وپسرش چشم امیدشان به ناپلئون بود .
تا شاید او به آنان کمکی کند . اما آن نابغه شکم گنده خاطر دای
دیرپا و طبعی کینه توز داشت . آلکساندر نزد کشیش ناحیه
سواد اندکی آموخت و سرانجام وارد دفتریکی از وکلای
محللی شد . جاه طلبی و بلند پروازی در خون آن جوان
غوغائی بپا کرده بود و بدین جهت او که دیگر در شهر
ویلر کوترت کاری برایش نمانده بود در سن بیست و یکسالگی
به پاریس رفت . در پایتخت در صدد جلب یاری و حمایت
دوستان قدیمی پدرش برآمدا جوی که متأثر از شیوه های
حکومت ناپلئون بود همه آنان را زیر تأثیر خویش گرفته
بود . عاقبت با کمک «ژنرال فوی»^۱ - که هنوز آثاری از وفاداری
و روحیه سپاهگیری در او باقی مانده بود - توانست
به سمت منشی «دوک دورلئان»^۲ انتخاب گردد . آنگاه با

۱- ژنرال فوی (Général Foy) مرد نظامی فرانسه که در
جنگ واترلو زخمی گردید . او از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۴
به نمایندگی مجلس انتخاب گردید و در این سمت بواسطه
نطق های آتشینی که ایراد میکرد شهرت بسیار یافت .

۲- دوک دورلئان (Duc d'Orléans) - متولد سال ۱۷۷۳
و متوفی سال ۱۸۵۰ میلادی - از خانواده اورلئان که پدرش
ملقب به فیلیپ اِگالیت (Philippe d' Egalité) و اجدادش

جدیت به تحصیل و تهذیب فرهنگی خویش پرداخت و با همیاری «آدولف دولودن»^۱ - فرزند یکی از نجبای تبعیدی کشور سوئد که در جریان ترور و قتل «گوستاد»^۲ سوم پادشاه آن کشور پایش بمیان کشیده شده بود - برای نخستین بار نمایشنامه‌ای را برشته تحریر آورد. الکساندر دوما نیز مانند پدر بزرگش، آنتوان آلکساندر دیوی مارکی دولاپتری، از پیوندی نامشروع با زنی خیاط بنام «مادی کاترین لابی»^۳ صاحب‌پسری که او نیز آلکساندر دوما خوانده شد، گردید. آلکساندر دوما در زمینه نمایشنامه نویسی استعدادی

← که آنان نیز دارای عنوان دوک دورلثان بودند شاخه‌ای از خاندان بوربون و عموزادگان پادشاهان سلسله بوربون از لویی سیزدهم تا شارل دهم بشمار میرفتند. این شخص اخیر که الکساندر دوما وارد خدمت او گردید در انقلاب سال ۱۸۳۰ که منجر به برکناری شارل دهم شد بعنوان پادشاه فرانسه انتخاب گردید و بدین ترتیب سلطنت از خانواده بوربون به خانواده اورلثان انتقال یافت. او نیز که با عنوان لویی فیلیپ پادشاهی رسید در جریان انقلاب ۱۸۴۸ به نفع کنت دوپاری (Comte de Paris) که هیچگاه شاه نشد، از مقام خود استعفا داد و به انگلستان پناهنده گشت.

1. Adolphe de Leuven

۲- Gustavus III (۱۷۴۶-۱۷۹۲) پادشاه سوئد.

3. Marie Catherine Labay

عالی از خود بروز داد و طولی نکشید که با نمایشنامه هانری سوم دود بادش موفقیتی درخشان کسب کرد. این اثر برای صحنه تآثرهای فرانسه کاری کاملاً نو بشمار می‌آمد. درام‌هایی که تا آن زمان در پاریس بروی صحنه می‌آمدند زغمنامه‌هایی خشک و بیروح و سنگین بودند که اشعارشان را نمایشنامه نویس‌های مکتب روبه انحطاط کلاسیک - و مقلدان لوس و بیهمزه کلاسیست‌های بزرگ و پیشگامان آن مکتب همچون «داسین»^۱ و «کودنی»^۲ - سروده بودند.

«هانری سوم دود بادش» به‌نثر تصنیف شده بود. این نمایشنامه اثری زنده و واقع‌گرایانه بشمار می‌رود که با تاز و بود احساسات خالص و بی‌پیرایه خواننده - یا بیننده آن بر صحنه تآثر - بازی می‌کند. اما هنگامیکه از دو ماخوآسته شد تا نمایشنامه‌ای بنام ناپلئون بناپارت بنویسد نمیتوانست خودش را راضی کند که از مردی که پدرش را با نظر حقارت

۱- ژان داسین (Jean Racine) شاعر و نمایشنامه‌نویس شهیر قرن هفدهم فرانسه و صاحب آثاری ارزنده مانند ایفی ژنی (Iphigénie)، فدرا (phédre) و میرادات (Mithradate).

۲- پیر کورنی (Pierre Corneille) که او نیز از شاعران و نمایشنامه‌نویسان برجسته فرانسه در قرن هفدهم بشمار می‌رود. آثارش نیز آثاری گرانقدر مانند اوسید (Le Cid)، سینا (Cinna) و پولیوکت (Polyeuct) بیادگار ما می‌باشند.

نگریسته بود يك قهرمان بسازد . بدین جهت مدیر تآثر دوما را در اتاقی محبوس کرد تا عاقبت توانست قدرت خلق آن اثر را در او ایجاد کند . برای دوما هنر و زندگی - که مقصود از آن زندگی خودش بود - براستی جدائی ناپذیر بودند . بدینگونه هنگامیکه بعنوان مثال غمنامه «آنتونی» رامینوشیت، در واقع مساجرای عشق پرتلاطم خودش با «ملانی والدور»^۱ را ترسیم مینمود. آری... دوما نیز مانند پدر بزرگش دلبستگی زیادی به زنان داشت و سیر حوادث همانطور که به پدرش مجال داد تا علاقه اش به جنگ را در معرض بروز بگذارد به او نیز در اینباره روی خوش نشان داد .

بازگشت سلطنت بوربون ها، در پی آن شورانقلابی و عصر ناپلئون و در پی شکوه و عظمت امپراتوری بی که هر چند دولت مستعجل بود موجب شد تا در سراسر جهان از شنیدن نام کشور فرانسه لرزه بر اندامها بیفتد، سیری قهقرائی بود و موجب سرخوردگی فرانسویان گشت. «شارل دهم»^۲ پادشاهی مرتجع و سرکوبگر بود بی آنکه محاسن

۱- آنتونی (Anthony) - نمایشنامه ای که دوما بسال ۱۸۲۹ بر اساس عشق آنتونی و کلتوبا ترا تصنیف کرد .

2. Melanie Waldor

۳- شارل دهم (متولد در سال ۱۷۵۷ و متوفی بسال ۱۸۳۶)

ناپلئون بناپارت را هم دارا باشد . با سقوط اودر ژوئیه ۱۸۳۰ عصر آزادیخواهی باردیگرفرا رسید ولوئی فیلیپ [دوكدورلئان سابق و ارباب پیشین الکساندر دومسا] بعنوان مردی که مبشر آن موج میتوانست باشد تجلی نمود. مبارزات تابستانی در پاریس به اوج خود رسید و پای الکساندر دوم نیز به آن کشیده شد . وی از طرف «ژنرال لافایت» به شهر «سواسون» اعزام گردید تا باروت تهیه نماید . او موفق گشت تا بگونه ای چشمگیر فرماندار آن شهر را ناگزیر از تحویل مخزن باروت خویش نماید. آنگاه لافایت ازدوما خواست تا در ناحیه «لادانده» گاردی

← کوچکترین برادر لوئی شانزدهم ولوئی هیجدهم بود که در سال ۱۷۸۹ هنگامیکه دارای عنوان کنت دارتوا بود بعزت آغاز انقلاب کبیر فرانسه ناگزیر از مهاجرت به خارج از کشور شد. وی در ۱۸۲۴ به سلطنت رسید و آخرین پادشاه سلسله بوربون بود .

۱ - مارکی دولانفایت (Marquis de La Fayette) ژنرال و رجل سیاسی فرانسه که در سال ۱۷۵۷ متولد شد و تا سال ۱۸۳۴ زندگی کرد. ژنرال لافایت در جنگهای استقلال آمریکا و همچنین، بعنوان سلطنت طلبی لیبرال، در انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ و در انقلاب سال ۱۸۳۰ آن کشور شرکتی فعال داشت .

ملی را تأسیس کند، اما الکساندر دوما همان بی‌احتیاطی را که پدرش ژنرال دوما در قبال ناپلئون مرتکب شده بود تکرار کرد، و با او به بحث و استدلال در باره نظر خویش پرداخت و خودش نقشه‌هایی طرح کرد. نظرات جنگی و نظامی را به کسانی ارائه داد که خواستار آن نبودند و خودش باگستاخی بیش از اندازه درباره موضوع تأسیس يك گارد ملی با لئونی فیلیپ صحبت کرد. سال ۱۸۳۲ دخالتش درباره‌ای نا آرامی‌ها که هم‌زمان با تشییع جنازه ژنرال «لامارک»^۱ رویداد، کشف شد که در نتیجه بملایمت از او خواسته شد تا اقامت در خارج از کشور را اختیار کند. همین کار را هم کرد و به سویس مسافرت نمود و برای يك رشته از سفرنامه‌هایش مطلب تهیه و آماده ساخت.

هر چند از صحنه تأثرهای پاریس دور شد اما در کنار آن علاقه به نوشتن که در وجودش قوی بود دریافت که دارای قریحه داستان‌سرایی هم هست. شروع به نوشتن

۱ - ژنرال لامارک (Lamarque) رجل نظامی و سیاسی فرانسه که در سال ۱۷۷۰ متولد شد و سال ۱۸۳۲ اردنیارفت. او یکی از سخنرانان گروه مخالف لیبرال در مجلس نمایندگان فرانسه بود. مراسم تشییع جنازه او فرصتی بدست مخالفان حکومت داد تا در روزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲ مبادرت به برقراری تظاهراتی نمایند.

داستانهای کوتاه کرد و طولی نگشید که به داستانهای بلند
ورمان رو آورد .

الکساندر دوما همیشه فکر میکرد که کار کردن بایک
دستیار آسانتر از آنست که خودش بنتهائی کار کند. درباره
اینکه سهم او در نگارش رمان هائی که نام او بعنوان نویسنده
در ابتدای آنها درج شده چقدر است و به عبارت دیگر چه
مقدار از آنها مرهون کوشش کسانی مانند «اگوست ماکه»^۱
و «پل موریس»^۲ است سخن های بسیار گفته اند. گفته اند که
«دودیان»^۳ هر چند نام الکساندر دوما بر صفحه اول آن درج
شده ، از ابتدا تا انتها توسط پل موریس نوشته شده است.
از سوی دیگر تمام دست نوشته های این داستانها بخط
شخص دوما است، بنابراین اینطور بنظر میرسد که سهم
دستیارانش تنها به تهیه و ارائه خطوط اصلی رمان یا پیش نویس

۱ - اگوست ماکه (Auguste Maquet) رمان نویس
فرانسوی و دستیار الکساندر دوما (پدر) که از سالهای ۱۸۱۳
تا ۱۸۸۸ میلادی در این جهان زیست .

۲ - پل موریس (Paul Maurice) نویسنده فرانسوی ،
دستیار الکساندر دوما و وصی ویکتور هوگو، که در سال ۱۸۲۰
میلادی به دنیا آمد و تا سال ۱۹۰۵ زندگی کرد .

۳ - دودیان (Deux Diane) یکی از رمان های طولانی
الکساندر دوما است که وقایع آن به قرن شانزدهم و سلطنت هائری
دوم پادشاه فرانسه بر میگردد .

آن - براساس طرحی که آلکساندر دوما شخصاً ریخته بود - خلاصه می‌شده است و آنگاه استاد خودش بدون کمک دیگران بر روی آن کار می‌کرده و بشکل نهائی آماده برای چاپ و انتشار می‌ساخته است. از همه اینها که بگذریم رویه گرفته باید گفت که شکسپیر نویسنده عالی‌مقام انگلیسی هم اغلب همینکار را می‌کرده است.

واقعیت اینست که تلقی آلکساندر دوما از داستان بلند و رمان بشدت تجاری و مبتنی بر بینشی مادی بود. هر چند او به خلق رمان و حوادث پراز عشق و ماجرا براساس تاریخ واقعی کشور فرانسه علاقه داشت، باید اذعان کرد که پولی‌راهم که از اینکار بدست می‌آورد دوست داشت. او نیز مانند «والتر اسکات» و «آرنولد بنت» کارش به بندگی و اسارت در نویسندگی کشید. او پول را دوست میداشت و به چیزهایی عشق می‌ورزید که تنها با پول می‌توانست آنها

۱- والتر اسکات (Walter Scott) رمان نویس مشهور اسکاتلندی که از سالهای ۱۷۷۱ تا ۱۸۳۲ در جهان زیست. از آثار مهم و معروف او میتوان به عروس لاموود، آیوانهو، و کوثنلین دورواردا اشاره کرد.

۲- آرنولد بنت (Arnold Bennett) رمان نویس انگلیسی که در سال ۱۸۶۷ متولد شد و تا سال ۱۹۳۱ زندگی کرد. واقع‌گرایی و رئالیسم او آثارش را در ردیف آثار چارلز دیکنز قرار داده‌اند.

را در اختیار بگیرد؛ اما هیچگاه آنقدر پولدار نشد که بتواند تمام چیزهایی را که فقط در سایه پول میتوانست به آنها برسد تصاحب نماید. سرگذشت زندگی قلمی دوما سرگذشتی غم‌انگیز است که همه ما با نمونه‌ها و امثال آن کم و بیش آشنا هستیم. او بشدت کار میکرد تا بتواند قرض‌های برویهم انباشته شده‌اش را بپردازد و نیازهایش را که هرچه زمان میگذشت بردامنه و وسعت آنها اضافه

۱- این سخن آنتونی برگس (نویسنده انگلیسی و کسی که مترجم بخشی از مقدمه او بر ترجمه کتاب سه تفنگدار دوما به زبان انگلیسی را بعنوان شرح حال دوما زینت بخش رمان حاضر نموده است) مترجم را بیاد سخنی که مرحوم دکتر رحمت مصطفوی، حقوق‌دان و نویسنده و روزنامه‌نگار خوش فکر و باذوق ایرانی، سالها پیش در ستایش از نویسنده شهیر ایرانی حسینقلی مستعان (که او نیز چندسال است که رخت به سرای باقی کشیده- خدایش بیامرزد) در سر آغاز پاورقی‌یی از او در مجله روشنفکر نگاشته بود می‌اندازد. مرحوم مصطفوی، قریب به این مضمون، گفته بود:

حیف از مستعان با آن قلم سحر و تخیل شگرفش که زندگی مجبوروش ساخته است تا هر هفته چند پاورقی و داستان دنباله‌دار تاریخی یا غیر آن برای يك یا چند مجله هفتگی تهیه نماید، چون هر گاه مستعان مجبور به اینهمه کار نبود مسلماً نویسنده‌ای در ردیف بالزاک رمان‌نویس و نویسنده رئالیست فرانسوی میگشت.

میگشت بر آورده نماید . برای مثال قصری بیلاقی و معظم بسبک معماری رنسانس ساخت، که در وسط آن يك كلاه فرنگی به بسبک معماری گوتیک و پارکی بسبک باغهای بزرگ کشور انگلستان که دارای چشم اندازی بدیع هستند نظرهارا بخود جلب میکرد . در آن قصر ، انبوه انگلها و مفتخورهایی دیده میشدند که هست و نیست آلکساندر-دوما را میخوردند و باعث میگشتند که هر لحظه ناگزیر از قلمزنی و کار سخت تری گردد . آنگاه در کنار این مفتخور-ها باید از زنان بیشماری که هنر پیشه تآثر بودند، از همسرش و همچنین از مادر فرزندش نیز یاد کرد که چشمشان به همت و تلاش او دوخته شده بود .

در واپسین روزهای زندگی، و هنگامیکه قدرتش بعنوان يك نویسنده دوچار فتور گشته بود، ادعا میکرد که شمار آثاری که خلق کرده است به ۱۲۰۰ جلد میرسد، اما با اینحال طلبکاران هنوز دست از سرش برنمیداشتند. در واقع آثار دوما در چاپی که بین سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۴ از کارهایش انتشار یافت به حدود ۳۰۰ جلد رسید که بسیاری از آن مجلدات حاوی دو یا چند اثر مستقل بودند. میتوان همین مقدار کار را برای هر نویسنده ای کافی دانست . کتابهای دوما دارای روال و ترتیبی منظم و منطقی هستند که کمتر به آثاری پراکنده و درهم و برهم و بدون هدف شباهت دارند . هدف او آن بود که تا جائی که میتواند

تاریخ کشورش، فرانسه، را در خلال سلسله داستان‌هایی ترسیم نماید که از آن جمله میتوان به سه تفنگدار و دنباله‌های آن بیست‌سال بعد و دیکونت دو براژلون (مربوط به قرن هفدهم و عصر لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم) اشاره کرد.

* * *

مترجم کتاب حاضر این نکته را نیز ناگفته نگذارد که از بین داستان‌های بلند و دنباله‌دار آلکساندر دو ماجذاب ترین و زیباترینشان به تصدیق اغلب نقادان ادب و کسانی که در شناخت آثار این نویسنده بزرگگ تب‌حردار ندرمان‌هایی هستند که طی آنها تاریخ قرن هیجدهم فرانسه تصویر گردیده است؛ از جمله اینها میتوان به ژوزف بالسامو، گردنبند ملکه، آنژیتو، کنسی ددشاندنی و شوالیه دومسون (وژ اشاره کرد).

در ضمن بد نیست که بعنوان حسن ختام مقدمه و شرح حال آلکساندر دو ماجذاب مترجم این نکته را نیز با گاهی خوبانندگان عزیز و دوستداران آثار دو مسابرساند که «هنریک سینکویچ»^۱ نویسنده بزرگ لهستانی در خلق شاهکار

۱- هنریک سینکویچ (Henryk Sienkiewicz) (رمان‌نویس لهستانی) (۱۸۴۶ - ۱۹۱۶)

و رمان بزرگ تاریخی خود، «کجا میروی؟»^۱ که بسال ۱۸۹۵ برنده جایزه نوبل گردید - از رمان «آکته»^۲ اثر آلکساندر دوما الهام گرفته و تأثیر پذیرفته است.

* * *

اثر حاضر که برگردان آن از متن فرانسوی صورت گرفته است از رمان‌های بالنسبه کوتاه آلکساندر دوما و از زمره چند اثری است که زمینه آن تاریخ کشور فرانسه نبوده و تم آن با آثار دیگر دوما تفاوت دارد بطوریکه خوانندگان ارجمنند را با چهره دیگری از آلکساندر دوما آشنا میکند.

لازم به توضیح است که پاورقی‌ها کلاً از مترجم می‌باشد.

۱ - کجا میروی؟ (به لاتین: Quo vadis)، که چاپ‌های نخست آن بزبان فارسی با نام «دوسه‌ای امپراطور و بابرگردان زیبای آقای حسن شهباز در حدود سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲» ابتدا بصورت پاورقی در یکی از روزنامه‌های عصر و سپس بصورت کتاب، انتشار یافت.

۲ - آکته (Acté) رمانی تاریخی از آلکساندر دوما که بسال ۱۸۳۹ در دو جلد منتشر گردید.

سر آغاز

سال ۱۸۴۱ میلادی بود... یکی از آن شبهای طولانی و خیال‌انگیز زمستان. همه ما آنشب در شهر فلورانس میهمان «پرنسس گالیتسین»^۱ بودیم. قرار گذاشته بودیم که آنشب هر کس داستان و سرگذشتی را تعریف کند... سرگذشتی که شگفت‌انگیز و باورنکردنی باشد. تا آن هنگام هر یک از ما داستانی را نقل کرده بودیم و تنها «کنت الیم»^۲ مانده بود که می‌بایست سرگذشتی را حکایت می‌کرد.

کنت الیم جوانی خوش‌سیما و باریک اندام، با چهره‌ای رنگ‌پریده و موهائی بور بود که حالتی مالیخولیائی و محزون داشت. این حالت او بخصوص زائیده عارضه‌های شادی و سرور جنون‌آسایی بود که ناگه همچون تب جان‌ش را دستخوش خود میساخت و بعد بهمان آسانی بی‌ی که بسراغش آمده بود دست از او برمی‌داشت و می‌گذشت. پیش از آن نیز در مواقعی که او در جمع ما حضور داشت چندبار گفته‌گو

1. Galitzin

2. Comte d'Elim

به چنین موضوعاتی کشیده شده بود و هر دفعه که سخن از اشباح و مناظری وهم‌انگیز و ظهور ارواح به میان بود وی در پاسخ به نظر خواهی ما بالحنی صادقانه که جای هیچگونه تردیدی را باقی نمی‌گذاشت پاسخ داده بود:

– من یکی که باور میکنم.

چرا اینگونه پدیده‌ها را باور داشت؟ دلیل آنرا هیچوقت از او نپرسیده بودیم. وانگهی در اینگونه مسائل یا آدم آنچه را که می‌شنود باور میکنند یا باور نمی‌کنند. در هر دو صورت اگر دلیل اعتقاد یا ناباوری اش را از او پرسند بشدت دستپاچه میشود و از دادن هرگونه توضیحی ناتوان میماند:

بیقین «هوفمان»^۱ نیز به واقعیت تمام شخصیت‌های داستان هایش باور داشت، «استاد فلو»^۲ را دیده بسود و «کوپلیوس»^۳ را می‌شناخت.

بهر حال دلیل آن هر چه که بود، هنگامیکه کنت‌الیم در مورد حکایاتی بس شگفت‌انگیز از عالم اشباح و ارواح به ما گفت «من یکی که باور میکنم»، هیچ يك از ما در اینکه او جداً آن عوالم را باور داشت تردیدی به خود راه نداد.

موقعی که نوبت به کنت‌الیم رسید که سرگذشتی را نقل کند،

۱- هوفمان Hoffmann (۱۷۷۶-۱۸۲۲) نویسنده و آهنگساز آلمانی و

مصنف ابراهام و حکایاتی خیال‌انگیز و رویائی.

2. Floh

3. Coppelius

هر يك از ما با نهايت کنجکاوی رويمان را بجانب او کردیم و مصمم بودیم که هر گاه از ادای دینش سرباز زند در اینکار اصرار ورزیم، یقین داشتیم که داستان او از چنان خصوصیت واقیع گرایانه‌ای برخوردار است که مایه اصلی شیرینی و جذبه اینگونه سرگذشت‌ها است. اما کنت که قرار بود داستانی را حکایت کند ابدأ ناز نکرد و هنوز پرنسس میزبان ما که از او میخواست تا به قولش وفا کند دم از سخن نیسته بود که کنت به نشانه موافقت سرفرود آورد و از اینکه میخواست حادثه‌ای را که برای شخص خودش روی داده بود برای ماحکایت کند پوزش خواست.

بطوریکه همه میدانیم نقش مقدمه و حواشی بی این چنین تنها آنست که از پیش به شیرینی حکایت، که هر شنونده‌ای با اصطلاح شکمش را بخاطر آن صابون میزند بیفزاید. آنوقت چون همه لب از گفتار فرو بسته بودیم کنت بیدرننگ سخن آغاز کرد و گفت:

سه سال پیش بود که در کشور آلمان مشغول مسافرت بودم. با خودم توصیه نامه‌هایی بعنوان یکی از بازرگانان ثروتمند فرانکفورت داشتم. آن شخص که دارای شکارگاه بسیار زیبا و دلکشی در اطراف شهر بود و ضمناً باخبر بود که من شکارچی قهاری هستم از من دعوت کرد که نه با خود او (که باید بگویم باصراحت تمام از این ورزش اظهار تنفر و بیزار می‌کرد) بلکه با پسر ارشدش که در این زمینه نظرانش با افکار پدر بسیار متفاوت بود به شکار بپردازم.

بندینگونه در روز مقرر همه ما در میدانگاه که در یکی از دروازه‌های شهر واقع بود حاضر شدیم. تعدادی اسب و چند کالسکه

در آن جا انتظارمان را می کشیدند. هر يك از ما درد لیجان سر باز و بدون سقفی جای گرفتیم و یا براسمی سوار شدیم و آنگاه با حالتی آکنسده از سرور و شعف براه افتادیم. پس از یکساعت و نیم طی طریق به خانه پیلای و مزرعه میزبانمان رسیدیم. نهار عالی بی در آنجا انتظارمان را می کشید و من ناگزیر اعتراف کردم که هر چند میزبان ما ابداً اهل شکار نبود، اما اقل بگونه ای تحسین برانگیز، و من باب ادای شکرانه داشتن چنان شکار گاهی، از عهده پذیرائی دیگران بر می آمد.

برویم هشت نفر بودیم: پسر میزبان، آموزگاروی، پنج نفر از دوستانش و من. سرمیز، من در کنار آموزگار جای داشتم. از مسافرت های خود صحبت میکردیم، او مدتی در مصر، یعنی کشوری که من تازه از آن بازگشته بودم، اقامت کرده بود. این امر انگیزه یکی از آن ارتباطها و علقه های زودگذری که در آغاز جوش خوردنشان مقدمه الفتی دراز مدت تصور میگردند - اما صبح یکی از همین روزها با عزیمت طرفین برای همیشه از هم می گسلند - بود.

هنگامیکه از سرمیز بر میخواستیم قرار گذاشتیم که در کنار یکدیگر به شکار پردازیم. او به من توصیه کرد که برای خودم قرار گاهی درست کنم و همواره در مرتعات و کوههای «تونوس»^۱ موضع بگیرم. اینطور استدلال میکرد: خرگوشها و کبکها عادتاً به جنگل هائی که برگرد این سلسله کوهها فرار دارد می آیند و بدینگونه من میتوانم نه تنها شکاری را که خودم میدادم بلکه حیواناتی را نیز

1. Taunus

که دیگران رم میدادند شکار کنم.

من بخصوص باتوجه باینکه قرار بود در ساعات بعد از ظهر به شکار بپردازیم و باملاحظه اینکه در ماه اکتبر و آغاز فصل پائیز روزها دیگر کوتاه هستند این توصیه را بامنتهای شور و شوق بکار بستم و راستش بزودی وقتی وفور شکار را دیدم متوجه شدم که وقتان را بهدر نداده‌ایم.

بدینگونه طولی نکشید که به قدر و قیمت توصیه‌ای که آن آموزگار و دوست عزیزم به من کرده بود پی بردم: نه تنها در هر لحظه خرگوش‌ها و کبک‌ها به مقابل من رانده میشدند بلکه پیوسته شاهد دخول فوج فوج حیوانات شکاری بی‌هم که یاران شکارچی من رم میدادند به محوطه جنگل بودم، که به یمن وجود محوطه‌ای سرپوشیده میتوانستم با آسانی بیشتری بر آنها دست بیابم. نتیجه آنکه پس از دو ساعت شکار چون دارای سگ شکاری خوبی بودم تصمیم گرفتم خودم را کاملاً به میان کوه بکشانم. قصد داشتم برای اینکه یارانم از نظرم دور نمانند در مرتفعات موضع بگیرم.

این ضرب‌المثل را که: «انسان هر طور که میخواهد طرح بيفکند اما تا تقدیر و مشیت پروردگار چه باشد»، بخصوص برای شکارچیان گفته‌اند. واقعیت آنستکه مدتی در نقطه‌ای مسلط به دشت و دمن جای گرفتم، اما آنها يك دسته کبک، با پاها و نوکهای برنگ سرخ، به جانب دره به پرواز آمدند. در تمام آنروز این نخستین دسته کبکی بود که میدیدم.

دوتا از گلوله‌های من دو کبک را به زمین افکند، آنوقت در

حالیکه، همچون آن شکارچی بی که سرگذشتش در یکی از داستانهای «لافونتن» آمده است، دستخوش آژو طمع یافتن شکارهای بیشتری گشته بودم به تعقیب آنها برخاستم...

در اینجا کنت الیم از سخن باز ایستاد و در حالی که روی سخنش با خانم‌های حاضر در مجلس بود گفت:

— از اینکه دارم تمام جزئیات شکار را بیان می‌کنم پوزش می‌خواهم، اما ذکر این جزئیات برای تشریح دور افتادن و جدا شدن من از یارانم و حادثه غریبی که در پی آن اتفاق افتاد ضروری است. همه حاضران به کنت الیم اطمینان دادند که بامتنهای علاقه‌گوش به سرگذشتش دارند. آنوقت قصه گموی ما اینگونه سخن از سر

۱- لافونتن La Fontaine شاعر و داستان‌سرای قرن هفدهم میلادی (۱۶۲۱-۱۶۹۵) فرانسه که در حکایات او که در مجموعه‌ای بنام Fables (قصص) بدون گردیده است غالباً حیوانات نقش دارند و از این جهت کتاب کلیله و دمنه خودمان را بیاد می‌آورد.

اشاره نویسنده در اینجا به قصه بیست و هفتم از دفتر هشتم مجموعه قصص لافونتن است. در این قصه سرگذشت شکارچی آزمند و طماعی نقل شده که یکروز پس از آنکه گوزن و غزال را شکار میکند بهوس شکار یک گراز وحشی می‌افتد. آنوقت پیش از آنکه گراز زخمی را تمام کند سودای شکار کبکی که از نزدیکش میگذشته به سرش میزند و از کید گراز غافل میشود. عاقبت هنگامیکه حواسش گرم کبک بوده، گراز نیمه جان قوایش را جمع میکند و بر او می‌جهد و شکمش را میدرد و پیش از مرگ مزه شیرین انتقام را می‌چشد.

گرفت و گفت:

من با سرسختی آن دسته کبک‌ها را، که مرا در قسمت‌های
خلوت و عاری از درخت از این گوشه به آن گوشه و از این گودال به آن
گودال به دنبال خود می‌کشاندند، تعقیب کردم تا اینکه عاقبت خسودم
را هرچه بیشتر در میان سلسله کوه‌هایی که در آنجا واقع بود یافتم.
بطوری دستخوش شور و هیجان تعقیب کبک‌ها شده بودم که اصلاً متوجه
نشدم که آسمان را دارد یک رشته ابر می‌پوشاند و همه چیز از وقوع
رگبار و رعد و برقی خبر میدهد. تا آنکه صدای غرش آسمان غرنبه‌ای
چرت‌را پاره کرد. به هر سو چشم دوختم. در عمق دره‌ای، و در میان راه
باریکی، بودم که میتوانستم از آنجا در تمام اطراف خود رشته کوه‌های
پردرختی را تشخیص بدهم. بر روی جلگه مرتفع یکی از این کوه‌ها،
خرابه‌های قصری قدیمی به نظر رسید. از جاده‌ای که به آن منتهی
شود اثری نبود! در حال شکار، و همین‌طور که بدون هدفی مشخص به هر
گوشه روان گشته بودم، به میان بوته‌هایی از تمشک جنگلی و محوطه‌ای
خلنگ‌زار و پوشیده از تیغ و خاشاک رسیدم. اگر طالب جادای
مسطح و صاف بودم می‌بایست به جستجوی آن برخیزم... اما در کجا؟
نمیدانستم.

با این حال آسمان هر دم بیشتر از ابر پوشیده میشد و هر چه که

۱- مترجم آگاه است که شکل صحیح این اصطلاح آسمان غره است، اما
چون در اینجا رشته کلام با راوی سرگذشت، یعنی کنت‌ایم، است شکل
مجاورده‌ای آنرا ترجیح دادیم.

میگذشت غرش رعد در فواصل کوتاه‌تر و نزدیک بهم‌تری به گوش می‌رسید. قطرات درشت باران با سرو صدا به میان برگ‌های زرد و خزان زدای که با هر نسیم و وزش باد، همچون پرندگان که فوج فوج از فراز درختی بجانب آسمان به پرواز درآیند، انبوهشان به هوا برمیخاست می‌افتاد.

آنقدرها فرصت نداشتم که بتوانم وقتم را تلف کنم، پس تا جایی که میتوانستم کوشیدم راه را بیابم، و آنگاه که خودم را برسمتی که به خیالم رسیده بود شاید به قصر مزبور منتهی گردد یافتم، راه جلویم را در پیش گرفتم و بحرکت آمدم و مصمم بودم که از جاده مستقیم منحرف نشوم. شك نداشتم که پس از ربع فرسخ،... یانیم فرسخ عاقبت به‌رنحو شده راهی باریک یا جاده‌ای را خواهم یافت و از آن راه باریک یا جاده حتماً راه به جایی خواهم برد. وانگهی در آن سلسله کوهها موجبی برای ترس وجود نداشت،... نه از حیوانات و نه از کسی از بنی‌نوع انسان. هرچه بود حیوانات شکاری بی بود که از دیدن آدم رم می‌کردند و می‌گریختند... یادداشتی‌های بیچاره و ننگون بختی که حضورشان موجب وحشتی نمی‌گشت، بزرگترین مصیبتی که ممکن بود برایم اتفاق بیفتد این بود که شب مجبور به خوابیدن در زیر درختی بشوم، که تازه این موضوع خوردش فی‌نفسه و اگر آسمان هر لحظه بیشتر رناسازگاری در پیش نمی‌گرفت - اهمیتی نداشت. لذا تصمیم گرفتم که هر طور شده خودم را به سرپناهی برسانم، پس بر سرعت قدم‌هایم افزودم.

بدبختانه بطوری که گفتم برپیشه‌ای که در سرایشی کوهستانی

واقع بود راه میسپر دم، در نتیجه هر آن در سر راهم باموانعی مواجه میشدم. گاهی تراکم درختان همان بیشه که باعث میشد تا سنگ شکاریم از برابر درختان درهم و تودرتوی آن بگریزد مانع پیشروی ام بود وزمانی دیگریکی از همان شکافهائی که در نقاط کوهستانی بسیار به چشم میخورند مجبورم میکرد تا به مقدار زیادی از مسیرم منحرف بشوم و راهم را کج کنم. بعد از همه اینها، تو گوئی که می بایست مصیبت به انتها درجه اش برسد، تاریکی هم بسرعت از آسمان نزول میکرد و همه جا را می پوشانید و باران دیگر داشت طوری میبارید که هر کس را که مثل من اصلا نمیدانست مأمن و سرپناهی که انتظارش را می کشید چطور جائی است بشدت مضطرب می کرد. تازه به تمام این بلایا باید اینرا هم اضافه کنید که از هنگام صرف نهار در منزل میزبانمان مدت زیادی میگذشت و تقلائی سختی که از شش ساعت پیش کرده بودم بطور غریبی هضم غذائی را که صرف کرده بودم تسهیل کرده بود و باعث شده بود تا بشدت احساس گرسنگی کنم.

در همان حال هر چه پیش میرفتم بر تراکم درختان مسیرم افزوده میشد و دیگر دانستم که وارد بیشه ای میشدم. با سهولت بیشتری گام برمیداشتم، اما طبق محاسبه ای که پیش خودم کرده بودم دوزدن ها و انحرافاتمی که ناگزیر به آن تن داده بودم باعث شده بود تا از مسیر و خط مستقیمی که برای خودم تعیین کرده بودم دور بشوم؛ با اینحال این موضوع خیلی ناراحتم نکرد. بیشه ای که در آن طی طریق میکردم در هر قدم حالتی باشکوه تر بخود میگرفت و دیگر داشت به شکل يك جنگل تمام عیار درمی آمد. وارد آن جنگل شدم و همانطور که پیش بینی

کرده بسودم هنوز ربع فرسخی نپیموده بودم که راه باریکی را در جلوی خودم دیدم.

خوب، حالا باید از کدام سمت آن راه باریک را درپیش می‌گرفتم؟ آیا باید به سمت راست می‌رفتم یا به سمت چپ؟ هیچ‌گونه قرینه‌ای که بتواند مرا در اخذ تصمیم یاری دهد وجود نداشت. پس باید همین‌طور دل به دریا می‌زدم و یکی از دو سمت را اختیار می‌کردم. به سمت راست حرکت کردم، یا بهتر بگوییم بدنبال سنگم که آن طرف را درپیش گرفت براه افتادم.

اگر در مامن و سرپناهی بودم... یعنی در زیر محلی سرپوشیده یا در درون مغاره و یاداخل ویرانه‌ای... دورنمای باشکوهی را که هر دم در برابر دیدگانم به‌ابعاد آن افزوده میشد تحسین می‌کردم و از آن خوشم می‌آمد. آسمان تقریباً لاینقطع برق می‌زد و تمام جنگل را با انواری بسیار روح‌پرور و خیال‌انگیز روشن می‌کرد. رعد و برق باغریوی که هر دم مهیب‌تر می‌گشت می‌خروشید، از یک سوی دره به آسمان برمی‌خاست و پس از آن گوئسی آنرا پیموده باشد میرفت و در آن سوی دیگر دره فرومی‌نشست؛ آنوقت گهگاه صفیر باد با هیبتی بسیار بر بالای شاخ و برگ درختان ظاهر میشد و، همان‌طور که نسیم بهاری خوشه‌های گندم را خم می‌کند، جبین درختان عظیم آتش و صنوبرهای غول‌پیکر و بلوط‌های کهنسال را به زمین می‌سائید.

با اینحال این درختان در برابر باد با سرسختی مقاومت می‌کردند و همین‌طوری بدون آنکه ناله‌ای سر دهند تن به بارمذلت خم شدن در برابر خصم نمی‌دادند. جنگل در پاسخ دشمنی و خشم طوفان و کولاک

نه به ضربات باد و باران همچون تازیانه‌ای چهره‌اش را مینواخت و با حرارت برق گلگون و ملتهمیش میساخت باناله‌های جانگداز و سهمگینی که از دل بر می‌آورد شکوه سر میداد... همچون ناله‌های درد ورنجی که يك بیچاره نگون بخت در برابر ظلم و جور دشمنی ستمگر سر دهد. اما خود من بیش از آن و بگونه‌ای بسیار مستقیم‌تر دستخوش آن انقلاب عظیم جوی، که ضربات آنرا احساس میکردم، شده بودم که بتوانم کاملاً متوجه جنبه شاعرانه و لطیف آن بشوم. آب باران همچون سیلاب از آسمان سرازیر بود. کوچکترین تار و پودی از لباسم نمانده بود که خیس نشده باشد. و گرسنگی هم هر لحظه بیشتر آزارم میداد. و اما آن راه باریکی که همچنان با سماجت تعقیب میکردم، تصور میکنم بنظرم رسید که بتدریج وسعت می‌گرفت و مردم از ناهمواری آن کاسته می‌شد. بنابراین واضح بود که آن راه بالاخره مرا به نقطه‌ای مسکونی، که جایش مهم نبود، میرسانید.

عملاً هم پس از نیمساعت راه پیمائی در کشاکش آن انقلاب جوی یکبار که برقی درخشید توانستم در روشنائی آن شاهد وجود آلونکی که راه باریک یکراست به آن منتهی میگردد بشوم. در حالیکه در آن لحظه به امید برخورداری از میهمان نوازی قریب الوقوع ساکنان آن کلبه محقر هر گونه خستگی را از یاد برده بودم بر سرعت قدم‌هایم افزودم و در اندک زمانی خودم را رویاروی آن سرپناه بسیار مطلوب و مورد آرزویم یافتم. اما در نهایت سر خوردگی هیچگونه روشنائی‌ای به نظرم نرسید. با وجودیکه هنوز آنقدر دیر وقت نبود که صاحب آن خانه محقر به استراحت رفته باشد درها و همچنین دریچه‌ها

و کر کرده‌های جلوی پنجره‌ها کاملاً بسته بودند و حالت انزوایی که خانه از درون داشت تا بیرون آن نیز امتداد یافته بود. بعلاوه در تمام اطراف خانه، از شکاف‌هایی که در نتیجه عوامل جوی در آن ایجاد شده بود بگذریم، باسانی میشد آثار دقت و توجه مستمری را دید. تا کی که هنوز صاد اول خیزان تمام نشده قسمتی از برگ‌هایش ریخته بود در امتداد دیوار قرار داشت و بوته‌های بزرگ گل سرخ که بر آن چند گل دیر رسته دیده میشد شیارها و خیابان‌های تنگ باغچه‌ای را که حصار چوبی بر گرد آن کشیده شده بود آراسته بود. با این باور قطعی که کسی صدای مرا نخواهد شنید در خانه را کوفتم.

در واقع نیز صدای ضربات مشت من بر دربی آنکه موجود هیچگونه جنب و جوشی در داخل خانه بشود محو شد، آنوقت با صدای بلند صاحب خانه را خواندم، اما باز هیچ کس به ندای من پاسخ نداد. اعتراف میکنم که اگر راهی، هر چه که بود، برای ورود به آن خانه محقر، حتی در غیبت صاحبش، وجود داشت به آن متوسل میشدم. اما درها و دریچه‌ها نه تنها محکم بسته شده بودند بلکه کاملاً کیپ شده و فاقد هر گونه درز یا روزنه‌ای بودند. و من هر چند به میهمان نوازی مردم آلمان تا حدی اطمینان داشتم، اما اعتراف میکنم که این اطمینان تا بدان حد نبود که بتوانم دل بدریا بزنم و با شکستن دریا پنجره، با عنف وارد خانه بشوم.

با اینحال يك چیز مرا تسلا میداد و آن این بود که کلبه مورد بحث امکان نداشت که بکلی دور افتاده باشد و قاعدتاً می‌بایست دهمکده یا قصری ییلاقی در همسایگی آن وجود می‌داشت. بنابراین با ضرباتی

شد بدتر از بارنخست، بعنوان آخرین تلاش، در را کوفتم. آنوقت چون این تقلاهم فایده‌ای نبخشید تصمیمم را گرفتم و در صدد جستجو در نقطه‌ای دیگر بر آمدم.

همانطور که پیشبینی کرده بودم پس از دوست سیصد قدم با محوطه مشجری مواجه شدم. چند قدم دیگر نیز در امتداد آن راه پیرودم که شاید دری را برای ورود به آن بیابم، تا آنکه شکافی بر سر راهم نمایان گشت و مرا از زحمت جستجوئی بیشتر آسوده ساخت. از فراز دیوار مخروبه گذشتم و وارد محوطه شدم.

این محوطه پر درخت قاعدتاً می‌بایست در گذشته‌های دور یکی از گردشگاههای باشکوه شاهزادگان، نظیر آنچه که هنوز گاهسی در کشور آلمان دیده میشود و در کشور فرانسه تا پنجاه سال آینده دیگر اثری از آنها دیده نخواهد شد، وجود داشت. چیزی نظیر «شامبود»^۱ «موتوفنتن»^۲، و یا «شانتی‌یی»^۳ بود، چیزی که هست به همان نسبت که در کلبه محقری که ذکر آنرا کردم و نواحی اطراف آن دقتی خاص و آکنده از پشتکار مبذول شده بود، این پارک باشکوه، برعکس،

۱- Chambord، یکی از قصور قدیم و زیبای ناحیه لوآر (Loire) در فرانسه که ساختمان آن به زمان فرانسوای اول - اواسط قرن شانزدهم بر میگردد.

۲- Mortefontaine پارکی وسیعی در ناحیه «اوزا» (Oise)، واقع در استان مرکزی فرانسه نزدیک پاریس.

۳- Chantilly، قصری باشکوه در جنگلی به همین نام در همان ناحیه «اوزا» (Oise)، که در قرون وسطی قلعه مستحکم محبوب میشد.

خالی از سکنه، دور افتاده و متروک بنظر میرسید و آشکار بود که مدت-
های مدید از توجه و دقت کسی که به وضع آن سرو صورتی بدهد
محروم مانده است.

در واقع تاجائی که میشد در خلال روشنائی زودگذر ابرها و
فواصل مابین رعد و برق که در طول آن ماه میکوشید تا در آسمان رخ
نماید و طبیعت سعی میکرد تا شاید قدری از آرامش خود را باز یابد،
آنها مورد دقت نظر و کاوش قرار داد، پارك مزبور که در گذشته‌های
دور قاعدتاً می‌بایست از شکوه و عظمتی بسیار برخوردار بسوده باشد
حالت مخروبه‌ای را به نظر بینندگان میرسانید که از دیدن آن هر بیننده‌ای
افسوس میخورد: چون زیر درختان آنها انبوهی از شاخ و برگ
پوشانیده بود و پاره‌ای از همان درختان که در نتیجه خشم طبیعت از
ریشه بیرون آمده و یا گذشت زمان شاخ و برگشان را شکسته بود معابر
باریک محوطه پارك را که از ابتدا برای گردش در نظر گرفته شده بود
بطوری فرا گرفته بودند که هر لحظه انسان ناگزیر میشد تا از بین شاخه‌ها
راهی را برای خود بگشاید یا پابر فراز تنه درختان که، لخت و عاری از
برگ و همچون اجساد مردگان، بر زمین افتاده بودند بگذارد و بگذرد.
این حالت چندان اطمینان بخش نبود و بادیدن آن خیلی امیدوار نبودم
که بتوانم قصر بیلاقی بی‌ی را که بطور قطع این معابر باریک و خلوت و
مخروبه به آن منتهی میگردد ببینم.

در همان حال به نقطه‌ای شبیه به يك چهارراه رسیدم که چهار
تا از پنج تیر کی که در ازمنه قدیم در آنجا برافراشته بودند سرنگون
گشته بود. در این هنگام بود که متوجه روشنائی بی‌گشتم که بنظرم

رسید پس از عبور از جلسوی پنجره‌ای بیدرنگک ناپدید گشت. این روشنائی با تمام زودگذر بودنش برای راهنمایی من کفایت کرد. وارد مسیری که در روشنائی مزبور بنظرم رسیده بود شدم و تقریباً پس از ده دقیقه خود را در خارج از آن محوطه مشجریافتم. چمن‌زاری را دیدم و در انتها الیه آن توده سیاه رنگی توجهم را جلب کرد. بنظرم رسید که این چمن‌زار از هر سو با درختانی پوشیده شده بود. گمانم این بود که به محوطه مشجر همان قصری که قبلاً ذکرش را کردم رسیده‌ام. آنگاه چون قدری جلو تر رفتم دیدم که اشتباه نکرده بودم. تنها چیزی که بود این روشنائی که همچون نور کورسوی ستاره‌ای جلوه‌گر شد کاملاً محو گشته بود، از این گذشته هر قدر جلو تر میرفتم و به آن عمارت مرموز و غریب نزدیک میشدم بیشتر درمی‌یافتم که خالی از سکنه است.

ساختمان مزبور یکی از قصور قدیمی‌ئی که نظیرشان در آلمان زیاد دیده میشود بود. برجبین آن، مجموعه‌ای از آثار معماری تاریخ قدمت آنرا «قرن چهاردهم میلادی» رقم زده بود،... مجموعه‌ای که انگیزه تغییرات متوالی داده شده بر آن ضرورت دگرگونی‌های زمانه یا بوالهوسی صاحبان آن بود... اما چیزی که بخصوص حالت حزنی وصف ناپذیر به آن ساختمان معظم میداد این بود که در ورای هیچ یک از ده یا دوازده پنجره‌ای که بر بالای سردر آن دیده میشدند روشنائی بی به چشم نمیرسید. البته فقط سه تا از آن پنجره‌ها از بیرون بادریچه‌هایی مسدود شده بودند، اما چون از خلال یکی از آنها که تسا نیمه خرد شده و شکسته بود و شکافی عریض را به نظر بیننده میرسانید

روشنائی بی به چشم من نمیرسید، آشکارا میشد نتیجه گرفت که سایر اتاقها هم مانند اتاقی مربوط به آن پنجره تاریک بودند. و اما سایر پنجره‌ها... آنها هم قاعدتاً می‌بایست در ازمنه قدیم مثل آن سه پنجره‌ای که ذکرشان را کردم دارای دریچه‌هایی بوده باشند، درحالی‌که در آن هنگام یا اصولاً بکلی فاقد دریچه بودند و یا اگر داشتند بحالت شکسته و متلاشی شده تنها با یک زهوار به پنجره‌ها آویخته بودند و به پرنده پروبال شکسته‌ای میماندند.

در امتداد دیوار زیر نمای ساختمان راه پیمودم و در صدد یافتن وسیله‌ای بودم تا وارد محوطه درونی قصر بشوم. امیدوار بودم بالاخره روشنائی بی‌را که به جستجوی منشاء آن برخاسته بودم ببینم، تا اینکه بالاخره دریکی از اضلاع ساختمان در فاصله مابین دو برج دربی را یافتم که ابتدا به نظرم رسید بسته است اما چون فاقد قفل و بست بود با اولین فشاری که برای گشودنش به آن دادم باز شد.

از آستانه درگذشتم و وارد محوطه تاریک واقع در زیر تاقی شدم، آنگاه بالاخره به یک حیاط اندرونی بی‌که از علوفه و علیق و گیاهانی هرزه پوشیده شده بود رسیدم. در انتهای آن حیاط و درواری پنجره‌ای کدر، چنانکه گوئی از خلل دود و مه نگاه کنم، چشمم به همان روشنائی بی افتاد که ابتدا از دیدنش آنقدر احساس خوشوقتی کرده بودم ولی بعداً دیگر داشتم فکر میکردم که ناشی از خطای تصورم و وهمی بیش نبوده است.

در روشنایی یک چراغ دو نفر زن و مرد سالخورده‌را، که بسی شك زن و شوهر بودند، دیدم که داشتند خودشان را گرم میکردند. در

صدد یافتن درب ورود به اتاقی که آن دونفر در آن بودند برآمدم ، در گوشه‌ای از پنجره درب مورد نظر مرا یافتم و چون در حالت شتابی که داشتم دستم بروی دستگیره آن رفت باشدت و یکباره خودش باز شد. زن فریادی از حلقوم خارج ساخت. باشتاب خواستم تا وحشتی را که برخلاف میل خودم در جان آن دونفر زن و مرد بسی آزار و نجیب ایجاد کرده بودم از وجودشان بزدایم و آرامشان کنم . لذا گفتم:

– دوستان من، اصلاً نترسید. شکارچی راه گم کرده‌ای هستم، خسته‌ام، گرسنه و تشنه‌ام و آمده‌ام تا از شما یک گیلان آب، یک تکه نان و بستری برای خواب تقاضا کنم.

پیرمرد در حالیکه از جای برمیخاست پاسخ داد:

– از اینکه زن من ترسید او را معذور بدانید. این قصر بقدری متروک و دور افتاده است که فقط یک تصادف ممکن است باعث آن بشود که مسافری به اینجا برسد . بنابراین عجیب نیست که «برتا»^۱ بیچاره احساس وحشت کرده باشد، هر چند که به شکر خدا موجبی برای اینکه چه بخاطر خودمان و چه بخاطر اربابمان از دزدها بترسیم وجود ندارد.

من به آنان گفتم:

– بهر حال، دوستان من، در این مورد نگران نباشید، من «کنت الیم‌میم»^۲ هستم و میدانم که مرانمی شناسید، اما باید آقای دو «ر...»

1. Bertha

2. Comte Elim M.

M حرف اول نام خانوادگی کنت است که ظاهراً نمی‌خواهد خودش را معرفی کند .

ساکن فرانکفورت را که من به ایشان معرفی شده‌ام بشناسید... به اتفاق ایشان مشغول شکار بودیم و داشتیم يك دسته كبك را تعقیب می‌کردیم... که من در کوه‌های «تونوس» گم شدم.

همچنانکه زن داشت همانطور با کنجکاو بی‌من مینگریست

مرد جواب داد:

- او! آقا، مادیر هیچ کس را در شهر نمی‌شناسیم، چون تصور می‌کنم که الان از موقعی که نه‌زنم و نه من پیمان را به شهر نگذاشته‌ایم بیش از بیست سال گذشته باشد، اما اطلاع دیگری جز آنچه که خودتان به ما می‌دهید لازم نیست. شما گرسنه‌اید، تشنه‌اید، احتیاج به استراحت دارید، باشد... ماهم الان شامی را برای شما تدارک می‌بینیم. و اما تخت‌خواب، (زن و شوهر سالخورده به یکدیگر نگاه کردند)... این، شاید قدری مشکل‌تر باشد، اما بالاخره برای آنهم فکری می‌کنیم.

- دوستان من، جز کمی از شامتان و صندلی راحتی بی‌دریغ

گوشه این ساختمان چیز دیگری از شما نمی‌خواهم.

زن پاسخ داد:

- آقا، اینرا به خودما واگذار کنید، لباسهاتان را خشک کنید و

خودتان را گرم کنید. تا مشغول اینکارها هستید ما هم می‌رویم و هر کاری را که از عهده‌مان ساخته باشد برای تهیه شام و جایی برای خوابیدن شما خواهیم کرد.

پیشنهاد آنها برای اینکه لباسهاتان را خشک و خودم را گرم کنم پیشنهاد بجائی بود، چون تا مغز استخوانهایم احساس رطوبت می‌کردم و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند، و انگهی سگ من سرمشق

خوبی به من داد، رفته بود و جلوی اجاق، درپناه حرارتی که برای پختن شکار آن روزش هم که خودش را بادنبال کردن آن خسته کرده بود کفایت میکرد، روی کف اتاق دراز کشیده بود.

چون تصور میکردم که در قفسه جاغذائی آنها سوروسات زیادی نیست و با احتمال قریب به یقین شام این دوزن و شوهر خوش قلب چیزی جز آبگوشتی که داشت جلوی اجاق و پاتیلی که روی منقل غلغل میکرد نیست کیسه شکارم را در اختیارشان گذاشتم.

شوهر در حالیکه چند کبک و بچه خرگوشی را از میان آنها سوا می کرد گفت:

— آقا، جداً عالی شد. چون در غیر این صورت مجبور می شدید با همان شام مختصر ما بسازید، که با آن اظهار گرسنگی بی که کردید این باعث شرمساری ما می شد.

بلافاصله زن و شوهر آهسته چند کلمه رد و بدل کردند، زن مشغول پر کردن کبک ها و خالی کردن شکم خرگوش شد و شوهر هم بیرون رفت.

تقریباً ده دقیقه گذشت که در طی آن از بس خودم را جلوی آتش به چپ و راست چرخاندم بتدریج لباسهایم خشک شدند. با اینحال موقعی که شوهر باز گشت هنوز از سر پایی من داشت بخار بلند می شد. او به من گفت:

— آقا، اگر لطف کنید و به سالن غذاخوری تشریف بیاورید در آنجا آتش خوبی را مشتعل خواهید دید و از اینجا راحت تر خواهید بود. ما هم طولی نخواهد کشید که غذاتان را خواهیم آورد.

من بخاطر زحمتی که بخودش داده بود از او گله کردم و گفتم همانجا که هستم خوب است و از صرف شام در سر همان میزی که آنها خودشان سر آن غذا خواهند خورد خوشوقت خواهم شد. اما او در حالی که با احترام سرفروود می آورد در پاسخ من گفت که در مورد احتراماتی که شایسته «آقای کنت» است آگاه تر از آنست که بتواند همچو افتخاری را قبول کند. آنگاه در حالیکه او کلاهش را بدست گرفته و کنار درب اطاق ایستاده بود من از جایم بلند شدم و به او اشاره کردم که آماده رفتن به عمارتی که برایم آماده کرده است هستم. او جلو رفت و من بدنبالش روان شدم. سنگم هم خرناس ممتدی کشید و با حالت کسالت روی چهارپایش قرار گرفت و او نیز بدنبال من براه افتاد.

از بس عجله داشتم که باز نظیر آتشی را که از کنارش دور میشدم در جای دیگری بیابم توجه زیادی به راهروها و اتاق هائی که از آن می گذشتیم نکردم. فقط بنظرم رسید که در آن قصر همه چیز بکلی ویران شده بود.

دری باز شد و من اجاق بزرگی را دیدم که در شومینه عظیمی مشتعل بود. با شتاب بسوی آتش رفتم. با تمام عجله ای که در رفتن بکار بردم «فیدو» به یمن چهار دست و پایش که در اثر گرما چالاکی خود را بازیافته بودند پیش از من به آنجا رسیده بود.

پیش از هر چیز آتش تو جهم را جالب کرد. اما هنوز کاملاً در برابر شومینه مستقر نگردیده بودم که چشمانم به میز غذایی که برای من تدارک دیده شده بود افتاد. يك رومیزی از پارچه مرغوبی بافت کشور

مجارستان بروی آن کشیده شده بود و سرویس غذاخوری بسیار عالی و زیبایی روی آن چیده بودند.

این زرق و برق و تجمل غیرمنتظره حس کنجکاوی مرا تحریک کرد. قاشق و چنگال و بشقاب‌ها را وارسی کردم، همه آنها حاصل کاری هنرمندانه و بخصوص غنائی بس شگرف بود. بر روی هر یک آرم و نشانه‌های خانوادگی صاحب خانه و بر بالای همه آن نقوش نقش کلاه کنت حک گردیده بود.

همچنان غرق این کند و کاو بودم که در باز شد و خدمتکاری که لباس مخصوص او ارتباطش را با خاندانی شریف نشان میداد وارد شد.

ظرفی را که مانند بقیه ظروف از جنس نقره بود بدست داشت که محتوی آن شوربا بود.

در حالیکه چشمانم را از ظرف مزبور برداشته و به خدمتکار حامل آن میدوختم در لباس رسمی و اونیفورم مخصوصی که وی بر تن داشت پیر مردی را که مرا در آن قصر پذیرا شده بودم باز شناختم. گفتم:

— دوست من، دوباره می گویم که دارید در پذیرائی از من خیلی تکلف بخرج میدهید. این کار شما، شاید باعث بشود که من با احساس تصدیعی که به شما می‌دهم اصلاً لطف میهمان نوازی‌تان را احساس نکنم.

پیرمرد در حالیکه ظرف شوربا را روی میز می‌گذاشت باردیگر تعظیم کنان گفت:

– ما در مورد احتراماتی که شایسته آقای کنت است آگاه‌تر از آنیم که در پذیرایی از ایشان از حداکثر توان و قدرت خودمان مضایقه کنیم. از این گذشته، اگر غیر از این رفتار کنیم آقای کنت «اوددد»^۱ ما را نخواهند بخشید.

چاره‌ای نداشتم جز آنکه بحال خود بگذارم که هر طور می‌خواهد از من پذیرایی کند. خواستم تا روی صندلی بی‌بنشینم. اما آن خوانسالار مرموز صندلی راحتی بزرگی را جلو آورد: آن صندلی، صندلی مخصوص صاحب و خداوندگار آن قصر بود.

روی پشتی آن نقش همان نشانه‌های خانوادگی بی‌که نظیر آنرا قبلاً دیده بودم و بر بالای آن نقش کلاه کنت رسم شده بود.

بر صندلی بی‌که به من تعارف شد نشستم. همانطور که گفتم بطوری داشتم از گرسنگی و تشنگی می‌مردم که بی‌درنگ با حرص شروع به خوردن غذا کردم. وانگهی، تمام غذاهائی که برای من آورده بودند، حتی سهمی از غذائی که آن دو زن و مرد خدمتکار از شکم خود بریدند و به من اختصاص دادند، بسیار مأکول و عالی بود و بخصوص شراب آنها از بهترین شراب‌های نواحی «بودد»^۲، «بودگونی»^۳ و «دن»^۴ محسوب می‌شد.

درحین که مشغول صرف غذا بودم پیرمرد همچنان بخاطر اینکه بهتر از آن نتوانسته بود از من پذیرایی کند ابراز شرمساری میکرد.

1. Comte Everard

2. Bordeaux

3. Bourgogne

4. Rhin

برای اینکه خیال او را از این نگرانی منصرف نمایم و هم بخاطر کنجکاو، از او پرسیدم که ارباب و ولینعمتش کیست و آیا هیچگاه در آن قصر بسر میبرد یا نه.

پیر مرد پاسخ داد:

— اربابم کنت «*اوو اوو دد پستین*»^۱، آخرین کنت از خاندان «اپستین» هستند. ایشان نه تنها در این قصر زندگی میکنند بلکه بزودی بیست و پنج سال تمام میشود که اینجا را ترک نکرده‌اند. الان هم که نیستند بخاطر اینست که بواسطه بیماری شخصی که مورد علاقه شدید ایشان است به وین خوانده شده‌اند. حالا شش روز از تاریخی که به وین تشریف برده‌اند میگذرد و نمیدانیم که چه وقت بر خواهند گشت.

من دوباره پرسیدم:

— راستی آن خانه کوچک خیلی تمیزی که اطراف آنرا آنهمه گل و سبزه احاطه کرده و آنقدر با این قصر متفاوت است متعلق به کی است؟.. همان خانه‌ای را میگویم که در فاصله ربع فرسنگی اینجا واقع است.

— اقامتگاه واقعی «کنت اورارد» همانجا است. ساکنان پیشین آن همگی مرده‌اند و از زمان مرگ آخرین آنها که «یوناناس»^۲، قرچی شکارگاه این نواحی، بود آقای کنت آن خانه را به خودش اختصاص داده‌اند. روزها را در آنجا میگذرانند و بندرت، جز برای خوابیدن و استراحت، به این قصر می‌آیند. باین علت است که این قصر بی صاحب

1. Everard d' Eppstein

2. Jonathas

و بی کس و کار، همانطور که امشب دیدید، و فردا باز بهتر خواهید دید،
روبه‌خرایی می‌رود بطوریکه بجز «اتاق سرخ» حتی يك اتاق در تمام آن
نیست که قابل سکونت باشد.

«اتاق سرخ» دیگر چطور جائی است؟

— همان اتاقی است که کنت‌های خاندان اِپستین پسر بعد از پدر
در آن سکونت کرده‌اند، در همان اتاق متولد شده و در همان جاهم از
دنیا رفته‌اند... از «کنتس الئونور»^۱ گرفته تا «کنت ماکسیمیلیان»^۲
متوجه شدم که پیرمرد در حین گفتن این کلمات صدایش را آهسته
کرد و بنظر میرسید که داشت بانگرانی خاصی به اطراف خود مینگریست.
معهدنا من هیچگونه اظهار نظری نکردم و دیگر سؤالم را هم تکرار
ننمودم. داشتم به این پدیده شاعرانه و شگرف تنها و منزوی بودن
کنت اِپستین، آخرین بازمانده این خاندان، در قصر قدیمی اش که
شاید مدتی پس از مرگش بر روی آرامگاهش فرو میریخت می‌اندیشیدم.
صرف شامم را تمام کرده بودم و چون گرسنگی و تشنگی‌ام
رفع شده بود دیگر نیاز به خواب را داشتم که بشدت احساس میکردم.
پس، از جای برخاستم و از خوانسالار که در پذیرائی از من مطابق
رسوم آن کاخ سنگگ تمام گذاشته بود خواهش کردم تا لطف کرده مرا
به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند راهنمایی کند.
باشنیدن این تقاضا بنظر رسید که که دستپاچه شد و الفاظی را

1. Comtesse Eléonore
2. Comte Maximilien

که بزحمت مفهوم آنها قابل درك بود بعنوان معذرت خواهی تمجیح-
کنان زیر لب ادا کرد، آنگاه مثل اینکه بالاخره تصمیمش را گرفته
باشد گفت :

– خوب. آقای کنت، بدنبال من بیاید .

بدنبالش رفتم . «فیدو» نیز که تقریباً مثل اربابش، که من باشم،
دلی از عزا در آورده بود و خوب سیر شده و در کنار آتش اجاق آرمیده
بود در حالیکه خرخر میکرد بلند شد و بدنبال ماحرکت کرد .
پیرمرد مرا به همان اتاق نخست که ابتدا وارد آن شده بودم
برد. روی تختخواب و بستری که در آن بود ملافه‌های سپید و ظریفی
کشیده بودند. با حیرت گفتم :

– اما این اتاقی که دارید در اختیار من می گذارید که اتاق خود
شما است! پیرمرد که مفهوم اظهار تعجب مرا بدفهمیده بود پاسخ داد:
– در این مورد از آقای کنت پوزش میخواهم، اما در تمام این
قصر حتی يك اتاق دیگر که قابل سکونت باشد وجود ندارد .
– پس خود شما، یعنی شما و همسرتان، کجا استراحت خواهید
کرد؟

– در اتاق غذاخوری، هر يك روی يك صندلی بزرگ راحتی
دراز خواهیم کشید . بالحنی اعتراض آمیز گفتم :
– من چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد ! خود من روی آن
صندلی راحتی دراز خواهم کشید . یا تختخوابتان مال خود شما و یا
اینکه اتاق دیگری را به من بدهید .

– همانطور که قبلاً افتخار داشتم و به آقای کنت عرض کردم در

تمام این قصر اتاق دیگری که قابل سکونت باشد نیست ، ... بجز
اتاق ...

سخنش را تکرار کردم که :

- بجز اتاق ... ؟

- بجز اتاق کنت اورارد، یعنی همان «اتاق سرخ».

زن باهیجان گفت :

- تو که میدانی امکان ندارد که آقای کنت در آن اتاق بخوابند!
نگاهم را به آن دو دوختم . چشمانشان را باحالتی از روی یک
دستپاچگی آشکار به زمین دوخته بودند. کنجکاو می که با مشاهده آنچه
که تا آن لحظه بر من گذشته بود تحریک شده بود به اوج خود رسید.
پرسیدم :

- چرا غیر ممکن است؟ آیا آقای کنت، اربابان، چنین چیزی را

قدغن کرده اند؟

- نه، آقای کنت .

- آیا اگر کنت اورارد بفهمند که بیگانه ای در این اتاق خوابیده

است شمارا سرزنش و توبیخ خواهند کرد؟

- فکر نمیکنم.

- خوب ، پس چرا غیر ممکن است ؟ چه چیزی در این

« اتاق سرخ » مرموز وجود دارد که می بینم با وحشت از آن حرف

میزنید؟

- آقا، موضوع اینست که ...

از سخن باز ایستاد و به زنش - که بنظر میرسید با تکان دادن

شانه‌هایش باو می‌گفت : « به من چه ، اگر میخواهی ، بگو » -
نگریست .

سخنش را تکرار کردم :

- موضوع اینست که ... ؟

- آقای کنت ، موضوع اینست که این اتاق محل رفت و آمد
ارواح است .

چون مرد ساده دل با من به زبان آلمانی صحبت میکرد تصور

کردم که عوضی شنیده‌ام . پرسیدم :

- چی گفتید ، دوست من ؟

زن گفت :

- موضوع اینست که در این اتاق ارواح ظاهر میشوند ، همین .

باحیرت گفتم :

- ارواح ! اوه ! چه بهتر از این ! دوست عزیز ، اگر موضوع

فقط همین است بدانید که همیشه یکی از بزرگترین آرزوهایم این

بوده که یکی از این ارواح را ببینم . پس بدانید که این دلیل شما برای

نخواستن آمدن من در آن اتاق مخوف قانع نکرد ، که هیچ ، بلکه صریح

بگویم که با شنیدن این دلیل شما حالا بزرگترین آرزویم اینست که شب

را در این اتاق بگذرانم .

- بهتر است که آقای کنت پیش از اصرار بیشتر در این باره خوب

تعمق کنند .

- اوه ! خوب فکرهایم را کرده‌ام . وانگهی ، باز تکرار

میکنم که بزرگترین آرزوی من سر و کله زدن بایک شبح است .

پیرزن زیر لب گفت :

- این کار برای کنت ما کسیمیلیان که عاقبت خوشی نداشت !
- شاید کنت ما کسیمیلیان برای خودشان دلائلی داشتند که از اموات ترسیدند ، اما من همچو دلائلی ندارم . من یقین دارم که اگر اموات از قبور خودشان بیرون بیایند ، اینکار مسلماً برای اینست که کسی را حمایت کنند و باکیفرش بدهند . در مورد من یکی که تصور نمیکنم اگر اموات از قبورشان خارج بشوند قصدشان به کیفررسانیدن من باشد ، چون بیاد ندارم که در تمام عمرم کار خلافی کرده باشم که مستوجب سرزنش باشم . و اگر برعکس قصد این اموات حمایت من باشد دیگر دلیلی ندارد که از شبیحی که با چنین قصد خیر خواهانه‌ای بسراغ من می‌آید بترسم .

زن گفت :

- اوه ! این کار غیرممکن است .

و شوهرش باردیگر سخن آغاز کرد و گفت :

- با اینحال اگر حضرت آقا جداً اراده‌شان بر این است ، باشد .
گفتم :

- نه این که اراده من چنین باشد ، چون در اینجا من حقی برای ابراز اراده ندارم . صریح بگویم ، اگر همچو حقی داشتم آنرا اعمال میکردم . اما چون ندارم از شما تقاضا میکنم .

زن گفت :

-- خوب ، پس قرار شد چکار کنیم ؟

- هیچ ، طبق تمایل ایشان عمل میکنیم . تو که خوب میدانی

تکیه کلام آقای «کنت اورارد» همیشه این بوده است که «میهمان سرور و ولینعمت و تاج سر صاحب‌خانه است».

پیرزن پاسخ داد :

- قبول دارم، اما به یک شرط ، و آن اینکه تو هم همراه من برای آماده کردن بستر خواب ایشان بیائی . من یکی که اگر تمام طلاها و جواهرات دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم که پایم را تنها به آن اتاق بگذارم .

- با کمال میل . آقا هم تا ما میرویم بسترشان را آماده کنیم همین جا یا در سالن غذا خوری منتظر خواهند شد .
من گفتم :

- بروید دوستان، من همین جا منتظر میمانم .

آنگاه هر یک از دو خدمتکار سالخورده شمعی را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند ... شوهر جلو میرفت و زوجه اش هم بدنبالش روان بود . من هم در کنار آتش غرق تفکر برجای ماندم .
با وجود جوانی ام تا آن هنگام بکرات حوادثی نظیر آنرا که در قصرهای قدیمی بر مسافران راه گم کرده گذشته بود شنیده بودم و همیشه به این داستانها از سرنا باوری پوزخند زده بودم و آنها را مثنی اوهام و زائیده خیالات کسانی که چنین چیزهایی را نقل میکردند انگاشته بودم . در عین حال از مشاهده اینکه خودم هم داشتم قهرمان یکی از همان قصه‌ها میشدم غرق حیرت شده بودم . دستی به بدن خودم کشیدم که ببینم نکند دارم خواب می‌بینم . به اطراف نگاه کردم تا یقین کنم که در اوضاع و احوالی غیرعادی بسر نمی‌برم . قدری از اتاق

بیرون رفتم تا مطمئن بشوم که برآستی در آن قصر قدیمی بی که پیکر سنگین و یک پارچه و غم افزای آنرا همچون شبیحی در تاریکی دیده بودم جای دارم. آسمان بار دیگر صاف شده بود و ماه با انوار سیمگون خود بر فراز بام یا شیروانی خانه‌ها پرتوافشانی میکرد. همه چیز آرام بود و تو گوئی بارقه زندگی از هر چیز رخت بر بسته بود. سکوت شب را تنها آوای دلخراش جغدی آرمیده در میان شاخه‌های درختی که جثه تیره و سیاهرنگت آن در گوشه‌ای از حیاط دیده میشد برهم میزد.

تردید نبود که سروکارم بایکی از همان قصوری که روی آنها را خاکستری از رسوم کهنه و حوادث شگفت‌انگیز پوشانیده‌اند افتاده بود و بیقین چنانچه روح با شبیحی که انتظار ظهورش میرفت بسراغ من نمی‌آمد می‌بایست دلیل آنرا در کین خواهی و بداندیشی روح یا شیخ مزبور نسبت به ساکنان آن قصر جستجو میکردم. قصوری که «دیلهم»^۱، «لنود»^۲ رابه آن برده بود دارای حالتی غریب‌تر و افسانه‌آمیزتر از این قصوری که میرفتم تا شب را در آن بسر ببرم نبود.

وقتی کاملاً مطمئن شدم که خواب نمی‌بینم و در واقعیت محض قسار دارم، به اتساق آن مرد و زن سالخورده بساز گشتم. پیرزن از بس در انجام کاری که بر عهده گرفته بود شتاب ورزیده بود، پیش از من

1. Wilhelm

2. Lenore

تلاش مترجم برای یافتن هویت این دونام از خلال کتب مرجع بی نتیجه ماند. احتمالاً ممکن است این دونفر از پرسوناژهای هوفمان داستانسرای آلمانی باشند.

به اتاقش بازگشته بود، اما شوهرش پس از او نیز مانده بود تا آتش اجاق را برافروزد.

ناگهان صدای زنگی در هوا طنین انداز شد. بی اختیار لرزیدم. پرسیدم:

- این زنگ چه بود؟
زن پاسخ داد:

- او؟ چیزی نیست. شوهرم است که دارد با بصداد در آوردن زنگی به من خبر میدهد که همه چیز حاضر است. آقای کنت را ناپای پلکان همراهی میکنم، شوهرم در بالای پلکان منتظران است. با هیجان و بشتاب گفتم:

- پس بیایید. چون باید اعتراف کنم که برای دیدن «اتاق سرخ» کذائی عجله دارم.

پیرزن مهربان شمعی را برداشت و جلو افتاد. بدنبالش روان گشتم. «فیدو» هم که از این رفت و آمدها هیچ سردر نمی آورد برای بار سوم کنار آتش را رها کرد و به همراه ما حرکت نمود. همینطور بدون فکر و بی اختیار تفنگم را برداشتم.

همان راهروئی را که قبلاً برای رفتن به سالن غذاخوری پیموده بودیم در پیش گرفتیم. چیزی که بود بجای رفتن به سمت چپ به طرف راست پیچیدیم و خود را در کنار یکی از آن پلکانهای غولپیکری که دارای طارمی هائی از سنگ است، که نظیر آن در کشور فرانسه جز در قصور سلطنتی با ساختمانهای عمومی دیده نمیشود، یافتیم. در بالای این پلکان خدمتکار سالخورده انتظارم را میکشید.

از پله‌های عریضی که گوتی برای بالا و پائین رفتن افراد غول‌
پیکری ساخته بودند بالا رفتم، آنگاه نوبت پیرمرد بود که وظیفه
راهنمایی مرا برعهده بگیرد. چون به «اتاق سرخ» کذائی رسیدیم
او وارد شد و من هم بدنبالش داخل شدم.

آتش خوبی در اجاق میسوخت و دو شمعدان سه‌شاخه روی
طاقچه روشن بود. با اینحال من در نظر اول نتوانستم متوجه جزئیات
آن اتاق وسیع بشوم.

پیرمرد از من پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارم یا نه و وقتی
پاسخ منفی مرا شنید از اتاق بیرون رفت. شاهد بسته‌شدن درب اتاق
در پشت سر او شدم و صدای پاهایش را که دور میشد شنیدم. عاقبت
صدای پاهایش خاموش شد و من نه تنها خودم را در تنهایی و انزوای
کامل یافتم بلکه متوجه سکوتی که اطرافم را احاطه کرده بود شدم.

چشمانم که به درب اتاق دوخته شده بودند به درون آن معطوف
گشتند. چون همانطور که گفتم نتوانسته بودم با يك نگاه تمام اتاق را
را زیر نظر بگیرم، تصمیم گرفتم يك يك جزئیات آنرا و ارسی کنم. پس
شمعدانی را برداشتم و به تجسس پرداختم.

گویا انگیزه کسانی که آنرا «اتاق سرخ» نامیده بودند در این
نامگذاری قالبی هنری بزرگی بود که قدمت آنها به قرن شانزدهم میلادی
میرسید.

روی این قالبی ها که رنگ قرمز در بافت آنها سایر رنگهارا
تحت الشعاع قرار داده بود، به سبک قالبی‌های بافته شده در دوره
رنسانس، جنگهای اسکندر مقدونی نقاشی شده بود. این قالبی‌ها را

در میان قاب‌های چوبی بزرگی، که گویا در قرن هیجدهم دوباره روی آنها راتذهیب و طلاکاری کرده بودند و برخی از قسمت‌های آنها هنوز برق میزد و میدرخشید و پرتو شمع‌ها را در خود منعکس ساخته بود، جاسازی کرده بودند.

در گوشه‌ای درست چپ درب اتاق تختخواب بزرگی وجود داشت که بر بالای آن سایبان نفیسی حاوی آرم و علائم خانوادگی کنت‌های خاندان اپستین و بر گرد آن پرده‌های عریضی از پر نیان قرمز رنگ کشیده بودند. پرده‌های مزبور و قسمت‌های زری‌کاری سایبان ظاهراً بیست و پنج سالی بود که تجدید یا مرمت نگشته بود.

مابین پنجره‌ها طاقچه‌های گچ‌بری شده‌ای برنگ طلائی بود که قدمشان به عصر لوئی چهاردهم می‌رسید و بر بالای آنها آئینه‌هایی که بر گردشان نقوشی از گل و پرندگان ترسیم گردیده بود وجود داشت. چلچراغ عظیم مسی‌یی از سقف آویخته بود. باسانی میشد دید که این چلچراغ که دارای تزئیناتی از جنس آبگینه و کریستال بود مدت‌ها بلااستفاده مانده بود.

در حالیکه «فیدو» بدن‌بالم حرکت می‌کرد و هر بار که من می‌ایستادم او نیز توقف می‌کرد و از این راه رفتن‌های پی‌درپی و جنون‌آسایی که در عالم خودش مرا دستخوش آن می‌یافت سردر نمی‌آورد، آهسته اتاق را دور زد. وقتی به نقطه‌ای مابین بالاسر تختخواب و پنجره، یعنی در طول دیوار انتهای اتاق، رسیدیم ناگهان فیدو ایستاد، هزاره چوبی دیوار را بو کشید، کاملاً بر سر دوپایش ایستاد، آنگاه دراز کشید و بینی‌اش را روی پائین دیوار نهاد و بنای نفس نفس‌زدن را گذارد و

حرکاتی را که آشکارا روشنگر تشویش و اضطرابش بود از خود نشان داد. اطراف را گشتم تا ببینم چه عاملی موجب این سرگشتگی او شده است. اما هیچ چیزی را که بتوان گفت علت این حالت او بوده است نیافتم: هزاره چوبی پای دیوار کاملاً بی نقص و دست نخورده بود و هیچ رخنه و یا شکافی در آن مشهود نبود. انگشت ابهام را در چند نقطه از آن قرار دادم و جستجو کردم تا ببینم که نکنند احمیاناً فنی نامرئی در آنجا تعبیه کرده باشند، اما هیچ چیز بنظرم نرسید و پس از ده دقیقه جستجوی بی حاصل به گردش خود برگرد «اتاق سرخ» ادامه دادم. فیدو، در حالیکه گهگاه سرش را بسوی نقطه‌ای که ظاهر آکوشیده بود، و در آن لحظه نیز میکوشید، نا توجهم را بطرف آن معطوف نماید برمیگردانید، بدنبال من روان بود.

به کنارشومینه و طاقچه دیوار باز گشتم. گرد سکوت بر همه چیز پاشیده شده بود و تنها صدای پاهای من بود که گاه این سکوت را برهم میزد، ناگهان در همان حال صدای دیگری در میان آن سکوت شنیده شد. این صدای فریاد مرگبار و یکنواخت جفندی بود. به ساعت نگاه کردم، ساعت ده بود. با وجود خستگی بی‌کی که مرا کوفته می ساخت علاقه‌ام به خواب زائل گشته بود. آن اتاق بزرگ، ... حالت آن که عصر و زمان دیگری را تداعی می کرد، حوادثی که قاعدتاً طی دو قرن اخیر بر آن گذشته بود، مطالبی که دو خدمتکار سالخورده درباره میهمانانی از جهانی ماوراءالطبیعه که در آن رفت و آمد میکردند به من گفته بودند، ... همه اینها احساسی را در من برمی‌انگیخت که هیچ قادر نیستم نامی را برای آن بیابم. این احساس ترس نبود، ابدأ، ...

بلکه اضطراب و سرگشتگی و قلق آمیخته به کنجکاو بود. نمی دانستم که در آن اتاق بر من چه خواهد گذشت، اما احساس میکردم که خبر هائی هست.

در حالیکه پاهایم را جلوی آتش اجاق دراز کرده بودم تقریباً نیمساعت دیگر را هم در همان صندلی راحتی برجای ماندم. آنگاه چون هیچ صدائی نشنیدم و چیزی ندیدم تصمیم گرفتم با روشن گذاردن یکی از شمعدانها برطاقچه اتاق به بستر بروم و استراحت کنم.

بمحض آنکه وارد تختخواب بزرگ متعلق به کنت های خاندان اپستین شدم، «فیدو» را خواندم... که آمد و در کنار من دراز کشید. هیچ کس نیست که در وضعی نظیر آن موقع من قرار گیرد، انتظار حادثه ای ناشناخته را داشته باشد و سعی نکند که به خواب برود. مقصودم اینست که همه میدانند که چشمها با چه کندی و آهستگی بی بسته میشوند و آنگاه با کوچکترین صدائی ناگهان دوباره باز میشوند، بعد چطور شخص بسا يك نگاه تمام سطح محل خواب خود را زیر نظر می گیرد و وقتی آنرا همچنان خالی از اغیار و غرق در سکوت می یابد باز بلك هایش بسته می شوند... و این موضوع بار دیگر تکرار می شود. وضع من نیز در آن هنگام چنین بود. تا آن لحظه دوسه بار تقریباً به خواب رفته بودم و بعد ناگهان سراسیمه از خواب پریده و روی بسترم نشسته بودم. بالاخره زمانی رسید که با وجود نور شمع های داخل شمعدان اشیاء پیرامونم در نظرم حالتی مغشوش یافتند. نقوش برجسته قالی ها پیش چشمانم به حرکت درآمدند، نور اجاق گوئی که بشکل انواری غریب و خیال انگیز در آمده بود و افکار من همچون

کلافی سردرگم درهم و مشوش شدند... تا اینکه عاقبت خواب مرا در ربود.

چه مدت در خواب بودم، هیچ نمیتوانم بگویم، فقط میدانم که با احساس دلهره و وحشتی وصف ناپذیر از خواب پریدم و چشمانم را باز کردم. شمع‌ها به انتها رسیده و آتش اجاق خاموش گشته بود. تنها یک نیم‌سوز از اجاق برجای مانده بود که بروی مرمرکف اتاق در غلطیده و دود می‌کرد. به اطرافم نگاه کردم، مطلقاً خبری نبود. از این گذشته اتاق تنها با نور ماه که از میان دریچه شکسته بدرون می‌تابید روشن شده بود.

منتها، همانطور که گفتم، چیزی خارقالعاده، وصف ناپذیر و خارج از حد انتظار را در خودم احساس می‌کردم.

روی آرنجم بلند شدم. در این لحظه فیدو که روی قالیچه پائین تخت خواب من دراز کشیده بود زوزه‌ای جگرخراش کشید.

این ناله شوم و ممتد بی‌اختیار پشت مرا لرزاند. گفتم:

– فیدو، فیدو، سگ عزیزم، خوب، چه خبر شده؟

اما سگ بیچاره بجای آنکه به من جواب بدهد، احساس کردم که در حالیکه بدنش به رعشه افتاده بود بزیر تخت خواب من خزید و از آن زیر بار دیگر ناله‌ای را سرداد.

در همان لحظه صدای خفیفی شنیده شد. این صدای دری بود که زق زق کنان بروی پاشنه‌اش گردید.

آنگاه بخشی از هزاره چوبی پای دیوار از بقیه سطح آن جدا شد و بر محور خودش چرخید. این، درست همان نقطه‌ای بود که «فیدو»

جلوی آن توقف کرده بود.

آنوقت روی سطح چهار گوش تاریک و ظلمانی بی که در نتیجه گردش آن قسمت از هزاره چوبی در مقابل دیدگان من نمایان شده بود شاهد شکل گرفتن کالبدی سپید، شیری و شفاف گشتم که ظاهراً بی آنکه با کف اتاق تماس پیدا کند یا صدائی را به گوش برساند سبکبال و همچون جسمی، شناور بسوی تختخواب من پیش آمد.

احساس کردم که موهای سرم سیخ شدند و عرقی سرد بر پیشانی ام نشست. آنگاه من هم در گوشه‌ای از تختخواب کز کردم. شبیح به تختخواب من نزدیک شد و از سطح مرتفعی که تختخواب در آن قرار داده شده بود بالا رفت، يك لحظه به من نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد. گوئی میخواست بگوید:

- این شخص اونست.

سپس آهی کشید و به پائین برگشت و بار دیگر شکل اشعه‌ای فروزان و پرتالو را بخود گرفت. که با مشاهده آن تردید من درباره حالت شفافیت شگرف و، به تعبیر فیزیکی، عاری از تکائف آن که باعث دیده شدن و پیدائی اجسام از ورای آن میگردید مرتفع شد. و باز به طرف من برگشت و دوباره آهی کشید و برای يك دفعه دیگر سری تکان داد و از شکاف هزاره چوبی بی که برای راه دادن او به داخل از بقیه جدا شده بود مراجعت کرد. بلافاصله بخش متحرک هزاره چوبی در حالیکه با صدای زق و زوق ناهنجار خود بر روی پاشنه‌اش میچرخید سر جای اولش برگشت و شکافی که ایجاد شده بود محو گشت.

باید اعتراف کنم که فقط با احساس ضربان شدید قلبم خودم را

زنده می‌یافتیم. نفس در سینه‌ام حبس شده و توان کوچکترین حرکتی از من سلب شده بود.

لحظه‌ای بعد صدای «فیدو» را شنیدم که داشت پناهگاه موقتش را ترک میکرد و سر جای اولش میرفت. صدایش کردم. روی دو پنجه عقبش ایستاد و دو پنجه جلوییش را به تختخواب من تکیه داد. حیوان زبان بسته بشدت مرتعش بود.

پس آنچه که دیده بودم کاملاً واقعیت داشت: اشتباه ذهن یا رؤیائی زائیده خیال و وهم من نبود، آری آنچه که دیده بودم نتیجه ظهور یکی از ارواح و عبارت از سایه یا شیخی بود و من واقعاً در معرض رویداد حادثه‌ای خارق‌العاده واقع شده بودم و آن اتاق بی شک صحنه رویداد حادثه‌ای غریب و وحشتناک و مرموز شده بود. راستی چه اتفاقی ممکن بود در این اتاق افتاده باشد؟ ... چنین بود قلق و اضطرابی که نادمیدن روز روح و جان مرادستخوش خود قرارداد، چون همانطور که حدس زده‌اید آنشب خوابم نبرد.

با دمیدن نخستین اشعه صبحگاهی بشتاب از تختخوابم به پائین پریدم و لباس پوشیدم.

موقعی که لباس پوشیدم تمام شد صدای پائی را در راهرو شنیدم. این بار صدای پای انسان بود. اشتباه نکرده بودم.

صدای پا در جلوی درب اتاق قطع شد. گفتم:

– بفرمائید تو.

سرو کله پیر مرد خدمتکار پیدا شد. گفت:

– حضرت آقا، نگران بودم که چطور شب را گذرانیده‌اید. آمدم

تا از وضع سلامتتان جویا بشوم.

پاسخ دادم :

- می بینید که... عالی است.

- خوب خوابیدید؟

- خوب خوب.

لحظه ای در گفتار درنگ کرد و گفت:

- و هیچ چیز خوابتان را آشفته نکرد؟

- هیچ چیز .

- چه بهتر. حالا حضرت آقا ممکن است بفرمایند که کی قصد

دارند تشریف ببرند؟

- خوب ، معلوم است ، بمحض آنکه صبحانه ام را صرف

کردم .

- بسیار خوب ، همین الآن آنرا حاضر خواهیم کرد . اگر

حضرت آقا لطف کنند و فقط يك ربع ساعت به ما فرصت بدهند ،

وقتی به پائین تشریف بیاورند میز صبحانه شان را آماده خواهند

دید .

- بسیار خوب ، باشد ، تا يك ربع دیگر پائین خواهیم آمد .

پیرمرد ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت .

مدت يك ربع ساعت تنها ماندم. برای موشکافی درباره آنچه

که میخواستم بدانم درست همین مدت کافی بود .

بمحض آنکه صدای پای پیر مرد دیگر بگوش نرسید بطرف

درب اتاق رفتم و چفت در را فشار دادم و بستم. بعد خودم را بشتاب

بسوی قسمتی از دیوار که شاهد بازشدنش گردیده بودم انداختم.

در این کاوش‌ها، بعنوان راهنما روی «فیدو»، سگم، حساب میکردم. اما این بار هر چه بر سرش فریاد کشیدم و حتی شلاقش زدم تا از جایش تکان بخورد، تکان نخورد که نخورد. اصلاً حتی نخواست تا یک قدم هم به هزاردچوبی پای دیوار نزدیک بشود. در میان تمام گنج‌بری‌ها و پستی و بلندی‌های پای دیوار گشتم، اما کوچکترین شکاف یا رخنه‌ای را که بنظرم برسد ندیدم. تمام نقاط برآمده آنرا با انگشت فشار دادم، اما هیچ یک از آن نقاط در برابر انگشتانم از جا شان کوچک‌ترین حرکتی نکردند.

بهر حال میدانستم که جسمی فنرمانند در کار است، اما تا آنرا پیدا

نمیکردم چطور ممکن بود بتوانم بکار بیندازمش؟

بالاخره پس از بیست دقیقه جستجوی بی‌حاصل مجبور شدم تا از ادامه این کار منصرف بشوم، بخصوص که صدای پای پیرمرد را که به اتاق نزدیک میشد شنیدم و نمیخواستم ببینم که در را بروی خودم بسته و در بحر جستجو مستغرق شدم. بشتاب بطرف درب اتاق رفتم و درست در لحظه‌ای که میخواست در بزند چفت آنرا کشیدم و بازش کردم.

پیرمرد گفت:

— صبحانه آقای کنت حاضر است.

تفنگم را برداشتم و در حالیکه نگاهی بروی هزاره چوبی مرموز پای دیوار می‌افکندم بدنیاش روان شدم.

وارد سالن غذاخوری شدم، صبحانه‌ام در ظرفی که مانند

ظروف غذا خوری شب قبل پرزرق و برق و از جنس نقره بود آماده شده بود .

هر چند هنوز در اندیشه حادثه شب قبل مستغرق بودم، اما دهان به ادای کوچکتترین کلامی درباره آن نگشودم . می فهمیدم که شایسته نیست که از خدمتکاران خانه زادی که بی شک عمری را با وفاداری به مخدومین خود سپری کرده و برف پیری بر سرشان نشسته است چیزی درباره اسرار و لینعمتانشان بپرسم . پس با عجله صبحانه ام را صرف کردم ، آنگاه بار دیگر از میزبانان خود بخاطر میهمان نوازی گرمی که از من بعمل آورده بودند تشکر کردم و از پیرمرد تقاضا کردم تاراه بازگشت به شهر را به من نشان بدهد .

گفت که حاضر است تا جاده باریکی که به آن طرف کوههای تونوس منتهی میشد همراه من بیاید . چون من ابداً میل نداشتم که باز هم دچار سرگردانی بشوم و راه را گم کنم ، قبول کردم . تقریباً ربع فرسخی را با هم پیمودیم ، آنوقت جاده ای را پیدا کردیم که بقدریکه در پیمودنش انسان دچار نگرانی و اضطراب ره گم کردگی و سرگردانی نشود ، صاف و هموار بود . نیمساعت بعد کوههای تونوس را پشت سر گذاشته بودم و سه ساعت بعد به فرانکفورت رسیدم .

وقت زیادی را برای تعویض لباس تلف نکردم : چون عجله داشتم که آموزگار پسر میزبان و دوست تازه ام را ببینم بشتاب به منزلش رهسپار شدم . متوجه شدم که از غیبت من بی نهایت نگران شده است ، بطوریکه دو نفر از افراد محافظ و سه چهار نفر از خدمتکاران منزل

ییلاقی‌اش را به جستجوی من فرستاده بود. از من پرسید :

- حالا بالاخره شب را کجا گذراندید ؟

پاسخ دادم :

- در قصر اپستین .

باحیرت گفت :

- در قصر اپستین ! خوب، در کدام قسمتش ؟

- در اتاق مخصوص «کنت اورارد». خود کننت به‌وین رفته بود.

- در «اتاق سرخ» ؟

- در «اتاق سرخ» .

دوست آموزگارم بانوعی کنجکاوی آمیخته به‌تردید و دودلی

پرسید :

- چیزی ندیدید ؟

پاسخ دادم :

- چرا ، شب‌خی را دیدم .

زیراب گفت :

- بله. این، شب‌خی «کنتس آلبین»^۱ بوده.

پرسیدم :

- این «کنتس آلبین» دیگر کیست ؟

جواب داد :

- اوه ! این، داستان مفصلی دارد... داستانی غریب و وحشتناک

1. Comtesse Albine

و باور نکردنی که نظیر آن شنیده نشده، یکی از آن داستان‌هایی که نظیرش را تنها در کاخ‌های قدیمی و کهنه کشورمان در سواحل رود راین و یا در نقاط کوهستانی تونس می‌شود سراغ کرد... سرگذشتی که اگر شما خودتان شبی را در آن «اتاق سرخ» صبح نکرده بودید باور نمی‌کردید.

— بله، حاضرم قسم بخورم که حالا پس از اینکه شبی را در آن اتاق به صبح رسانده‌ام سرگذشتتان را باور خواهم کرد. پس، استاد عزیز، می‌توانید این داستان را برایم تعریف کنید. بهتان قول صددرصد میدهم که هیچ‌وقت مستعمی علاقمندتر از مرا نخواهید یافت.

یار شکار من گفت:

— این سرگذشت قدری طول و تفصیل دارد. لطف کنید و برای صرف شام بامن تشریف بیاورید؛ آنوقت موقع صرف دسروتنقلات پس از شام و در حالیکه پاهامان را جلوی آتش اجاق دراز کرده‌ایم و سیگار برگ‌های عالی‌بی را بر گوشه لب دود میکنیم، این حکایت وحشتناک و غریبی را که اگر «هوفمان» داستان سرای خیال پرداز ما از آن با خبر می‌بود حتماً با الهام از آن سرگذشتی خوفناک‌تر از تمام حکایات دیگرش را برشته تحریر میکشید برایتان نقل میکنم. همانطور که مسلماً حدس می‌زنید چنین دعوتی را که از من شد ابداً رد نکردم. پس، در ساعت تعیین شده به منزل استاد و دوست تازه‌ام رفتم و او پس از صرف شام همانطور که قول داده بود داستان «اتاق سرخ» را برایم حکایت کرد...

همه ما يك صدا به كنت اليم گفتيم :

- خوب، چگونه بوده است آن حکایت؟

کنت گفت:

- واما این سرگذشت ... باید بگویم که من از آن، کتابی بسیار
قطور و پرهیجان پرداختم که اگر جداً مایل باشید فردا آنرا همسراه
خودم خواهم آورد و هرچه سریعتر برایتان باز خوانی خواهم کرد.
من که دیگری طاققت شده بودم گفتم:

- حالا چرا همین امشب نه؟

کنت الیم پاسخ داد:

- چون حالا ساعت سه بامداد است و بنظرم دیگر وقتش است

که به خانه‌ها مان برویم.

همه نظر کنت را تأیید کردیم و برای شب بعد در ساعت ده باهم
قرار دیدار مجدد را گذاشتیم. شب بعد یک ربع مانده به ساعت ده همه
ما میهمانان و مستمعین بار دیگر در منزل پرنسس گالیتسین جمع شدیم.
سرساعت ده کنت الیم در حالیکه کتابش را زیر بغل داشت وارد شد.
هنوز کاملاً ننشسته بود ... که از بس علاقه ما به شنیدن سرگذشتی که
وعده کرده بود برایمان نقل کند شدید بود، برگرد او حلقه زدیم.
آنوقت در میان سکوت هر چه سهمگین تر حضار، کنت الیم خواندن
آغاز کرد و سرگذشتی را که آنقدر تشنه شنیدنش بودیم برایمان تعریف
کرد.

بخش اول

فصل یکم

سپتامبر سال ۱۷۸۹ میلادی است. خاک اروپا هنوز از سقوط «باستیل»^۱ میلرزد و شهر فرانکفورت، بعنوان شهری آزاد، اما شهری که شماری از قیصرهای آلمانی در آن شهر دیهیم خود را بر سر نهادند، در عین حال که از خروش آن انقلاب میترسد بدان امید نیز بسته است.^۲ لیکن قصر اپستین از انقلاب تنها به هراس افتاده است، چون خداوندگار و صاحب آن، یعنی «کنت دودلف»^۳ سالخورده، یکی از

۱- Bastille نام زندان مخوفی در پاریس که بتاريخ ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ همزمان با ورزش طوفان انقلاب کبیر فرانسه بدست انقلابیون با خاک یکسان گردید و سقوط آن آغاز انقلاب و مبداء قرون معاصر شمرده شد.

۲- کنایه از اینکه هر چند پادشاهان ممالک آلمانی طبیعتاً از این انقلاب به وحشت افتاده بودند، اما در عین حال زمانه میرفت تا با انقلابات سال ۱۸۴۸ که یکی از ثمراتش تشکیل مجلس (دیت «Diete») در شهر فرانکفورت بود از زیر سیطره امپراطور اطریش خارجشان نماید.

3. Rodolphe

جان‌نثاران امپراطور اطریش، که خود را برای اعلان جنگ علیه ما
فرانسویان آماده میکنند، میباشد.

با اینحال روزی که این سرگذشت آغاز میشود، بی‌یقین تنها
نگرانی‌های سیاسی نبود که پیشانی کنت را خیم کرده و دچار قلق و
اضطرابش ساخته و جانش را افسرده کرده بود.

کنت در تالار بزرگ کاخ خود در حالی که سرش را بزییر افکنده
بود و همسرش در کنار او جای داشت نشسته بود. بزرگ‌نمونه‌های لاغر و
فرتوت کنتس قطرات فراوان اشک بآرامی روان بسود. اما شخص
کنت تنها در درون اشک میریخت.

این دوسرود وزن سالخورده سیمانی شیرین و نجیب داشتند،
کلیه حرکاتشان در عین حال حاکی از منتهای وقار و روحیه مهربان و
آکنده از ملاحظتشان، که هر بیننده‌ای را زیر تأثیر خود میگرفت، بود.
باموهای سپیدشان، به تعبیر «شیلر»^۱ بدان می‌مانست که دیهیمی را که
جوهرات وزیور آنرا اعمال خدا پسندان‌شان تشکیل میداد بر سردارند.
باحالتی محزون و بگونه‌ای عمیق مشغول مشاوریه بایکدیگر
بودند.

کنتس میگفت:

- باید بیخشدش.

و پدر پاسخ میداد:

۱- Friedrich von Schiller نویسنده و شاعر آلمانی که از ۱۷۵۹ تا

۱۸۰۵ میزیست.

— فکر می‌کنید که بتوانم ببخشمش؟ اگر دیگران نگران و مراقب اعمال ما بودند دست‌هایم را بسوی «کنراد» و همسرش می‌گشودم؛ اما افسوس که نجابت و اصالت خانوادگی، ما را زیر بار تعهداتی قرار داده است! نگاه‌های بسیاری به‌ما زوخته شده! ما برای جهانیان سرمشق‌های جدی‌بی هستیم و حتی اگر قلب‌مان را سردی و برودت مرگ گرفته باشد باید باقامتی افراشته و بی آنکه خم به ابرو بیاوریم بپذیریم. من «کنراد» را از خانه خودم راندم و او دیگر در مقابل من ظاهر نخواهد شد و «گرترود»، مادیرگرا در آغوش نخواهیم کشید.

مادر بالحنی مرتعش و شرمگین باردیگر سخن از سرگرفت و گفت:

— اگر کنراد فرزند ارشد خانواده‌مان بود این سخن خوشنونی که دارید بخرج می‌دهید بنظرم بیشتر قابل فهم می‌بود، اما موضوع اینست که بزرگ‌خاندان اپستین پس از شما ما کسیمیلیان است. کنت گفت:

— چه فرقی می‌کند، در هر حال کنراد هم یکی از افراد خاندان اپستین است.

کنتس بیچاره باز دلی به دریا زد و گفت:

— حالا بالاخره این پسر من از خشم شما خلاصی پیدا می‌کند یا نه؟
— باید بگویم که دیدار ما با او به قیامت و در روزی خواهد بود که در آن روز پدران و مادران بازمیتوانند فرزندانشان را در آغوش بگیرند.

1. Conrad

2. Gertrude

وساکت شد، چون می‌ت رسید که اگر حتی يك کلمه دیگر بگوید مانند همسرش بغضش بترکد.

پس از آنکه يك لحظه سکوت حکمفرما شد کسی درب اتاق را با احتیاط کوبید. یکی از خدمتکاران سالخورده، بنام «دانیل» بود، که با اجازه بزرگ و ولینعمت خاندان اپستین وارد شد. دانیل گفت:

«عالیجناب ما کسیمیلیان از پدر خود اجازه میخواهند که کمی با ایشان گفتگو کنند.

کنت پاسخ داد:

«بگذارید بپرم وارد شود.»

آنگاه وقتی که دانیل خارج شد رودولف سالخورده در دنباله سخنان خود گفت:

«این بپرم در قلبم اعتباری ندارد. اما بالاخره هر چه باشد از نظر زندگی اجتماعی با وصلت با يك خانواده از عوام الناس با حیثیت خودش بازی نکرده. فاسدالاخلاق هست اما کاری نمیکند که پایگاه اجتماعی اش متزلزل بشود. گاهی سجایای اخلاقی از یادش میرود اما همیشه یادش هست که يك کنت است. حتی اگر در روح و جانش هم نجابت و اصالتش را از دست داده باشد لااقل در انظار کماکان يك نجیب زاده است. پس ما کسیمیلیان وارث شایسته من است.»

کنتس گفت:

- و کنراد کسی جز فرزند شایسته شما نیست.

با اینحال موقه‌یکه ما کسیمیلیان داخل شد، هر چند خشونت از خطوط چهره کنت زائل نگشت، اما با فشاری که به خود آورد قدری از شدت آن کاسته شد. ما کسیمیلیان جلوی کنت زانو زد، دست او دست مادرش را بوسید و سر پا و خاموش منتظر ایستاد تا پیر مرد او را مورد خطاب قرار بدهد.

کنت ما کسیمیلیان مردی تقریباً سی ساله بود که سیمائی عبوس و جدی و در عین حال با احتشام داشت و دارای اندامی بلند بالا و حالتی نیرومند و معمولاً دارای ژست‌ها و حرکاتی مصمم و تند و بی‌پروا بود. در مواقع عادی چهره‌اش بیشتر حاکی از جسارت و تهور صاحبش بود تا هوش و زیرکی وی. وقتی انسان مقابل او قرار می‌گرفت خود را در حضور اراده‌ای خلل ناپذیر می‌یافت و با همین سیمای مصمم و با احتشام بود که می‌توانست اراده خودش را بر جان‌هایی که غالباً از او برتر بودند تحمیل کند. امیال و تمنیات او می‌بایست بیدرنگک صورت واقع بخود می‌گرفت. بزحمت میشد نگاه خیره و جسورش را تحمل کرد و سر بزیب نمی‌کند. انسان بگونه‌ای مبهم و غیر قابل بیان احساس می‌کرد که در برابر خشم او کم‌موانمی هستند که یارای ایستادگی داشته باشند؛ حتی شاید خود او نیز در هنگام لزوم قادر به مهار کردن طبع آتشین و خشن خود نبود. گفتیم که کنت ما کسیمیلیان ظاهراً حدود سی سال سن داشت، اما هنوز پیر نشده چین و چروک‌های زودرسی بر صورت او شیارها و خطوطی رسم کرده بودند، صورتی که انگیزه‌ها و امیال جاه‌طلبانه بر آن آثار جانکاه و شکننده خود را باقی گذاشته بودند. کنت مانند

بسیاری از آلمانی‌های پیشانی بلندی داشت که از بس بجای قریحه و نبوغ سرش باد داشت، خبر از تو خالی بسودن چننه‌اش میداد. بینی عقابی و لبان نسا زکش نیز در ایجاد این حالت سلطه جو یانه‌ای که در وهله نخست کارگر افتاده و بیننده را زیر نفوذ خود میگرفت بسی تأثیر نبود. چینی که برابر او خود می‌افکند - که اغلب هم اخم میکرد - موجب رعب و وحشت بیننده میگشت. وانگهی لبخندش - که باید گفت بندرت لبانش به تبسم باز میشد - همان لبخند چاپلوسانه، تصنعی و تو خالی معمول در باریان بود. جداً میدانست که چگونه قامت رشید و استوار خود را در برابر خدیو و ولینعمت خویش خیم کند. در یک کلام، در زست‌ها و تظاهرات خارجی‌اش، همچون دل و جان وی، ته‌ور و جسارت دیده‌میشد نه احتشام و بزرگ منشی؛ برودت و سردی احساس میشد نه آرامش و سکون؛ و نخوت و بی‌اعتنائی خواننده میشد نه بلند نظری و شفقت - جاه طلبی‌اش از نوع بلند پروازی «پد دذوف»^۱ بود و نه از قبیل بلند پروازی «والنشتین»^۲، و انسان در همان نگساه نخست می‌فهمید که او خود را ناگزیر می‌بیند که تلافی حقارت و فرودستی‌اش در برابر بزرگان را با نخوت و تکبر در برابر فرودستان و بیچارگان در آورد.

کنت رودلف با حالتی اندوه‌بار گفت:

۱ - پدر ژوزف (Le pere Joseph) یکی از اعضای فرقه کاپوسن فرانسه در قرن هفدهم و مرد مورد اعتماد کاردینال ریشلیو صدراعظم آن کشور که فرقه مذهبی «دختران جلجتا» را که یکی از شاخه‌های فرقه بندیکتین (Benedictine) بود تأسیس کرد.

۴ - Wallestein (پانویس صفحه ۱۰۳ را ببینید)

- پسر، پیش از آنکه به سخنان شما گوش بدهم باید شما را بخاطر مصیبت تازه‌ای که ببار آورده‌اید سرزنش کنم. تا وقتی که جوان بودید شیطنت‌ها تان را بحساب سن و سالتان می‌گذاشتیم و بروی خودمان نمی‌آوردیم. اما، ما کسیمیلیان دیگر دارید پابه‌سن می‌گذارید. هر چند خداوند همسر تان را از شما گرفت، پسر تان را برای شما باقی گذاشت. ما کسیمیلیان، شما پدر هستید. وانگهی با این ضعف و ناتوانی که در خودم سراغ دارم احساس میکنم که تا چند روز دیگر شما ارباب و صاحب تمام املاک تحت قلمرومان و وارث منحصر بفر د کلیه اجدادمان خواهید شد. آیا دیگر وقت آن نرسیده که خود را جدأ برای سر نوشتی که در انتظار تان است آماده کنید و از این بعد مراقب رفتار تان که در این ناحیه اینقدر افتضاح و جنجال ببار آورده و در این قصر موجب اینهمه مصیبت‌ها شده باشید؟

ما کسیمیلیان پاسخ داد:

- پدر جان، بنظر می‌رسد که طینت پاك شما باعث شده که قدری در توجه به ناله و شکوه افراد بی‌سرو و پا افراط بفرمائید. من يك اصیلزاده هستم، از لذات نفس و خوشگذرانی خوشم می‌آید. وانگهی تفریح و بازی يك شیرربطی به بازی‌های يك بره ندارد. پس بنظر خودم هرگز از راه صواب منحرف نشده‌ام. بخاطر حفظ اعتبار نام و شهرتم سه بار مبارزه کردم، اما حقیقت اینست که در باره سایر قضایا احساس ناراحتی وجدان نمی‌کنم. پس لطفاً بفرمائید که چه خطای تازه‌ای از من سرزده؟ آیا باز جلوداران من مزرعه‌گندمی را پایمال سم اسپان خود کرده‌اند؟ یا نکند که سنگ‌های من ماده‌گراز همسایه‌ام را خفه کرده‌اند؟ و یا اسپم

از روی بی‌مبالاتی مرد کشاورزی را بزمین انداخته و استخوانهایش را
درهم شکسته است؟

- پسر، شما دختر ضابط دادگستری «دالپونیش»^۱ را بی‌سیرت
کرده‌اید.

ماکسیمیلیان آهی کشید و گفت:

- افسوس! این موضوع حقیقت دارد. اما پدر والا تبار من نباید
به اینگونه امور توجه کنند. مگر نمیدانند که من مثل کنراد، برادر هرگز
خودم را تا سطح ازدواج با دختری از میان عوام الناس پائین نمی‌آورم؟
پیرمرد با لحنی دوپهلو و به طنز سخن او را برید و گفت:

- او! بی‌شک چنین نگرانی را ندارم.

ماکسیمیلیان ادامه داد:

- خوب، پس نگرانی عالیجناب از بابت چیست؟ نکنند بخاطر
افتضاحی است که همین‌الآن به آن اشاره کردند؟ افسوس! اما در این
مورد هم خیالاتان میتواند آسوده باشد. البته بدبختی بزرگی پیش
آمده! «گرچن»^۲ بیچاره دیروز داشت به تنهائی در ساحل رود
«ماین»^۳ گسردش میگرد. تصور میکنم کسه میخواست يك شاخه گل
ارغوان با گل «فراموشم مکن» بچینند. ناگهان پایش لغزید و جریان آب
باخود بردش. خلاصه کنم، تازه امروز صبح بود که جسدش پیدا شده
از این مرگ ناگهانی دچار اندوه شده‌ام و حال خودم را نمی‌فهمم.
گرچن را خیلی دوست داشتم. پدرجان، اگر میگویم که بر مرگ او

1. d' Alpoenig

2. Gretchen

3. Mein

گریستم مرا ببخشید. اما عالیجناب ملاحظه میکنند که از بابت عواقب این دیوانگی من نگرانی بی متوجه خاطرشان نیست.

کنت که از مشاهده این ابراز نگرانی آمیخته به خونسردی و این حالت بی مبالا و مقرون به نخوت و خودپسندی پسرش - که باعث شده بود تا وی عمل خود را يك تصادف ببیند و نه يك جنایت و در این ماجرا تنها تصادف را مقصر بدانند - بهت زده شده بود گفت:

- بله حتماً.

مادر دستها و چشمانش را بجانب آسمان بلند کرد. بی تردید از خداوند و از گرجن برای فرزندش، که نمیدانست دارد چکار میکند، بخشایش میخواست. کنت پس از اندکی تأمل بار دیگر - رسخن از سر گرفت و گفت:

- پسر، راجع به چیزی میخواستید بامن صحبت کنید؟
- بله، پدر. میخواستم از شما طاب بخشش کنم. نه بخاطر خودم که سعیم بر این بوده که هیچوقت کاری نکنم که دچار خشم شما بشوم، بلکه برای برادرم کنراد که هر چند گنهگار است باور کنید، عالیجناب، که واقعاً بیچاره و مستاصل است.

کنتس باهیجان بانگ بر آورد:

- باریک الله. ما کسیمیلیان، اینکار شما واقعاً درخور يك برادر خوب است!

مادر از اینکه برای یکبار هم شده احساسات عالی و فتوت آمیزی را در پسرش سراغ میکرد خوشوقت گشته بود.
ما کسیمیلیان به سخن ادامه داد و گفت:

- بله، مادر، میدانید که کنراد را دوست دارم. او که دارای روحیه‌ای ضعیف ولی بزرگمنش است همیشه مانند کسی که در برابر ولینعمت و سرورش سرتسلیم فرود بیاورد در مقابل من سربه اطاعت فرود آورده است. بنابراین هیچوقت موردی در میان نبوده که من به این جان ملایم و رام شدنی که بی‌چون و چرا برتری و تفوق مرا پذیرفته است رشک ببرم. تقصیر او نیست که مادرزاد یک فیلسوف به دنیا آمده و روحیه‌اش تناسبی با بستن شمشیر ندارد. من هم قبول دارم که این کار او از حد یک اشتباه و خطای ساده بالاتر است و اینکه بصرف دوست داشتن دختری از طبقه پائین اجتماع با او پنهانی ازدواج کرده و بجای اینکه به انداختن یک بچه حرامزاده به دامان خانوادۀ ما اکتفا کند کودک حلال‌زاده و مشروعی را که مادرش زنی از طبقه کاسبکار و بورژوا است داخل خانوادۀ کرده کم عقلی و ساده لوحی است. در این مورد هیچ مخالفتی با شما ندارم. اما دیگر بخاطر این اشتباه نباید تصور کرد که جنایت کرده. «نومی»، این دختر کم سن و سال، واقعاً قشنگ است و باید قبول کرد که او این کنراد ساده دل ما را افسون کرده... توجه داشته باشید که این دختر اولین عشق او بوده. پدرجان، از همه این حرفها گذشته اگر من بعنوان برادر ارشد و بزرگ خاندان هستم مرتکب این حماقت شده بودم بیشتر جای نگرانی بود. اما در مورد برادرم مسئله آنقدرها هم مهم نیست. البته میدانم که اگر اعلیحضرت امپراطور ببینند که شما بعنوان پدر خانوادۀ برچنین وصلت نامتناسبی

صحه گذارده اید درخشم خواهند شد، اما من خودم به وین خواهم رفت و غضبشان را فروخواهم نشانند. «گاسپارد» شکاربان، پدر توئمی، را بخاطر جلب رضایت اعلیحضرت به شکل يك نظامی سالخورده درخواهیم آورد، آنوقت باگذشت زمان همه این قضیه را فراموش میکنند. بله، اگر پائی من که باید روزی صاحب عناوین شما بشوم و همان تقریبی را که شما در نزد اعلیحضرت دارید به ارث ببرم در این قضیه در کار بود میشد گفت که رفیق و مدارا و گذشت شما مسرور نداشت! اینطور نیست، پسر جان؟ تازه، مگر نه اینکه عواقب این گذشت و بزرگواری شما در مورد برادرم را باید من که روزی جانشین شما و بزرگ خاندان اوستین خواهم بود متحمل بشوم؟ باشد! بخاطر دوستی و علاقه ام به این کنراد نازنین حرفی ندارم و عواقب آنرا می پذیرم. آنقدر نسبت به اعلیحضرت وفاداری و تعصب نشان خواهم داد که این ضربه ای که در این جریان به آبرو و شهرت ما وارد میشود جبران بشود و بار دیگر طرف توجه و مورد عنایات خاصه اعلیحضرت امپراطور قرار بگیریم. خاطرتان آسوده باشد. پس عالیجناب، استدعا میکنم در تصمیم خودتان دایر بر دور کردن کنراد و همسرش از این کشور و فرستاد نشان به فرانسه تجدید نظر بفرمائید. بگذارید همین جا در جوار شما باشد. او با این زندگی پرکار و روحیه متفکرش که دردسر و سر صدائی برای ما ندارد! این پسرک بیچاره تا بخواهید قلب پر عطوفتی دارد، اگر بدانید شما هارا، شما و مادرم را میگویم، چقدر دوست دارد.

1. Gaspard

بقدری به این آب و خاک دلبستگی دارد که اصلاً نتوانست خودش را راضی به ترك آن کند! پدرجان، اگر بخواهید او را از این سرزمین دور کنید تقریباً مثل اینست که فرمان مرگش را صادر کرده باشید .
- ما کسیمیلیان، شما در دفاع از برادران و وظیفه خود را انجام می‌دهید .
اما من هم که از قبول تقاضاتان خودداری می‌کنم کاری جز انجام وظیفه نمی‌کنم . وانگهی مگر نه اینکه کنراد هم از پاره کردن رشته ازدواجش با این دختر بطور قطع خودداری خواهد کرد؟
- عالیجناب، در این مورد باید اعتراف کنم که او دارد سرسختی نشان می‌دهد . حتی تصور می‌کنم که صحبت در این مورد با او بی‌فایده است .

- بسیار خوب، حالا که او سرسختی نشان می‌دهد ، اگر من کوتاه بیایم و تسلیم نظر او بشوم آیا نجبای آلمان که با اعمال هر يك از افراد خود به یکدیگر وابسته‌اند این ضعف مرا خواهند بخشید؟
ما کسیمیلیان پاسخ داد :

- بدون تردید، خیر . اما لااقل، پدرجان، موافقت کنید که کنراد را ببینید و از نزدیک به سخنش گوش بدهید .
کنت سالخورده که می‌ت رسید مبادا دستخوش فتور و سستی شود
پاسخ داد :

- غیر ممکن است . غیر ممکن است .

ما کسیمیلیان گفت :

- امیدوارم که عالیجناب مرا ببخشند . اما تعهد کرده‌ام که از برادرم دعوت کنم که بیاید و در اینجا به من ملحق بشود . کاش طوری

میشد که پیش از رفتن از دیدن صورت شما محروم نمیشد . بی شک همین الآن اینجا است . آهان ، خود او است که دارد میآید . لطفاً پدر جان بپذیریدش .

کنتس آهسته به شوهرش گفت :

— عالیجناب، اگر قبول دارید که من برای شما همیشه همسر فرمانبردار و وفاداری بوده‌ام، این آخرین خوشبختی را که باز بتوانم فرزندم را ببینم از من دریغ نکنید، کی خواهد فهمید؟
— گرت رو، مطابق خواست خودتان عمل کنید. اما از خود ضعف نشان ندهید، می فهمید؟

آنگاه کننت رو دلف اشاره‌ای به نشانه موافقت کرد. ما کسیمیلیان با شتاب به سوی درب اتاق روان شد و آنرا بروی کنراد گشود . کنراد آهسته آمد و در فاصله مختصری از پدرش بر زمین زانو زد .
دو برادر در روحیه و رفتار بطور کامل نقطه مقابل یکدیگر بودند. هر قدر ما کسیمیلیان قوی و مصمم بود ، کنراد بهمان نسبت نرم خو و ملایم بنظر میرسید . چهره رنگ پریده و مات کنراد که موهای بلند و بورش گرد آنرا پوشانیده و با اخگر چشمان میشی درشتش نورزندگی یافته بود موجب میشد تا خطوط راست و زاویه دار رخسار و چهره از آفتاب سوخته و خشن ما کسیمیلیان باخسونسنت بیشتری جلوه گر شود. ما کسیمیلیان می توانست دو دست ظریف و زنانه کنراد را بدون زحمت در میان یک دستش بفشارد. یکی از دو برادر تقریباً ترس و وحشت در دلها می افکند، در حالیکه دیگری پس از اندک زمانی بیننده را افسون می کرد .

منظره‌ای که بدینگونه در برابر چشم بیننده تشکیل شده بود ، به یک تابلوی برجسته و باشکوه خانوادگی می‌مانست. برادر بزرگتر سر پا ایستاده و بایبی تفاوتی و آرامش بسیار به‌صحنه‌ای که رفق و شفقت حساب شده‌اش موجد آن بود، چشم دوخته بود. برادر کوچکتر زانو بر زمین زده و مرتعش بود، اما اندیشه‌ای باطنی که هر چند دید گانش را پر از اشک ساخته بود در عین حال موجب درخشش اخگری فروزان در آنها نیز شده بود هنوز به‌وقوت قلب سیداد. پدر و بزرگ خانواده، آن نجیب‌زاده محترم که موی سروریش به سفیدی گزائیده بود ، در حالیکه ظاهری بافروشکوه داشت، اما دل و جان‌اش آکنده از قلق و اضطراب بود و با سرسختی میکوشید تا دستخوش رقت احساس نگردد، بر جایگاهی مرصع نشسته بود. ماسد نیز با ظاهری مستاصل بر روی عسلی‌بی آرمیده و در حالیکه بنظر میرسید بر روی آن زانوزده است قطره اشکی را که دور از چشم حاضران از دیدگانش به بیرون تراویده بود از چهره پاك میکرد و هر از گاه با چشمانی نگران به شوهر و بانگاهی آکنده از مهر و صفا به فرزندمی‌نگریست، و بالاخره در انتهای آن تابلوی جاندار دیواره چوبی‌بی قرار داشت که بر روی آن تصاویر نیاکان خاندان ایتین، همچون شاهدان و داوران آن صحنه، بگونه‌ای تقریباً جاندار به چشم بینندگان میرسید .

کنت رودولف گفت :

— کنراد، صحبت کنید .

— عالیجناب، سه‌سال پیش من بیست سال داشتم و روح و جانم

غرق در رویاهای جوانی و تشنه عشق و دلدادگی بود. در همان حال

که برادرم ماکسیمیلیان باشور و گرمی و هیجان خاص خودش سرزمین آلمان و فرانسه را درمینوردید و بشتاب از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر سفر میکرد، من همچنان به بودن در کنار شما و مادرم دل خوش داشته بودم و با آن جان وحشی و رمنده‌ام نه تنها از رفتن به دربار و درگاه امپراطور خودداری میکردم بلکه رغبتی به دیدار از کاخ‌ها و قصوراین دور و اطراف هم نداشتم . البته نه اینکه برای احساس خوشبختی نیازمند افق و عرصه‌ای وسیع بوده باشم، خیر. چیزی که بود، بهمان نسبت که پاها و عضلاتم تنبل و دچار فتور و سستی بودند، باید باز بگویم که اندیشه‌ای فعال و پویا داشتم و دل و جانم يك آن آرام نمیگرفت . تنها زنی که تا آن زمان شناخته بودم مادرم بود . بدین جهت هنگامی که دختر جوانی را بر سر راهم یافتم که بقدر مطلوب و زیبا و باعطا و فت بود، دیگر پرس و جو نکردم که نام خانوادگی آن دختر چیست - چون عشق جز نام کوچک محبوب چیزی را نمیخواهد بداند - و من از این جهت فریفته نوئمی شدم که جذاب و دست نخورده اش یافتم .

ماکسیمیلیان زیر لب باخود گفت :

« اوه ! حیف که من اینجا نبودم ! وگرنه با کمال میل نوئمی ترا از این خصوصیت اخیری که گفتی ، و او تو برادر بی دست و پای مرا با این سلاح فریفته خود کرد و دلت را ربود، عاری میکردم . »

کنراد به سخن خود ادامه داد و گفت :

- با اینحال، آقا ، چون نمیخواهم هرگز موضوعی را عنوان کنم که حقیقت نداشته باشد نزد شما اعتراف میکنم که من بلافاصله و کورکورانه تسلیم این احساس و هیجانی که مرا دستخوش خود قرار

داده بود نشدم، خیر، بادر نظر گرفتن فاصله‌ای که نوئمی را از من جدا می‌ساخت و با فکر کردن به غم و اندوه شما کوشیدم این عشق را در جان خودم بکشم، اما این احساس وقتی با نیروی سرکوبگری مواجه شد باز با شدت و هیجان بیشتر و با نیروئی مقاومت ناپذیر، لاینقطع مرا بسوی خانه گاسپار میکشید تا اینکه عاقبت یکروز نوئمی که وی نیز اختیار از کف داده بود به من گفت که او هم مرادوست دارد.

ماکسیمیلیان زیر لب گفت:

«عجب دختر بلند پروازی است!»

کنراد دردنبال سخن گفت:

— در اینصورت چه کاری می‌بایست میکردم؟ نکنند مادر جان مقصودتان اینست که باید از دیدنش خودداری میکردم؟ آنقدر در خودم قدرت نمیدیدم که بتوانم اینکار را بکنم. و تو ماکسیمیلیان، خجالت نکش و بگو که باید او را گول میزدم. اما باید بگویم که تا به این حد پست نبودم. و شما پدر جان، شاید نظرتان چنین است که می‌بایست نزد شما می‌آمدم و همه چیز را باشما در میان میگذاشتم؟ باید بگویم که ابدأ جرأت همچو کاری را نداشتم. پس پنهانی بانوئمی ازدواج کردم و باین ترتیب از خشم و اوقات تلخی شما آسوده شدم و موقتاً دچار رنج و اندوهی نشدم. بنظرم میرسید که با این کار نه خداوند را از خودم ناخشنود کرده‌ام و نه خلق خدا را. اما مثل اینکه بطور مضاعف در اشتباه بودم. ثمره این ازدواج پسری بود و من ناچار شدم تا بین خشم شما، پدر عزیزم، و بی‌آبروئی همسرم یکی را انتخاب کنم. پس، از آن میان خشم شما را که فقط بر خودم سنگینی میکرد و تنها مرا از پای در-

می‌آورد انتخاب کردم و با وجود تمام کوشش‌هایی که خلق خدا برای گسستن این پیوند الهی بخرج میدهند حتی همین امروز هم جانب همسر مرا میگیرم، و نه تنها امروز بلکه فردا هم جانب او را رهانمیکتم. اما، عالیجناب، می‌بینید که به شما حق میدهم از من غضبناک باشید. افسوس! خشم‌تان را پیشبینی کرده بودم. پس اگر می‌بینید که اکنون به پاهاتان افتاده‌ام برای این نیست که خودم را از زیر بار آن وارهانم. بلکه فقط برای اینست که اکنون که از در گاهتان مطرود شده‌ام - و این چیزی است که خودم هم انتظارش را داشتم - خیلی مایلم پیش از رفتن بدانم که نفرت و بیزاری شما بدرقه راهم نیست.

کنت با صدائی که بزحمت شنیده میشد با هستگی پاسخ داد:

- کنراد، ما، یعنی شما و من، از نژاد و تباری قدیمی هستیم و بدین جهت حق نداریم دچار فتور و سستی بشویم. سرنوشت، ما را در جایگاهی رفیع قرار داده، بطوریکه دیگران چشمشان به ما است و ما برای آنان سرمشق هستیم. شاید قضا و قدر محتوم چنین سرنوشتی را برای ما رقم زده باشد اما بهر حال باید به آن تن بدهیم؛ در حالی که شما از آن شانه خالی کردید. کنراد، شما بسا این کار مرتکب خیانت به طبقه اشراف و نجبا شدید، در صورتیکه تندباد انقلابی کسه از کشور فرانسه شروع به وزیدن کرده است می‌بایست به شما هشدار میداد که بر نفس خود مسلط باشید. چون هنگامی که امتیازات ما در معرض خطر قرار می‌گیرد بیش از همیشه باید در فکر حفظ آنها باشیم. بر من است کسه بعنوان یک اصیلزاده و پدر خانواده و کسی کسه مسؤولیت اعمال کسان خود را دارد باشدت عمل خودم، ضعف و سستی شما را جبران کنم.

باشد که پیرمردی سالخورده، آنگاه که نیروی جوانان دوچار سستی و فتور می‌شود، محکم و استوار قد برافرازد. پس براه بیفتید، به فرانسه بروید و با وفاداری به اعلیحضرت لئوی شانزدهم پادشاه آن کشور خدمت کنید. امیدها و آرزوهائی که من در حقتان دارم بدرقه راهتان باد. از من پرسیدید که آیا شما را حقیر می‌شمارم و ازتان متنفرم یا خیر. بگذارید تا بادلثلی که حق را به جانب من میدهند پاسختان را بدهم. کنراد، هنگامیکه دایه و پرستاران برای نخستین بار شما را نزد من آورد میان دودست گرفته‌متان و در حالی که تا بالای سرم بلندتان می‌کردم نخست به خداوند تقدیمتان کردم... آنگاه به امپراطور، بعد به نجبای آلمان و بالاخره به هر یک از نیاکان و الانبایمان. امروز نیز که هنوز در این صفحه خاک بصری برم باز باید حساب اعمالتان را به نیاکان و پدرانمان، به نجبای آلمان و به شخص امپراطور پس بدهم، بدینگونه است که اکنون بناچار انکارتان می‌کنم، شاید که فردای قیامت، آنگاه که در درگاه باری‌تعالی حاضر می‌شویم بتوانم به داشتن فرزندی چون شما افتخار کنم.

کنراد ناله‌ای از دل بر آورد و گفت:

- پدر جان، به شما ارج می‌گذارم و با مهر و محبتی بسیار می‌ستایمتان. شما دارای احتشام هستید و در همان حال که انسان را می‌ترسانید و به وحشت می‌افکنید خوبید. بدین جهت در همان حال که دارید خردم می‌کنید موجب غرور و سرافرازیم هستید. عالیجناب، کاری خواهم کرد که شایسته پدری چون شما باشم. به عنوان کفاره کاری که کرده‌ام و امدار خانوادهمان هستم، پس، مانند فردی شایسته از

خانهدان اہستین ولم خود را ادا خواہم کرد. خداوند نگہدارتان باشد.

آننگاہ کنراد با احترامی بسیار، اما بی آنکہ بہ پدرش نزدیکتر شود، در برابر وی سرفرود آورد. پیر مرد بسا حرکت دست با پسرش وداع کرد، اما سخنی نگفت، چون خود نیز دستخوش احساسات گشتہ ومی ترسید بازوانش را بجانب فرزند بگشاید. واما کنتس، مادر کنراد... او حتی تاب نگریستن بہ کنراد را ہم نیاورد. همچنان سر بزیر افکنده وقطرات اشک چہرہ سالخورده اش را مرطوب ساختہ بود و درحالی کہ دستہایش را بہ ہم حلقہ کردہ بود دعا می کرد. کنراد بسا مادرش نیز ازدور وداع کرد. اما با وجود جنبہ تشریفاتی کہ با توافق ضمنی طرفین براین دیدار آخر حکمفرما گشتہ بود وی نتوانست خودداری کند، وبا دست بوسہ ای نثار زنی کہ اورا در بطن خود دہرورده بود کرد.

از آن ژست کہ بگذریم در سایر موارد جوان مغرور از حرکات کنت سالخورده تقلید نمود و روحیہ استوار و تزلزل ناپذیر خود را حفظ کرد، بطوریکہ پدرش از او خوشنود گردید و خطاب بہ ماکسیمیلیان کہ در طول این صحنہ غریب وبا ابہت ساکت برجای مانده و لبان خود را بہ دندان می گزید گفت:

— تا آستانہ درب منزل برادرتان را ہمراہی کنید.

ماکسیمیلیان بہ سخن آمد و گفت:

— اگر عالیجناب اجازہ بدہند ہمین الان بر خواہم گشت وبازبا

ایشان صحبت خواہم کرد.

بیر مرد پاسخ داد:

– منتظر تان هستم.

و دو برادر اتاق را ترک گفتند تقدیر چنین بود که یکی از آندو دیگر باز نگردد.

و اما هنگامی که پدر و مادر، آن دو جوان غمگین و متفکر، بایکدیگر تنها شدند بین آنان چه گذشت کسی نمی داند، چون تنها خداوند ناظر اشکهاشان شد و ناله هائی را که از دلهای شکسته شان برخاست شنید. بهر حال هر چه که بود هنگامیکه ما کسیمیلیان پس از یکربیع ساعت باز گشت آن دو مرد وزن سالخورده ظاهر آرامشان را باز یافته و بازدارای همان شکوه و سطوت ابوینی خاص خود بودند.
ما کسیمیلیان گفت:

– عالیجناب، اکنون که دیگر نمیتوانید از سردستوری که صادر کرده اید باز گردید، و من شاهد عزیمت کنراد با همسرو پرش شدم، میتوانم تصدیق کنم که همان کاری را می بایست میکردید که کردید.
کنت بالبخندی تلخ گفت:

– راستی ما کسیمیلیان، جداً همینطور فکر میکنی؟

– بله پدرجان، چون در غیر اینصورت اعلیحضرت امپراطور سهل انگاری و مماشات شمارا نمی بخشیدند و یقیناً تامدتها خاندان ما را از مزاحم خود محروم میکردند.
کنت گفت:

– البته من بخاطر شرافت خانواده مان اینکار را کردم، نه بخاطر

جلب مزاحم امپراطور.

– پدرجان، در این سال وزمانه بین این دو موضوع فرقی نیست.
کنت سالخورده سخن فرزندش را برید و بالحنی جدی و متفکر

پرسید :

– راجع به چه مطلبی میخواستید بامن صحبت کنید؟

– پدرجان، راجع به این موضوع که با وجود شدت عملی که
بخرج دادید، و البته بجا و عاقلانه بود، باز هم اعتبار و عزت شما ظمه
خورده است. من به این فکر بودم که کاری کنیم که باز همان عزت و
احترام گذشته را بدست آورید. هنوز بیش از یکسال نیست که «تکلا»^۱
همسر مرا ازدست داده‌ام و چون باتولد پسر^۲ «آدبرت»^۲ از نظر آینده و
بقای نام خاندانمان دغدغه خاطری نداشتم هیچ به فکر ازدواج مجدد
نیفتاده بودم. اما بخاطر جلب مراسم خاص اعلیحضرت امپراطور به
نظرم رسید که با ازدواج با دختر «دوک دوشوالباخ»^۳ که، پدرجان،
یکی از دوستان قدیمی شما است و در حال حاضر در وین همه کاره و
مردی بانفوذ است مبادرت به وصلتی بسیار مطلوب بکنم.

کنتس پرسید:

– ما کسیمیلیان، مقصودتان ازدواج با «آلبین دوشوالباخ»^۴ است؟

– بله مادر جان، او تنها دختر این خانواده است و با این وصلت

ثروت بسیار قابل توجهی را به خانواده ما خواهد آورد.

مادر باز به سخن آمد و گفت :

1. Thécia
2. Albert
3. duc de Schwalbach
4. Albine de Schwalbach

– اتفاقاً خواهرم، که راهبه بزرگ دیراست و آلبین در صومعه او بزرگ شده، موقعیکه داشتم درباره دختر یکی ازدوستانمان از او سؤال میکردم از این دختر با آن زیبایی بی‌مانندش صحبت کرد.

ماکسیمیلیان در دنباله سخنش افزود:

– وجهیزیه او تیول و املاک باشکوه «دینکل»^۱ در نزدیکی وین

است.

– خواهرم همچنین میگفت که شیرینی و ملاحظت آلبین در مقایسه با خوبی و لطف توأم با جاذبه زاید او صفش چیزی نیست و تنها بمشابه زینتی برپیکرش بشمار میرود.

جوان باز آغاز سخن کرد و گفت:

– تازه نباید ناگفته بگذارم که دوک دوشوالباخ باسانی خواهد

توانست ترتیبی بدهد که «عنوان دوک» او و اموالش پس از مرگ به دامادش منتقل بشود، اینطور نیست، پدرجان؟

کنتس گفت:

– چه سعادت است که بتوانم این دختر جوان را دختر صدکنم

و برای او جای مادری را که از دست داده بگیرم!

و ماکسیمیلیان گفت:

– وجه افتخاری است و صلت با خانواده شوالباخ!

کنت گفت:

– بله، این «شوالباخ»ها یکی از بزرگترین و اصیلترین شاخه‌های

1. Winkel

نژاد ژرمن هستند.

— بسیار خوب، پدرجان. پس لطف بفرمائید و نامه‌ای به این یار سابق و هم‌رزم خودتان بنویسید و دخترش را برای پسران خواستگاری کنید.

در پی این تقاضا سکوتی بس طولانی حکمفرما شد. کنت سالخورده سربزیر افکنده و گویا در اندیشه‌ای عمیق غوطه‌ور گردیده بود.

— چطور شد پدر جان! حرفی نمی‌زنید؟ هان، عالیجناب؟ مثل اینکه تردید دارید؟ همچو وصلتی که آنهمه به فر و شکوه خاندانمان خواهد افزود نمی‌شود، و نباید، که موجب ناخشنودی شما بشود.

کنت رو دولف بالحنی جدی سخن از سر گرفت و گفت:

— ما کسیمیلیان، ما کسیمیلیان، مگر نه اینست که ابتدا در شما رفتاری بانزاکت را سراغ ندارم و هر چند از نظریک اصیلزاده ایرادی متوجه شما نیست اما دریغ که انسانیت در شما اغلب دچار فتور و کاستی شده؟ ما کسیمیلیان، آیا این دختر جوان خوشبخت خواهد شد؟

— او کنتس دپستین خواهد شد، پدرجان.

بار دیگر سکوت حکمفرما شد. این دو مرد بیقین هیچ وجه تشابهی بایکدیگر نداشتند و چون بستگی‌شان بیکدیگر بیشتر ناشی از قوانین عرفی بود تا پیوندهای خونی بسختی سخن دیگری را درک میکردند و باهم تفاهم داشتند. پسر تعصبات و پیشداوریهای پدر را حقیر می‌شمرد و پسر بخاطر هرزگی‌های پسرش بمدیدهٔ حقارت بسه وی مینگریست.

ماکسیمیلیان باردیگر سخن آغاز کرد و گفت:

– عالیجناب، توجه داشته باشید اکنون که فرصتی دست داده تا بر درخشش نام و شهرت خاندان ما افزوده بشود شما، که باید حافظ افتخاراتمان باشید و همانقدر که مسئول زودن لکه‌های ننگ از دامان خانواده‌مان هستید مسئولیت حصول به افتخاراتی برای خاندانمان را نیز بر عهده دارید... آری شما به این فرصتی که پیش آمده است دارید دست رد میزنید.

کنت سائخورده، رنجیده خاطر، در پاسخ پرسش بالحنی تند و خشن گفت:

– آقا، پدرتان به آنچه که باید بکنند آگاه است. براه بیفتید و به این بروید. وقتی آنجا رسیدید خواهید دید که پیش از شما توصیه نامه‌ای از جانب من به دست دوک دوشوالباخ رسیده است. ماکسیمیلیان گفت:

– پس با اجازه شما همین الآن قصرمان را ترک میکنم و براه می‌فتم. قاعدتاً باید کسان بسیاری دوروبر همچو دختر نجیب‌زاده‌ای با چنان ارثیه‌ای را گرفته باشند. خدا کند که تقاضای خواستگاری شما بسرای من خیلی دیر نرسد.

پیرمرد پاسخ داد:

– هر طور که مایلید عمل کنید.

– عالیجناب، و شما مادر جان، ممکن است لطف فرموده و دعای خیرتان را بدرقه راه این مسافر بکنید؟
کنت گفت:

— پسر، برکات خداوندی بر شما باد!

و کنتس گفت:

— ما کسیمیلیان، خداوند رهنمایان باشد!

ما کسیمیلیان دست مادر را بوسه داد و با احترام از کنت وداع

کرد و خارج شد.

هنگامیکه پسر مرد با کنتس تنها شد گفت:

— آن یکی پسرمان کسه ابتدا رفت حتی جرأت نکرد تا دعای

خیرشمارا طلب کند. اما، «گرترود»، مگر نه اینکه شما دعای خیرتان را

بدرقه راهش کردید؟ حقیقت اینستکه تو و من هر دو دعای خیرمان را

بدرقه راهش کردیم و خداوند دعای قلبهای خاموش را زودتر مستجاب

میفرماید تا مدعای لبهای سخنگورا.

فصل دوم

واکنون اگر سواحل رود ماین و کاخ سرد و غم‌زده اہستین را پشت سر گذاشته و عازم نقاط بہجت افزای اطراف وین و کاخ بیلاقی و روح افزای وینکل بشویم در آنجا آلبین دوشوالباخ، آن دختر شانزده سالہ شیرین و ملیح، را مشاهده میکنیم کہ باگیسوانی پریشان و سیمائی شاد و روح پرور در میان گلہا بہر سو میدود. در انتہای راه باریکی کہ دختر جوان در میان آن مشغول جست و خیز و پربدن بہر سو است دوک دوشوالباخ، پدر وی، باقیافہ‌ای کہ بقدر دوست قدیمی اش کنت دپستین گرفته و متفکر نیست، سهل است، بلکہ مشحون از بہجت و نشاط نیز هست، بر روی جایگاهی از سنگ نشسته است و بہ دخترش - کہ ہر گاہ از برابر او میگذرد ہزاران ہزار لوندی و عشوہ در کارش میکنند و دل از او میرباید - مینگرد. دوک دوشوالباخ یکی از مشاوران بلند پایہ آلمانی امپراطوری اطریش است.

دختر جوان کہ بادیدن تبسمی بر لبان پدر حس کنجکاویش تحریک شدہ و دچار حیرت گشتہ است در حالیکہ، پس از شاید بیستمین باری

که از برابردر گذشته است، ناگهان می ایستد و می پرسد :

- پدر، از امروز صبح تا بحال چنان شده؟ بنظر مرم میرسد که با

حالتی مرموز و غریب به من نگاه میکنید. به چه فکر میکنید؟

- به این نامه عریض و طولیلی که مهر روی آن برنگ سیاه است

و بقول تو آدم را بیاد قرون وسطی میاندازد دارم فکر میکنم. این نامه

مسافتی طولانی پیموده و باینجا رسیده و دقیق درازی است که حواس

مرا بخودش مشغول کرده.

دختر جوان در حالیکه می رود تاجست و خیزش را از سر گیرد

میگوید :

- خوب، پس دیگر درباره این راز از شما سؤالی نمیکنم.

چون این نامه خیلی مهم و عریض و طویل حتماً ارتباطی با من

ندارد.

مشاور عالی مقام امپراطوری میگوید :

- برعکس ارتباط خیلی مستقیمی هم با تو دارد. هرچه فکر

میکنم از علت نوشتن این نامه عریض و طویل سردر نمی آورم و کاملاً

گیج شده ام.

آلبین در حالیکه چشمانش از فرط حیرت فراخ شده است به

پدر سالخورده اش نزدیک میشود و می پرسد :

- با من ارتباط دارد؟ با من؟ او! پس پدر جان زود به من نشانش

بدهید. موضوع چیست؟ حرف بزنید،... به! یک چیزی بگوئید!

- موضوع یک خواستگاری در کار است.

دختر جوان لبانش را بگونه ای دلفریب و ملیح غنچه میکند و

باتظاهر به بی‌اعتنائی و تحقیر می‌گوید :

– اوه! این که چیزی نیست .

پیر مرد تبسم کنان می‌گوید :

– چطور چیزی نیست ! لعنتی ! اگر قرار باشد که تو از موضوع ازدواج با این سبکسری صحبت کنی پس چه چیزی در نظرت اهمیت دارد ؟

– خوب پدر جان ، معلوم است ، چون از همین الآن خودتان خوب میدانید که من این تقاضا را رد میکنم. از این جوانان نازک - نارنجی وینی ، قضات و مشاوران پادشاهی ، رایزنان سفارتخانه‌ها و مشاوران خصوصی ، با آن زلف‌های مجعد و کله‌های تو خالی‌شان... من از هیچکدامشان اصلا خوشم نمی‌آید و هیچوقت هم خوشم نخواهد آمد. خودتان که میدانید، مگر نه ؟ قبلا که به شما گفته‌ام و، پدر عزیز و مامانی من ، فکر میکنم که قرار شد از این چیزها دیگر اصلا حرفی هم بامن نزنید .

– بچه جان ، مثل اینکه یادت رفت گفتم که این نامه از راه خیلی دوری آمده .

– آه ! درست است ، یادم نبود. پس باید از شما دور هم بشوم. دیگر چه بدتر . نمیخواهم از کنارشان دور بشوم ، نمیخواهم ، نمیخواهم !

دختر جوان در حالیکه همچنان می‌گوید «نمیخواهم ، نمیخواهم»، سر بدنبال پروانه‌ای می‌گذارد و پروانه در یک چشم بره‌م زدن مانند گلی که دستخوش جریان باد شده باشد در هوا اوج می‌گیرد و از دیده

ناپدید میگردد .

دوگ لختی تأمل میکند و آنگاه موقعیکه دخترش دوباره آنقدر
که بتواند سخنش را بشنود به او نزدیک میشود میگوید :
- دخترک بد ذات دروغگو، پس دلت نمیخواهد که دلیل واقعی
امتناعت را بگوئی.

آلبین با حیرت میگوید:

- دلیل واقعی امتناعم را ! خوب این دلیل چیست ؟

- احساسات عمیق و مقاومت ناپذیرتان.

آلبین در حالیکه ظاهراً برای خلع سلاح کردن دوگ به او نزدیک
میشود میگوید :

- اوه ! پدرجان، باز که میخواهید سر بسرم بگذارید .

- مقصودم عشق سودائی است که نسبت به «گوتس فی برلشینگن»^۱،

۱- Götz von Berlichingen، نام غننامه ای اثر گوته (Goethe) شاعر

ونویسنده بلند پایه آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲ میلادی) .

«غننامه برلشینگن داستان عهدشکنی و بیوفائی است... قهرمان این نمایشنامه

جاوید شوالیه مبارز و آزاداندیشی است بنام گوتفرید که او را «گوتس»

میتامند او برضد بیداد و ستم فرمانروا می جنگد ... فرجام مبارزه گوتس

با حکومت سرنیزه شکست است و مرگ دردناک. اما درسی است عبرت آموز

برای مردمی که جستجوگر عدالتند و آزادی، و آنانکه شقاوت پیشه‌اند و

کاروایی خویش را در بندگی و بردگی دیگران میجویند ، «

با نقل بخشی از پژوهش و نقد استاد ارجمند آقای حسن شهباز: «زندگی

نامه و آثار گوته»

آن شوالیه آهنین پنجه‌ای که - افسوس و دریغ ! - در زمان امپراطور
ماکسیمیلیان از دار دنیا رفت ، دارید ... و متأسفانه این احساسات و
علاقه شما عبث و بی حاصل است .

- پدرجان ، اما این را هم بگوئید که این شوالیه توسط « گوته »
زندگی بی دوباره یافته و در غمنامه‌ای که این شاعر تصنیف کرده
زنده ... بله کاملاً زنده ... است . باشد ، ... آری ، صد بار آری ،
باتمام ریشخندهای شما این جان نجیب و باوقا ، این قهرمانی را که
چنان ساده و بی آرایش و در عین حال چنان باشکوه و والا مقام است ،
کسی که هم در عشق و هم در دشمنی استوار و ثابت قدم است ، ...
بله همورا دوست دارم و می ستایم ، ... چه میخواهید بگوئید !
میگوئید که این يك بدبختی است ! باشد ، ... باتمام پیری اش - چون
این شمائید که همیشه میگوئید که این شوالیه پیر بوده ، مثل اینکه در
مورد چنین مردانی اصولاً سن و سال مطرح است - بله ، این شوالیه با
تمام پیری اش چنان اثری در جان و روحم گذاشته که دیگر چشم دیدن
هیچ کدام از این آقا کوچولوهای درباری را ندارم . آری ، « گوتس فن -
برایشینگن » ، گوتس آهنین پنجه ، هم او است که مرد ایسده آل من
است ، ... و پدرجان ، قبول کنید که شما تا امروز جز مشتى عروسك
كس دیگری را به من معرفی نکرده اید .
دوك گفت :

- بچه جان ، بچه جان ! توهنوز شانزده سالت تمام نشده ، و
آنوقت دات يك شوهر شصت ساهه میخواهد .
- میخواهد شصت سالتش باشد یا هفتاد سال و یا هشتاد سال ،

چه اهمیتی دارد اگر در چنین مردی آثاری از شوالیه‌های خشن، در ستکار و شجاع سواحل رود راین، و مردانی مانند «گوتس آهنین- پنجه»، یا «فرانتز فن زیکنینگن»^۱ و یا حتی «هانس فن زلیتزر»^۲ را بیابم؟
دوک باقیافه‌ای بسیار جدی گفت:

- خوب، پس آلبن عزیز من، چه بهتر از این، چون خواستگار تو مردی با همان خمیره و سرشت مورد علاقه تست.

- او، پدر جان! چه حرف مضحکی، ببینید چطور دارید سر-
بسر می‌گذارید!

- اینطور نیست، جدی می‌گویم، تنها کافی است نگاهی به امضای نامه بیندازی تا به واقعیت پی ببری.

آنگاه مشاور عالی مقام امپراتور نامه را از جیبش بیرون آورد، آنرا باز کرد و امضای آنرا به آلبن نشان داد.

دختر جوان امضای زیر نامه را چنین خواند:
«رودولف دپستین»

دوک دوباره لب به سخن گشود و گفت:

- خوب، دختر سلحشور و قهرمان دوست من، امیدوارم که حالا راضی شده باشی. این مرد بطوریکه به من گفته‌اند در «جنگ‌های هفت ساله» شرکت کرده، تو گوئی که در قرن شانزدهم، بلکه آن قرن افسانه‌ای

1- Franz von Sickingen 2- Hans von Selbitz

متأسفانه مترجم با مراجعه به چند دانشنامه‌ای که در دسترس داشت اطلاعاتی درباره این دو نفر پیدا نکرد.

تو که آدم را بیاد قرون باستانی واقوام وحشی و بربر میندازد، از مادر متولد شده باشد. البته باید اعتراف کنم که يك کمی مسن است، اما مگر نه اینکه میگفتی اگر در يك مرد شباهت هائی با قهرمانان مورد علاقه ات بیابی مهم نیست که شصت سال یا هفتاد سال و یا هشتاد سال داشته باشد. رودولف دپستین هفتاد و دو سال دارد. این درست با حساب توجور می آید، و اما در مورد شجاعت، درستکاری و نجابتش، امیدوارم که این خصوصیات را در وجود این مرد انکار نکنی.

دختر جوان باخنده گفت:

— پدر جان، تصور میکنید که دیگر اطلاعات من درباره کشورمان آلمان آنقدر کم است که حتی نمیدانم که کنت رودولف دپستین الآن نزدیک سی سال میشود که با خواهر راهبۀ صومعه «تیبولسکره» ازدواج کرده؟

— پس حالا که ای دختر ناقل نمی شود تو را گول زد بدان که این یار قدیمی من ترا برای یکی از پسرانش خواستگاری کرده. این پسر از دوسو بدشانسی آورده: یکی اینکه هنوز سی و دو سالش هم تمام نشده و دیگر اینکه موهای سپیدش کم است. اما هر چند از مزه قهرمانان نیست، از تبار و نژاد آنها هست. خیالت راحت باشد که همیشه همینطور سی ساله نخواهد بود و موهایش هم روبه سپیدی خواهد گذاشت، و ای دختر کله پوک خیال پرور به آنچه که گفتم قصری قدیمی در میان کوهها و مرتفعات تونوس، واقع در چند فرسنگی رود قدیمی و عزیزت

«راین»- که اینهمه دوستش داری- راهم اضافه کن. که دارای شگفت‌انگیزترین ورژیا انگیزترین خاطره‌ها است، و باز بدان که در این قصر بانوئی زندگی میکرده که چون در شب عید نوئل مرده میگویند روحش گاه به گاه به آنجا می‌آید و در رفت و آمد است، که البته این ادعا بنظر من خیلی عقلایی نیست. اما خوب، تو که میدانی الهسه شعر و الهه عقل و خرد، این دو دختر ملکوت، بمثابة رؤیاهای زیبا یا عبوسی هستند که هر چند از يك جا نشأت میگیرند اما از زمین تا آسمان باهم فرق دارند.

دختر جوان که باشنیدن این کلمات چشمانش از برق کنجکاوی درخشیدن گرفته بود پرسید:

- خوب، پدرجان، بگوئید ببینم چگونه بوده است آن حکایت؟
آیا داستان آنرا میدانید؟

- نه آنطور که بتوانم چیزی به اطلاعات اضافه بکنم. آنوقت‌ها موقعیکه من و دوست قدیمیم کنت دپستین شب هسای درازی را در اردو گاه میگذرانیدیم این داستان را از زبان او شنیدم. وانگهی نامزدت جریان را تمام و کمال برای تعریف خواهد کرد. من قبلا به او خواهم گفت که این یکی از شبهه‌های عشقبازی بانو و جلب نظر مرحمت تست. - پدرجان، میگوئید نامزد من؟ پس این وصلت مورد تأیید شماست؟

- بله دخترک بیچاره من! دریغ که باید ظالمانه بهضی دلخوشی‌ها و جاذبه‌ها را از عوالم عاشقانه شما بگیرم. مگر نه اینکه باخسودتان میگوئید چه خوب میشد اگر میتوانستید با عشق ازدواج کنید و بطور

پنهانی بامردی پیوند ببندید و بعد هم، بالاخره به‌ترتیبی، در آستانه مرگ من دعای خیر و بخشش مرا بگیرید! اما چه میشود کرد؟ این بداقبالی من است که باعث شده تا سن و سال خواستگارتو، موقعیت خانوادگی و ثروت او باعلاقه و مهر دیرینه‌ای که نزدیک پنج‌سال است به‌خانواده اوستین دارم، همه اینها دست به‌دست هم بدهند و این ازدواج را مطلوب من بگردانند. تنها چیزی که ممکن بود مورد ایراد من واقع بشود اینست که این‌کنت جوان مردی زن مرده است و یک‌پسر دارد. اما خوب آلبین عزیز من، کسیکه از چنان آینده‌ای برخوردار است در غم اینکه به‌گذشته‌اش نظر بکنند نیست. وانگهی، از همه اینها که بگذریم، دخترک کوچولوی عزیز من، خودت میتوانی درباره شوهر آینده‌ات قضاوت کنی چون خودش هم تا چند روز پس از وصول نامه پدرش خواهد رسید.

آلبین پرسید:

– خوب حالا اسم این باصطلاح خواستگار من که قرار است

جای «گوتس» عزیز مرا در روح و جانم بگیرد چیست؟

دولک پاسخ داد:

– ماکسیمیلیان.

– ماکسیمیلیان؟ این نام برای دشمنانش می‌تواند نویدبخش

حرفی آه‌نین پنجه باشد، نه برای من. چون هر چند این مرد آه‌نین

ممکن است در جنگها و مبارزات همان کسی باشد که من در رؤیاهایم

جستجو می‌کردم، اما در عشق باید ملایم و دارای روحیه تسلیم و رضا

باشد. این همان جاذبه و افسونی است که سهم زنان است. زنها در

برابر کلیه دردها و آلامی که در زندگی انتظارشان را میکشد توقع دارند که بتوانند این شیرهای شرز را رام کنند و مردی که بسا دیدن شمشیرش ترس در دل دشمنان میافتد بسا يك نگاه آنسان چهره‌اش گلاگون بشود.

آنگاه آلبین با لحنی جدی و قیافه‌ای متفکر که در عین حال بیننده را به خنده می‌افکند در دنباله سخن چنین گفت :

- و پدرجان، توجه داشته باشید که وقتی بیشتر در این باره فکر میکنم می‌بینم که با این جوانی‌اش بیشتر میتواندمورد علاقه‌من باشد. من خودم را در حاله‌ای که برگرد افتخارات او میدرخشد سهیم خواهم یافت . او بسا بزبان آوردن نام من به نخستین موفقیت‌هایش دست خواهد یافت ومن مانند «الیزابت»^۱ هم شاهد دل‌اوریه‌ها و رشادت‌هایش خواهم بود و هم پاداش او از آن کامیابی‌ها و شجاعت‌ها.
دو ك در حالیکه سرتکان می‌داد گفت:

- بچه‌جان، آیا فکر میکنی که باز هم عصر حماسی نبردهائی که شمشیر در آنها بیکه‌تاز میدان بود تجدید بشود؟
- چرا که نه؟

- آه! موضوع اینست که اختراع باروت و توپ مجال چندانی برای روحیه شوالیه‌گری و شهامت نگذاشته‌است. دیگر از سلحشورانی چون «دولاند»^۲ و «دونود»^۳ و «الیویه» نشانی نیست. تمام این مردان، حال نیروشان هر چه که می‌خواهد باشد، در برابر يك گلوله توپ بر-

1. Elisabeth

2. Roland

3. Renaud

یکدیگر برتری ندارند. پس بجای تفکر در باره آن سلحشوران در احوال مارشال «برویک» نظر کن.

— اما حالا که شمشیر بازان بزرگی نداریم فرماندهان برجسته‌ای داریم. نبوغ نظامی جای زور بازو و قدرت جسمانی را گرفته است و هر چند شمشیر هائی مانند «دوراندا»^۱، شمشیر «رولاند»^۲ و «بالیزارد»^۳ شمشیر «دونود»^۴ و نیزه‌ای مانند نیزه افسانه‌ای «آستولف»^۵ نداریم، اما فرماندهانی مانند «گوستاد - آدولف»^۶، «والنشتین»^۷ و «فردریک کبیر»^۸

۱- Berwick ، دولدوبرویک (متولد ۱۶۷۰ و متوفی سال ۱۷۳۴) فاتح جنگ آلمانها در اسپانیا.

۲ و ۳- Durandal دوراندا، نامی که در قرون وسطی به شمشیر رولاند (Roland) داده شد. رولاند یکی از دوازده نجیب‌ای عصر شارلمانی (امپراطور فرانسه اقوام فرانک در قرون هشتم و نهم میلادی) بود چنین حکایت کنند که که یکبار رولاند با شمشیرش چنان ضربتی را فرود آورد که در اثر آن یک تخته سنگ و صخره شکاف برداشت .

۴ و ۵- Balizerde بالیزارد نام شمشیر رونود (Renaud) ، یکی از متهورترین قهرمانانی که در «منظومه بیت المقدس آزاد شده» اثر تاسه (Tasse) شاعر مشهور ایتالیائی (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵ میلادی) ذکر او آمده است ، به رونود «آشیل جهان مسیحیت» نام داده‌اند.

۶- Astolphe آستولف یا شاه ملت لمباردی (قومی از نژاد ژرمن که در قرن ششم بر ناحیه‌ای از ایتالیا مستولی گشتند) در قرن هشتم میلادی.

۷- Gustave-Adolphe گوستاو آدولف دوم (۱۵۹۴ - ۱۶۳۲) پادشاه کشور سوئد که کشورش را مدرنیزه کرد و به ارتش آن سروصورتی داد. وی در

را نباید دست کم گرفت. نمیدانم این فکر از کجا برای من پیدا شده
و چرا، اما بهر حال به قرنی که در پیش رو داریم خوشبین هستم.

دو ك با قیافه‌ای خندان گفت:

– بسیار خوب است. این پیشگویی ترا میدهیم که در سالنامه

نجومی شهر «گوتا»^۱ چاپ و منتشر کنند.

آنگاه در حالیکه ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد گفت:

فعلا، ساحره خوشگل و ملوس من برویم ناهار بخوریم. چون

هر چند که دوست ندارم باعث سرخوردگی تو از آینده بشوم. در این

←

طی جنگهای سی ساله با کاردینال ریشلیو، صدراعظم فرانسه، متحد گشته و از
پروتستان‌های آلمان جانبداری کرد.

۸ – Wallenstein والنشتین، یکی از سلحشوران ناحیه «بوهم» (چکوسواکی) در قرن هفدهم که در جنگهای سی ساله به فتوحات نمایانی نائل شد. اما چون
به امید تصاحب تاج و تخت «بوهم» با دشمن وارد مذاکره شد به اشاره
امپراتور به قتل رسید.

۹ – Frédéric le grand فردریک دوم ملقب به کبیر پادشاه هنر دوست
و ادب پرور کشور پروس (۱۷۱۲ – ۱۷۸۶ میلادی) که دوستی او با ولتر
فیلسوف نامدار فرانسوی معروف است.

۱ – Gotha، گوتا شهری در ناحیه شرقی آلمان که انجمن جغرافیائی آن که
بسال ۱۸۷۶ تأسیس گردید شهرت دارد. سالنامه مورد اشاره سالنامه‌ای
نجومی بود که در بین سالهای ۱۷۶۳ تا ۱۹۴۴ در آن شهر منتشر می گردید
و شامل آخرین اطلاعات در زمینه علم انساب، دیپلوماسی و آمار بود.

سن و سالی که من هستم آدم با پیشگوئی و پدیده‌هائی مثل عطر و شعر و نور آفتاب شکمش سیر نمیشود.

آلبین در حالیکه با اشاره سر می‌فهماند که بنظر وی سن و سال انسان تأثیری در وقت صرف غذا نمی‌گذارد بازوی پدرش را گرفت و هر دوی آنها به داخل قصر باز گشتند.

روز بعد از این گفتگوئی که در طی آن کوشیدیم تا تصویری از نیروی اندیشه بکمر و دست نخورده و سریع‌الانتقال و از تخیل شاعرانه و بی‌شائبه آلبین بدست دهیم ما کسیمیلیان دپستین که - شاید بتوان گفت اندیشیدن به جان‌جوان و پر لطافت آن دختر زیبا روحیه‌اش را پرورانیده و آماده ساخته بود- وارد شهر وین شد .

ما پیش از این سیمای او را برای خوانندگان ترسیم کرده‌ایم. بنابراین خواننده بر احوالی خواهد فهمید که پدر خیلی کمتر از دختر از آن مرد جوان خوشش آمد. پدر که مردی سیاسی بود و میدانست که برای پی بردن به سیمای واقعی اشخاص چگونه نقاب دروغین را از چهره آنها بردارد در جان ما کسیمیلیان بیشتر جاه‌طلبی دید تا سجاوی از راستین، و ملاحظه کرد که مرد جوان پیش از آنکه باهوش باشد خود-پسند است و خواستگاری او از دخترش بیشتر بسائقه حسابگری است تا عشق. و اما آلبین... به یمن جثه بزرگ و پیشانی رنگت پسریده و جدی وی او را از روی سخنان خنک و عاری از ملاحظاتی که در شهر وین رایج بود قیاس کرد و از خلال احساس شاعرانه‌ای که در وجود خودش بود دیدش. بدینگونه حرکات ناگهانی و ناهنجار و وحشیانه او بنظرش صراحت و صداقت آمد، خشونت وی را سادگی و بی‌آلایشی

دید و روحیه سرد و بی‌احساسش را ناشی از نجابت او دانست. با خود میگفت:

«دارای روحیه وحشی و مغروری است و تنها نقص او اینست که باندازه سیصد سال از تمام جوانان خوش‌سیمای دربار امپراطور عقب‌تر است و قدیمی‌تر رفتار میکند.»

آنگاه، زندگی زیبا و تخیل‌مانندی را که بخودش وعده کرده بود بسادگی با ماکسیمیلیان در میان گذاشت و ماکسیمیلیان دقت کرد تا رفتارش را با آرزوهای دختر جوان تطبیق دهد. پس، به نفرت و انزجاری هرچه عمیق‌تر نسبت به رسوم و تشریفات خشک درباری تظاهر نموده و شمشیر و مهمیزهایش را با حالتی قهرمانانه به‌صدا درآورد. عاقبت یکروز آلمین که میخواست بدانند که آیا خلقیات کنت جوان پاسخگوی روحیه تخیلی و شاعرانه او هست یا نه از وی خواهش کرد که داستان قصر اپستین را برایش حکایت کند. ماکسیمیلیان هر چند قبلاً در زمینه‌ای از علم معانی و بیان که فن سخنوریش مینامند مطالعات زیادی نکرده بود، اما قوه ناطقه‌ای سریع، مؤثر و بدیع داشت و از همه اینها که بگذریم درصدد جلب خشنودی و رضایت خاطر دختر جوان بود. پس، داستان قصر اپستین را چنان اطمینان‌بخش و طوری با احساس و شور بیان کرد که بالاخره جان و روح دختر خیال‌پرور را تسخیر نمود. چنین بود آن داستان:

قصر اپستین در یکی از اعصار قهرمان‌پرور و حماسی آلمان، یعنی در عصر سلطنت «کادل‌کیو»، توسط شخصی موسوم به کنت

اپستین که نیا وجد بزرگ ساکنان کنونی آن بود بنا شده بود. از یکی از پیشگوئی‌های «مرلین»^۱ که بگذریم کسی درباره ازمنه قدیمه و آغاز سرگذشت آن قصر چیزی نمیدانست. در این پیشگوئی چنین آمده بود که هر يك از کنتس‌های خاندان اپستین که در طول شب عید میلاد مسیح در آن قصر از دنیا برود باز نیم‌جانی خواهد داشت.

مانند همه غیب‌گوئی‌ها این پیشگوئی نیز بسیار مبهم بود. بدینگونه مدتها کسی از آن سر در نیاورد تا اینکه عاقبت یکروز زوجه یکی از قیاصره آلمان مرد. هیچ کس نفهمید که آن امپراطور چه نام داشت، اما نام زوجه او «امانگاد»^۲ بود.

امانگارد از طفولیت در کنار دختر «سنیود دوویندک»^۳ که بعدها کنتس دپستین نامیده شد بزرگ شده بود. بدینگونه این دو زن جوان که یکی از آنها کنتس شد و دیگری به مقام امپراطریسی رسید، برغم اختلاف موقع و مقام آنان، چیزی از دوستی و صمیمیت زمان کودکیشان کاسته نشد و چون امپراتریس در شهر فرانکفورت زندگی می‌کرد و کنتس در کاخ خود - قصر اپستین که بیش از سه چهار فرسنگ از شهر فاصله نداشت - بسر میبرد دوبار قدیمی اغلب یکدیگر را میدیدند. از اینها گذشته، «کنت زیگیسموند دپستین»^۴ بسیار طرف توجه دربار بود و

۱. Merlin ساحر معروف که نام او در افسانه‌ها و روایات اقوام (گل) آمده است.

2. Ermangarde 3. Seigneur de windeck
4. Comte Sigismond d' Eppstein

امپراتور بخصوص او را در سلك ملازمان امپراتریس گمارده بود. ناگهان، و در شب ۲۴ دسامبر سال ۱۳۴۲ میلادی، امپراتریس از دنیا رفت و با مرگ نابهنگام او سایه غمی بزرگ بر دربار سایه گسترده و مخصوصاً شخص امپراتور که امپراتریس را از جان خود بیشتر دوست میداشت در غم از دست دادن وی به سوگ نشست و دچار اندوهی بس عمیق گشت.

بر طبق رسوم دربار جنازه امپراتریس را بر تخت گذاردند و آنگاه به کلیه نجبا و بانوانشان بار داده شد تا آخرین احترامات خود را به امپراتریسشان ابراز دارند. مطابق تشریفات دربار این مراسم بدینگونه برگزار شد: جنازه امپراتریس در حالی که البسه شاهانه و رسمیش را به تن آن پوشانیده بودند، با تاجی بر سر و عصای سلطنتی در دست، در نمازخانه‌ای که جنازه مردگان را پیش از تدفین بر سر امانت در آن می گذاردند بر تختی مرصع آرمیده بود و کس دیگری در داخل نمازخانه نبود. بر درب نمازخانه یکی از ملازمانش کشیک میداد که هر دو ساعت جای او را کسی دیگر از ملازمان می گرفت. وظیفه شخص مزبور راهنمایی کسانی که برای ادای احترام به جنازه متوفی می آمدند بداخل نمازخانه بود. هر يك از آن افراد در برابر جنازه امپراتریس سابق خود زانو بر زمین میزد، دستش را میبوسید، آنگاه بجانب درب نمازخانه باز میگشت. درب مزبور برای خروج او برویش گشوده میشد و آنوقت يك نفر دیگر وارد نمازخانه می گردید. بدینگونه درباریانی که برای ادای آخرین احترامات خود به امپراتریسشان می آمدند بتنهائی و يك يك وارد نمازخانه میشدند.

تا اینکه نوبت به کنت زیگیسموند دبستین رسید که بر درب نمازخانه‌ای که جنازه «ارمانگارد»، امپراتریس متوفی، در آن نهاده شده بود کشیک بدهد. دیگر از مرگ امپراتریس بیست و چهار ساعتی گذشته و آخرین روز ایام عیدسال نوی مسیحی بود. کنت زیگیسموند مأموریت کشیک خود را مقارن ظهر شروع کرده بود. اکنون دیگر یک ربع از ساعت یک بعد از ظهر گذشته بود و وی نسا آن وقت حدود هشت یا ده نفر را بداخل نمازخانه راه داده بود، .. که ناگهان در کمال حیرت دید که سرو کلاه همسرش «کنتس لئونورا دبستین»^۱، در کنار درب نمازخانه پدیدار گردیده است. گفتیم «در کمال حیرت»، علتش اینست که کنت هنوز همسرش را از جریان آگاه نکرده بود و تصمیم داشت پس از پایان نوبت کشیکش خود سوار بر اسب شده و برود و او را از مرگ امپراتریس با خبر نماید، چون با وقوفی که از دوستی و محبت عمیق همسرش به امپراتریس داشت مایل بود که تا جائیکه در توان دارد از فشار ضربه این خبر بر وی بکاهد.

زیگیسموند اشتباه نکرده بود؛ از قرائن پیدا بود که این ضربه بر کنتس بسیار شدید بوده است، چون رنگ از چهره او بگونه‌ای مرگبار پریده بود. رنگ باختگی سیمای کنتس بخصوص از این جهت هربدا بود که خود وی ملبس به لباس بلند و سیاه رنگ عزا شده بود. شوهر بشتاب بسوی همسرش رفت و چون آشکار بود که انگیزه آمدن وی به آنجا سوگت امپراتریس بوده است، بی آنکه از کنتس

1. Comtesse Leonore d' Eppstein

پرسد که چه کسی این خبر مصیبت‌بار را به او داده است، او را که قادر به صحبت کردن نبود و از چهره‌اش معلوم بود که بسیار گریسته است بجانب درب نمازخانه هدایت کرد و آنرا آگشود و پس از ورود همسرش در را پشت سر وی بست

بطور کلی مدت این دیدارهای واپسین کوتاه بود. مرد یا زن درباری بی‌کیفیت داشت آخرین احترامات خود را بحضور امپراتریس فقیدش نثار نماید زانوان خود را خم می‌کرد، بردست سرد و بی‌روح امپراتریس بوسه‌ای میزد و آنگاه بیدرنگ از درب نمازخانه بیرون میرفت، اما کنت زیگیسموند میدانست که آخرین دیدار همسرش از امپراتریس فقید کوتاه نخواهد بود چون موضوع برای وی فقط عبارت از اجرای يك تشریفات خشك و خالی نبود، بلکه نیازی درونی و احساسی صمیمی اوراتا بدانجا کشانیده بود. پس، کنت از اینکه کنتس باگذشت چند دقیقه نیز از نمازخانه خارج نگشت حیرت نکرد، اما موقعیکه یکربع ساعتی سپری شد و باز همسرش برای خروج از نمازخانه بادست بروی درب آن نکوبید دیگر داشت نگران میشد. ترسید که مبادا «لئونورا» نتوانسته باشد که در برابر تأثیر این ضربه تاب بیاورد؛ چون جرأت نمی‌کرد که بدون اشاره همسرش درب نمازخانه را بگشاید - بدین جهت که اینکار نقض تشریفات و برخلاف نزاکت محسوب میشد - سرش را خم کرد تا از خلال سوراخ قفل بداخل نگاه کند. در این هنگام بود که از مشاهده پیکر مدهوش کنتس در کنار امپراتریس متوفی بدنش مرتعش گردید.

اما بعداً در کمال حیرت متوجه شد که واقعیت چنان‌که در

نگاه نخست بنظرش رسیده بود نبوده است.

پس از آنکه چند ثانیه از سوراخ قفل بداخل نگاه کرد، درحالیکه عرق برپیشانی‌ش نشسته بود و خودش نیز همچون یک مرده رنگ بر چهره نداشت قدر است کرد. تغییر خطوط چهره‌اش طوری آشکار بود که چندتن از درباریانی که آنجا بودند و آنان نیز در انتظار رسیدن نوبت خود برای ورود به نمازخانه بودند از وی علت ناراحتی‌اش را جویا شدند.

کنت زیگیسموند درحالیکه دستی به پیشانی میکشید پاسخ داد:

- هیچ.

درباریان باز به گفته‌گو درباره کارهای مربوط به خود پرداختند، و کنت زیگیسموند که تصور میکرد شاید آنچه که بنظرش رسیده بود ناشی از خطای باصره بوده باشد بار دیگر چشمش را به سوراخ قفل درب نمازخانه گذاشت. آنگاه بود که کنت زیگیسموند یقین کرد که اشتباه نکرده است. آری، چنین بود آنچه که او دید:

دید که امپراتریس متوفی، درحالیکه همچنان تاج بر سر و عصای سلطنتی در دست داشت، بر تخت مرصعش نشسته و مشغول گفتگو با همسروی، «کنتس لئونورا»، میباشد.

این پدیده بیش از آن شگرف بود که کنت بتواند آنچه را که دید گانش میدیدند باور نماید: تصور کرد که خواب می‌بیند و نیروی خیال بر او غلبه کرده است، پس، این بار نیز درحالیکه بیش از بار نخست رنگ‌بخته بود قد راست کرد و ایستاد.

تقریباً در همان لحظه «کنتس لئونورا» به نشانه پایان گرفتن

دیدارش از امپراتریس درب نمازخانه را کوبید . کنت دستین در را گشود ، نگاهی سریع بداخل نمازخانه افکند : امپراتریس بار دیگر بیحرکت بر بستر مرگ آرمیده بود .

کنت بازویش را به همسرش عرضه کرد و درحالیکه او را باخود میبرد دوسه سؤال ازوی نمود که کنتس بدانها ابدأ پاسخنی نداد . وظیفه کنت ایجاب میکرد که باز برای مدت ده دقیقه دیگر در کنار درب نمازخانه ای که جسد امپراتریس در آن بود کشیک بدهد . پس ، باتصور اینکه سکوت کنتس ناشی از شدت حرمان و اندوه او است - و یا بهتر بگوییم ، بدین جهت که از بس افکارش مشوش گشته بود ابدأ به چیزی فکر نمیکرد . او را درسرسرا تنهاگذارد و رفت .

درباریان باز همچنان یکی پس از دیگری وارد نمازخانه میشدند . درطول هر یک از واپسین دیدارهای آنان از امپراتریسشان کنت دستین از سوراخ قفل بداخل نگریست ، اما هر بار دید که امپراتریس همچنان بیحرکت بر بسترش آرمیده است .

دوساعت از ظهر گذشت و میرشکار سلطنتی که قرار بود پس از او عهدهدار راهنمایی درباریان بداخل نمازخانه بشود از راه رسید . کنت دستین هنوز کاملاً مراسم ابراز ادب و احوالپرسی را بجای نیاورده کار را به اوسپرد و بشتاب از تالار خارج شد و دوان دوان به اقامتگاه امپراتور ، که میشد گفت بوم نومیدی و حرمان بر آن سایه افکنده بود ، رفت و خطاب به او باهیجان بانگ بر آورد و گفت :

— خدایگانا ، اینطور نگرید ، بلکه هر چه سریعتر پزشکستان را ببالین امپراتریس اعزام فرمائید . علیاحضرت هنوز دارفانی را وداع

امپراتور بالتهاب گفت :

- چه می گوئید، زیگیسموند ؟

- می گویم که همین لحظه‌ای پیش ، اعلیحضرتا ، با چشمان
خودم امپراتریس والا تبارمان ، علیاحضرت ارمانگارد ، را دیدم
که بر بالین ماتم بار و مرگک آسای خود نشسته و با کنتس دپستین
مشغول گفتگو بودند .

امپراتور پرسید :

- کدام کنتس دپستین ؟

- کنتس «لئو نورا دپستین» ... همسر من !

امپراتور در حالیکه سرش را تکان میداد ادامه داد :

- دوست بیچاره من ، شدت غم عقل از سرتان پرانده است .

- اعلیحضرتا ، چگونه فرمایشی را میفرمائید ؟

- کنتس دپستین! ... خداوند نیروی تحمل این مصیبت را به شما

عطا فرماید !

زیگیسموند با تشویش و نگرانی پرسید :

- خوب؟... کنتس دپستین چه بلائی بر سرشان آمده است...؟

- کنتس دپستین امروز صبح دارفانی را وداع گفتند .

کنت زیگیسموند ناله‌ای از دل بر آورد و باشتاب بسوی خانه‌اش
روان شد. بر پشت اسبی پرید، دیوانه‌وار خیابانهای شهر فرانکفورت
را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، تا اینکه نیمساعت بعد وارد
قصر دپستین شد. باهیجان بانگ بر آورد:

- کنتس لئونورا؟ کنتس لئونورا کجا هستند؟

اما کسانی که روی سخن او با آنان بود سرشان را برگردانیدند و در پاسخ او به ریختن اشک اکتفا کردند .
کنت باشتاب بجانب پلکان و سرسرای عمارت روان گردید و در همانحال بانگ میزد :

- کنتس لئونورا؟ از کنتس لئونورا چه خبری دارید؟

بر سر راه خود با چند تن از خدمتکاران روبرو شد اما هیچ کس به فریادهای او پاسخی نداد. خود را بداخل اتاق همسرش افکند. دید که وی بر بسترش دراز کشیده و ، همانطور که سه ربع ساعت پیش از آن او را دیده بود، جامه‌های سیاه‌برتن دارد و رنگ از چهره‌اش پریده است. در کنار بستر لئونورا کشیش را مشاهده کرد که بخواندن دعا و اذکار مذهبی مشغول بود. آری، کنتس از بامداد همانروز دیگر در این دنیا نبود و دعوت حق را لبیک گفته بود و شخصی که حامل خبر مرگ او بود چون کنت زیگیسموندر را در اقامتگاهش نیافت ناچار این خبر تأسف بار را به امپراتور داد .

کنت پرسید که آیا از بامداد آنروز که کنتس دارفانی را وداع گفت کسی شاهد بروز حرکت و جنبشی از سوی او بوده است یا خیر. به‌وی پاسخ داده شد که خیر.

آنگاه از کشیشی که بر بالین همسرش دعا میخواند پرسید که آیا از آن هنگام از کنار تخت خواب کنتس دور شده است یا نه؟
کشیش در پاسخ او گفت :

- حتی يك لحظه هم اینجا را ترك نکردم .

آنوقت کنت بیاد آورد که آنروز درست روز عید سال نوی مسیحی است و برطبق یکی از پیشگوئی‌های کهن «مرا لین»، ساحر و غیبگوی معروف، هر یک از کنتس‌های خاندان اپستین که در طول شب عید سال نوی مسیحی بمیرند باز نیم‌جانی دارند و کاملاً نمرده‌اند... و لئونورا نخستین کنتس از این خاندان بود که در شب عید سال نوی مسیحی مرده بود...

آری، زیگیسموند ساعتی قبل، موقعی که در کنار درب نمازخانه بود، اشتباه کرده بود :

این، ارمانگارد، امپراتریس، نبود که هنوز زنده بود، بلکه این، کنتس لئونورا بود که پس از آنکه دارفانی را وداع گفت آمده بود تا بردست امپراتریس فقیدش بوسه زند؛ و بدینگونه بود که ارواح آن دوزن مدت ده دقیقه بایکدیگر گفتگو کردند .

روزهای بعد طوری شد که کنت زیگیسموند تصور کرد که دارد دیوانه میشود. همه بالحنی اطمینان بخش به او میگفتند که کنتس، که به روحش امتیاز برقراری ارتباط با زندگان ارزانی گردیده بود، در طول مدت بیماری و حالت نقاحتی که وی در پی حادثه مرگ همسرش بدان دوچار گشت چند بار بیدار شوهرش آمده است .

یکسال بعد زیگیسموند از مقام و عنوان و ثروت خود بخاطر آنکه خویشتر را وقف عبادت پروردگار کند دست شست و همه این امتیازات را برای پسر ارشدش گذاشت و خود وارد یک صومعه شد .

میگفتند که ظهور روح کنتس در یکی از اتاق‌های قصر که آنرا اتاق سرخ مینامیدند اتفاق میفتاده است و اتاق مزبور از طریق یک در

بداخل دیواره آن راه داشته و همچنین مشرف بر پلکان مخفی بی بوده و دارای يك راه ارتباطی با قبور کنت‌های خاندان اپستین بوده است . همین‌طور، گفته میشود که در طول سه نسل و در جریان حوادث بزرگ، روح کنتس بر افراد ارشد آن خاندان ظاهر شده تا اینکه بالاخره در نسل چهارم روح او ظاهر نگشته و از آن هنگام دیگر کسی « کنتس لئونورا دپستین » را ندیده است؛ اما این رسم در حیات ساکنان قصر اپستین گویا جاودانه گردیده است، بطوریکه بزرگ و رئیس خاندان اپستین همچنان بر این عادت باقی مسانده است که در « اتاق سرخ » بخوابد. به این نکته نیز اشاره میشود که دیگر از آن زمان هیچ يك از کنتس‌های خاندان اپستین در طول شب عید سال نوی مسیحی از دنیا نرفته است .

خوانندگان خود متوجه هستند که چنان داستانی چه تأثیری بر- «آلبین» گذارد. روح و جان او که شیفته هر موضوع تخیلی و شاعرانه‌ای بود هر کلمه از این افسانه غریب و محیرالعقول را بلعید و در حافظه خود جای داد. وقتی فکر میکرد که بزودی « کنتس دپستین » خواهندش نامید و میرفت تا در قصری کهن که از عصر «شارلمانی» برای مردم آن زمانه بیادگار مانده بود زندگی کند تقریباً خویشتن را بواقع در قرون وسطی، یعنی در همان عصر مورد علاقه‌اش، می‌یافت .

با اینحال ما کسیمیلیان نتوانست به نقشی که در برابر دیدگان شیفته اما روشن بین آلبین بازی میکرد تا مدتی دراز ادامه دهد. از خوش اقبالی‌اش موضوعی مهم ایجاد کرد که پس از پانزده روز به نزد پدرش باز گردد، پس در حالیکه رضایت دختر جوان و موافقت دوک را، که

برگزاری مراسم ازدواج دخترش را به يك سال بعد موکول کرده بود،
با خود داشت بازگشت .

درفاصله آن یکسال ما کسیمیلیان چند بار به وین آمد، اما همیشه
سر بزنگاه اتفاقی میفتاد که ناگزیر از بازگشت میشد :

ابتدا مادرش مرد، آنگاه کنت سالخورده، پدرش، به او پیوست.
اما آن دوزن و مرد نجیب زاده پیرو فرتوت پیش از مرگ درباره پسر
خود نامه هائی را که خطوط آن همچون تار و پود قلب خود آنان آکنده
از احساساتی زیبا بود خطاب به نامزد وی نوشته بودند، و این نامه ها
نه تنها باعث بقای آن تخیلات و پندارهای زیبا در دل و جان دختر جوان
بیچاره و شیفته گشت بلکه موجب تشدید آنها نیز گردید .

آلین، که همچنان به آن شبح زیبائی که روح و جان ملکوتی
خود او از نامزدش ساخته بود وفادار مانده بود، در خلال مدتی که از
وی دور بود به یمن هاله ای که از دوری عزیزانمان برگرد سیمای آنان
تشکیل میشود ما کسیمیلیان خود را خوب و محترم می یافت. آری،
دختر جوان از شدت شیفتگی بی که برای زدودن گرد ملال از چهره
شوهر آینده اش داشت سر از پانمی شناخت و از خیال آنکه میتواند
با حضور خود در کنار وی او را از انزوا و تنهائی غمبارش نجات دهد
و، بعنوان شهبانوس و پری بی دردنیای احلام شوهرش، کاخ قدیمی
اپستین را با وجود خویش شورو زندگی بخشد بیقرار گشته بود.

پس از آن اغلب به افسانه کنتس لئونورا می اندیشید و بی اختیار
بدرگاه خداوند دعا میکرد که در يك شب عید سال نو بمیرد تا اینکه با
برخورداری از موهبت کهنی که به هر يك از کنتس های خاندان اپستین

که در همچو شبی میمردند داده میشد او نیز بتواند پس از مرگش از قبر خارج شده و برای دیدار از شوهرش به این جهان خاکی بشتابد. بالاخره در حدود اواخر سال ۱۷۹۱ میلادی مراسم ازدواجی که آنگونه مورد آرزوی آن دو جوان بود در شهر وین برگزار شد. امپراتور پای قباله ازدواج آنان را امضاء کرد و عروس و داماد به قصر اپستین باز گشتند.

نخستین چیزی را که آلبن بمحض ورود خواست این بود که به «اتاق سرخ» راهنمایی شود.

باید بگوئیم که ماکسیمیلیان از زمان مرگ پدرش آن اتاق را برای زیستن انتخاب کرده بود.

خوانندگان با این اتاق آشنا هستند، چون قبلا آنرا توصیف کرده ایم. اتاق مزبور در آن زمان همانگونه که امروز هست بود.

پانزده روز پس از عزیمت آلبن، دوکدوشوالباساخ، پدرش، چنانکه گوئی دختر جوان دیگر به حمایت پدر نیاز ندارد دچار حمله قلبی شد و مرد. این نخستین غم بزرگ در زندگی آلبن، که گویا تقدیر چنین میخواست که از آن پس زندگی سراسر اندوه و مصیبتی را بگذراند، بود.

از «کنراد» و «نوئمی»، برادر ماکسیمیلیان و همسر جوان وی، دیگر کسی چیزی نشنید و او نیز که اکنون «کنت دپستین» خوانده میشد هیچگاه درباره آنان سخنی نگفت.

فصل سوم

یکسال بعد مانند همه چیز این جهان قصر اپستین سراسر تغییر کرد؛ آلبین در برابر ما کسیمیلیان میلرزید و اروپا در مقابل فرانسه. انقلاب کبیر فرانسه هنوز به اوج شدت خود نرسیده بود. پادشاه فرانسه هنوز جان خود را از دست نداده اما دیگر زندانی گشته بود. غرش رعد و برق در آسمان انقلاب مبشر رویداد طوفانی سهمگین بود و کشور فرانسه، همچون دریائی که در حین بالا آمدن ومد کرانه‌های خود را آماج ضربات خویش میسازد، هنوز طوری نشده و انقلاب به اوج خود نرسیده، ایالات واقع در ساحل رود راین را با سایل بنیان کن انقلاب دستخوش خود میساخت و می‌رفت تا روزی تمام قاره اروپا را درنوردد. «کوستین»^۱، «مایانس»^۲ را تسخیر کرده و داشت

۱. مقصود لوئی شانزدهم است که در ژانویه ۱۷۹۳ میلادی بر بالای سیاستگاه و با تیغ گیوتین اعدام شد.

۲ و ۳. Custine ژنرال فرانسوی (۱۷۴۲-۱۷۹۳ میلادی) که در آمریکا

«فرانکفورت» را آماج تهدید خود قرار میداد.

در قصر اپستین اخلاق و روحیه ستیزه‌جو و وحشی‌ماکسیمیلیان هر چند هنوز به ناهنجاری گذشته‌اش نرسیده بود با اینحال ظاهر گشته و آلبین یک‌یک شاهد محور و یا‌های طلائی و شیرینش شده بود. سلحشور و جوانمرد نجیب و افسانه‌وشی که دختر جوان در تخیلاتش از نامزد خود ساخته بود بزودی قیافه واقعی خود را، که همانا عبارت از جاه‌طلبی فرومایه و مردی عامی و زنباره که ازدواج برایش تنها نردبانی برای پیشرفت و زن در نظرش جز وسیله‌ای برای اطفاء غرائز نفسانی نبود، به دختر جوان نشان داد. آلبین در ابتدا عمیقاً از این موضوع متأثر گشته و رنج کشیده بود، اما بعداً تن به قضا داد و آنوقت بی آنکه شکوه سردهد گذاشت تا تمام گل‌های لطیفی که در جانش پرورده بود لگدمال آن مرد بی‌احساس و وحشی گردد. با اینحال شتاب جریانات سیاسی چنان‌از سرعت اندیشه‌اش پیشی گرفت که مجال احساس کسالت یا تأسف را برای او باقی نگذاشت.

پس از آنکه شهر «مایانس» تسخیر شد کرانه‌های رود «ماین» هم اشغال نظامی گردید و دستجات فرسوده ارتش امپراتوری از برابر نیروهای تازه‌نفس آزادیخواهی و انقلاب روبه هزینهت نهادند: شهر

← جنگ‌هایی کرد و در سال ۱۷۹۲ شهر مایانس (Mayence) واقع بر ساحل چپ رود راین - ، یکی از شهرهای آلمان، را اشغال نمود و بسال ۱۷۹۳ فرماندهی ارتش شمال را برعهده گرفت. وی در همان سال بر بالای سیاستگاه جان سپرد.

فرانکفورت چند روزی بیش تاب مقاومت نیاورد. کنت اپستین که کاخش به صحنه جنگ بسیار نزدیک بود البته میتواندست اسیر و گروگان با ارزشی برای قوای دشمن باشد، اما خودش بیش از آنچه که واقعا ارزش داشت به خود ارج مینهاد. از طرف دیگر چون به وین فراخوانده شد خود راناکزیر دید که تاسپری گشتن بحران و اغتشاشات، کشورش را ترک گوید. دیگر برایش امکان نداشت که در کاخش بتواند تاب بیاورد؛ و بدینگونه آن لافزن مدعی سلحشوری وقتیکه با وضعی نومیدانه روبرو گردید معلوم شد که دیوانه‌ای جسور بیش نبوده است.

اما تا ما کسیمیلیان آمد که بخودش بجنبید دیگر خیلی دیر شده بود و پیشقراولان ارتش فرانسه جاده‌ای را که به وین منتهی میشد قطع کردند، آنوقت کامیابی او در فرار به موئی بسته شد و راهی را که میخواست از آن طریق بگریزد آکنده از خطرات گوناگون یافت. حضور آلپین در کنار او نیز تنها فایده‌اش تشدید خطراتی که بر سر راه فرارش وجود داشت بود. پس، ما کسیمیلیان بر آن شد که زوجه‌اش را در قصر اپستین تنها رها کند و برود.

آلپین هر کار که میتواندست کرد تا شوهرش به بردن او با خود رضایت دهد. عاقبت نیز در روزپیش از عزم شوهرش او را به آنچه که در نظر وی بیش از هر چیز مقدس بود سوگند داد که تنها رهایش نکند. اما بدبختانه ما کسیمیلیان نمی‌توانست از سر تصمیماتی که گرفته بود باز گردد؛ نه اشک و زاری همسرش در او تأثیر کرد و نه ناله و التماس وی در گوش او فرو رفت، و زن بیچاره هر چه تمنی کرد و استغاثه نمود فایده نبخشید.

ما کسیمیلیان به زن نگون بخت گفت :

- اصلاً از چه میترسید و اینهمه وحشت و نگرانی بچگانه چه معنی دارد؟ اگر باهم باشیم یکی پس از دیگری فنا خواهیم شد، در صورتیکه اگر از هم دور باشیم هر دو مان نجات خواهیم یافت. بطوریکه میدانید امشب باتفاق دانیل در حالیکه لباس کشاورزان را بتن خواهیم داشت از مهلکه بیرون خواهیم رفت. بعد، با آمدن روز اگر ببینندمان باسانی موفق نخواهیم شد که بدگمانی آنها را از خودمان رفع کنیم. حالا فکرش را بکنید که اگر شما هم بسا ما باشید چه وضعی خواهیم داشت؟ اما وقتی که ببینند از دم چنگشان دور شده‌ام چه کاری میتوانند باشما بکنند؟ آیا زنان را هم زندانی میکنند؟ خیر. فرانسویها هم از مروت و جوانمردی بوئی برده‌اند. اگر کاری کنید که شایسته احترام باشید، می‌بینید که به شما احترام خواهند گذاشت. وانگهی، هر گونه بحث و گفتگوئی بیفایده است، چون راه دیگری نیست. اگر زندگی من تنها از آن خودم بود حتماً آنرا ارزان می‌فروختم. اما فکر نمی‌کنم که زندگی‌م بحال کشورم بیفایده باشد.

خب آلبین، پس شجاع باشید! و بخاطر داشته باشید که بسا ارزش‌ترین چیزهایی را که در این دنیا دارم، یعنی پسرم را و شرفم را، به شما می‌سپارم. آلبین، فردا تنها و بی‌کس خواهید شد. اما... (و به اینجای سخنش که رسید در حالیکه زن جوان بیچاره و حرمان‌زده را در آغوش میکشید آهنگ صدایش را تقریباً ملایم و مهربان کرد و ادامه داد)... اما حالا که امروز را داریم فردا را فراموش کنیم.

آلبین مثل همیشه فرمانبردارانه تسلیم آقا و سرورش گشت.

روز بعد ما کسیمیلیان براه خود رفت و سه روز بعد آلبین نامه‌ای دریافت کرد که حاکی از سلامتی وی بود. اما طی همان سه روز حادثه‌ای در قصر اپستین روی داد که مقدر بود تا بر زندگی آلبین نگو نبخت تأثیری بسیار تلخ و ناگوار بگذارد:

ژنرال کوستین فرانسوی پیش از آنکه بسوی شهر فرانکفورت حرکت کند از ترس آنکه مبادا غافلگیر شود تصمیم گرفت تا کسان‌را مامور کنشافات در تمام نواحی اطراف شهر بنماید. دو گردان مامور شدند تا گردنه‌های سلسله کوه‌های «تونوس» را خوب تجسس نمایند. این احتیاط بسیار بجا بود: چون دامی که در داخل این کوه‌های پر جنگل و پر درخت، در نقطه‌ای نه چندان دور از قصر اپستین، تدارک دیده شده بود توسط فرانسویان کشف شد. در درگیری‌یی که متعاقب آن جریان بین دو طرف روی داد قوای فرانسوی‌ها از نظر تعداد ناگزیر شدند تا بطرف قلب ارتش عقب نشینی کنند، اما بهر حال حمله دشمن کشف شده بود و نیروهای فرانسه می‌توانستند که بدون وحشت از آنکه از دو طرف هدف آتش دشمن قرار گیرند با شتاب بسوی شهر فرانکفورت حرکت کنند. کما اینکه بالاخره روز بعد آن شهر را تسخیر نیز کردند. چیزی که بود آن دو گردان در جریان جنگ کسوتاه و متهورانه‌ای که بدان دست یازیدند عده قابل توجهی از سربازان و چند تن از شجاع‌ترین افسران خود را از دست دادند.

در بین آن افسران، افسر جوانی بود که تنها با نام «سروان ژاک» خوانده میشد و بدین جهت که در هنگام عبور از رود راین، یعنی در لحظه‌ای که ارتش فرانسه پای به کشور آلمان گذاشت، شمشیرش را

بداخل رود مزبور افکننده و غلاف خالی آنرا بر پهلو آویخت بلند آوازه گشته بود. افسر جوان هر چند از آن سلاح و وسیله دفاع خویش - که باید گفت شمشیر برای افسران پیاده نظام بیشتر نشان رتبه و مقام آنان بشمار میرود تا یک وسیله باارزش دفاعی - محروم گشته بود، در سایه شجاعت، خونسردی و اطلاعات سوق الجیشی اش خدمات برجسته‌ای را انجام داده بود. همو بود که یگراست بسوی آن کمینگاه رفته بود، اما بانخستین گلوله‌های دشمن که قوای امپراتوری اطیش فرا راه نیروهای جمهوری تازه تاسیس فرانسه نمودند به سزای جسارت و تهور خود رسیده و با اصابت گلوله‌ای به پیشانی اش نقش زمین گشت؛ و چون مرده اش انگاشته بودند نه تنها نیروهای خودی بلکه نیروهای دشمن نیز در میدان جنگ رهایش کردند و رفتند.

تنها با فرارسیدن شب بود که یکی از خدمتکاران تازه قصر اپستین (چون ما کسیمیلیان پس از مرگ کنت، یعنی پدرش، بجز دانیل، پیشکار سالخورده، و یوناتاس، محافظ پیر و فرتوت کاخ، تمام خدمه پیشین را با گروهی جدید عوض کرده بود) ... آری تنها با فرارسیدن شب بود که یکی از خدمتکاران تازه قصر اپستین هنگامیکه از «فالکنشتین»^۱ باز میگشت صدای ناله‌هایی را شنید و سروان ژاک را که هنوز نفس میکشید دید و با کمک دونفر روستائی که به یاری خود خواست بیدرنگ مسرد زخمی را به قصر اپستین انتقال داد. در آنجا آلبن دستورداد تا با شایسته‌ترین وضعی از افسر جوان پرستاری و مراقبت نمایند. کشیش

1. Falkenstein

ناحیه که در فتن جراحی نیز دارای بصیرت بود، بیالین جوان مجروح آمد و زخم او را معاینه کرد و آنرا برای نخستین بار پانسمان کرد و بست؛ آنگاه با فرا رسیدن روز بعد یقین کرد که میتواند نجات جان افسر مجروح را تضمین نماید.

آلبین به دو دلیل با دقتی شایان به حال آن افسر مجروح رقت آورد و در نجاتش از مرگ کوشش کرد؛ نخست چون یک زن بود و رنج و الم جوان فرانسوی قلب او را به درد میآورد و بعد بدین جهت که حضور افسر جوان در آن قصر وی را در قبال دله دزدان ارتش فرانسه مصون میداشت، و باید به این واقعیت اعتراف کرد که نیروهای فاتح آنطورها هم که ما کسیمیلیان با آنها خودپسندی و لابیگری سعی کرده بود که همسرش را دلخوش سازد در سوءاستفاده از ثمرات پیروزی خود جانب اعتدال را رعایت نکردند. موقعیکه جماعت غارتگر سپاه فرانسه به جلوی درب قصر ایستین رسیدند، ژاک که از حضور آنان آگاهی یافته بود برخاست و با وجود تمام اعتراضات کشیش و آلبین در حالیکه از جراحی کاملاً نزار و رنگ پریده گشته بود خود را به مقابل آنان رسانید و درست سر بزنگاه توانست به آنان نهیب زده و قصر ایستین و بانوی صاحب آنرا از هر گونه آسیب و خطری حفظ نماید.

از آن پس احساس حق شناسی و تشکر با حس ترحم و شفقت کنتس جوان را بر آن داشت که به توجه و مراقبت خویش از حال کسی که جانش را، و شاید هم متاعی گرانبهار از جان یعنی ناموسش را، نجات داده بود بیفزاید. وانگهی، سروان ژاک در قبال روحیه مهربان و پرا احساس آلبین رفتاری بس جوانمردانه و بافتوت، و بسیار پر شور

و مهربان که در عین حال روشنگر منتهای تعلق خاطر وی نسبت به او بود داشت و تنها نکته‌ای را که احیاناً میشد بر او خرده گرفت حالت چهره او بود که تقریباً همیشه گردی از ملال و افسردگی آنرا پوشانیده بود... و دیگر جنبه‌ای بسیار ظریف در حرکاتش که مناسب يك نفر نظامی و سرباز نبود. اما از آن که بگذریم باید بگوئیم که حزن و اندوه برای چهره رنگ پریده‌اش بسیار برآزنده بود. همه او را همچون شیری شربه شجاع میدانستند. در زیر رگبار گلوله و توپ چنان آرام و تقریباً طوری خالی از تشویش یافته بودندش که شخصیت بظاهر بسیار ضعیف اما در واقع استوارش تا سرحد احترام مورد تحسین سربازانش بود. از طرف دیگر سروان ژاک بواسطه معلومات وسیع و احترام برانگیزش در ستاد افسران بسیار مورد علاقه بود و همین موضوع باعث شده بود تا بعضی نظرات فیلسوفانه او را که قدری غریب مینمود بروی ببخشند. ضمناً همین امر موجب گشته بود که همقطارهایش نتوانند در سرزمین‌های افسانه‌ای که تنها تخیلی شاعرانه و جنون آمیز را یارای گردش و سیاحت در آنها است پای پای خیالات او حرکت کنند. در حالی که سربازانش او را «سروان ژاک دلاور» مینامیدند همقطارهای وی «ژاک خیالپرداز» صدایش میکردند. در حقیقت آشکار بود که ژاک تنها برای يك آرمان، و نه هیچ چیز دیگر، مبارزه میکند، و جنگ و ستیز شهریاران و حکام بنظر او در مقابل مسئله کلی توده‌ها ابداً چیزی نیست.

خوانندگان قطعاً متوجه هستند که چنان روحیه‌ای چقدر بارو حیه آلبین هماهنگ بود. ژاک درست همان مردی بود که وی در رویاهایش

تصور کرده بود: شجاع و با وفا و جسور مانند «گوئتز دد برلیشینگن»^۱ و زیبا و خیال انگیز و افسانه‌وش همچون «ماکس پیکولومینی»^۲.

بدینگونه طولی نکشید که آشکارا صمیمیتی بین افسر جوان و کننس بوجود آمد، بطوریکه این موضوع بشدت موجب حیرت کشیش که از خودداری و مناعت طبع آلبین باخبر بود گردید. چند روزی بیش نگذشته بود که سروان زن جوان را «آلبین» صدا میکرد، وزن جوان افسر را با عنوان «ژاک» مورد خطاب قرار میداد.

وانگهی، چون ژاک ظاهراً میل داشت که ساکنان نقاط اطراف قصر او را ببینند، تقریباً هیچوقت از داخل ساختمان‌های قصر بیرون نمی‌آمد و آلبین همیشه همراه او بود.

خدمتکاران قصر میتوانستند در تمام اوقات وارد تالاری که مرد وزن جوان در آن بودند بشوند. آنوقت آن دورا خندان و سرگرم گفتگو می‌یافتند. نگاهبان و محافظ آنان در برابر گناه همان معصومیت و طهارت کامل اندیشه‌هاشان بود. تو گوئی که جان‌ها و ارواح آن دو جوان - که آنطور پاک و خالی از زنگار، چنان همانند و آنقدر همدم و غمخوار یکدیگر بودند - پیش از آن در جهانی ماسوی باهم آشنا شده بودند و اکنون در این جهان خاکی همدیگر را باز یافته و بار دیگر به دیدار هم نائل میگشتند. ساعاتی بس دراز در گفتگوئی مملو از جذبه و شور میگذشت بی آنکه آلبین و ژاک متوجه گذشت زمان گردند.

1. Göetz de Berlichingen (به پانویس صفحه ۹۵ رجوع شود)

2. Max Piccolomini

بدینگونه هنگامیکه به ژاک اعلام شد که باید ظرف دو روز آن قصر را ترک گفته و باسپاه خود به فرانسه بازگردد، تو گوئی که مرد جوان از خوابی شیرین بیدار شد. دو ماه دوره نفاقت او همچون ساعتی گذشته بود.

آلبین افسر جوان را تاپای پلکان عمارت بدرقه کرد. در آنجا ژاک در حالیکه دست زن جوان را بوسه زد و «خواهر» نامیدش با او خداحافظی کرد. آلبین نیز در حالیکه «برادر» صدایش کرد برای او خوشبختی و موفقیت آرزو نمود. آنگاه تاجائیکه چشم کار میکرد نگاه خود را بدرقه راه افسر جوان ساخت و در همانحال بادستمال بسوی او اشاره مینمود.

پانزده روز پس از عزیمت ژاک، آلبین از شوهرش نامه‌ای دریافت کرد. عقب‌نشینی و مراجعت فرانسوی‌ها به ماکسیمیلیان اجازه میداد تا به قصر خویش بازگردد. پس، به همسرش نوشته بود که هر لحظه باید منتظرش باشند.

چون امکان رسیدن به قصر باکالسکه وجود نداشت، آلبین «توبیاس» را (که موقتاً و پس از عزیمت دانیل عهده‌دار وظایف او در قصر اوستین گردیده بود) فرستاد تا با دورأس اسب در شهر فرانکفورت منتظر آمدن ماکسیمیلیان باشد. ماکسیمیلیان در این ژست آلبین یکی از همان مهربانی‌ها و توجهات خاص او را تشخیص داد، اما مرد بسی عاطفه یکی از آن ارواح خودخواه و بانخوتی بود که همواره تصور میکنند که هر کس هر کاری برایشان بکند جز انجام وظیفه کاری نکرده است. یکی از اسب‌ها را او دیدگری را توبیاس سوار شدند و قرار شد که

بقیه همراهان او هر طور که میتوانند به قصر باز گردند.

طبعاً گفتگوی آن دو در طول راه در اطراف اقامت نیروهای فرانسه در آن نواحی دور میزد.

هنوز کاملاً کنت و توبیاس بر اهلیفتاده بودند که کنت به ملازمش که با احترام از عقب او حرکت میکرد اشاره نمود که در کنارش قرار گیرد و همپای او اسب براند.

توبیاس اطاعت کرد.

ماکسیمیلیان بالحنی استفهام آمیز گفت:

– خوب، پس بطوریکه، اگر اشتباه نکنم، کنتس به من نوشته بودند، فرانسویها حریم قصر مرا محترم شمرده‌اند؟

توبیاس پاسخ داد:

– بله، آقای کنت، اما البته در سایه حمایت سروان ژاک، چون فکر میکنم که اگر ایشان نبودند اوضاع بد میشد.

ماکسیمیلیان گفت:

– راستی، این سروان ژاک دیگر کیست؟ کنتس در یکی از

نامه‌هاشان صحبتی از او کرده بودند. مثل اینکه زخمی شده بوده؟

– بله، عالیجناب. «هانس» ایشان را در حالی که در پانصد قدمی

کاخ، مشرف بر مرگت بودند دید و ترتیب انتقالشان را به قصر داد. يك

شب تمام در حالی بین مرگت و زندگی بودند، اما پدر روحانی بطوری

بامهارت ایشان را معالجه کردند و خانم کنتس با چنان پشتکار و تلاشی

از ایشان مراقبت و پرستاری کردند که پس از يك ماه كاملاً شفا یافتند.
ماكسیمیلیان که با اشاره تو بیاس به پرستاری و مراقبت کنتس از

افسرزخمی کمی اخم هایش درهم رفته بود پرسید :

- خوب، آنوقت از قصر رفت؟

- خیر، برای يك ماه دیگر هم ماندند .

- يك ماه دیگر! خوب، مگر چکار داشت؟

- هیچکاری ، عالیجناب . تقریباً همیشه در عمارت مخصوص

خانم کنتس بودند . گاهی هم که بیرون میآمدند موقع شب و برای
گردش در پارک بود . گوئی میترسیدند که دیده بشوند .

لبهای ماکسیمیلیان از شدت خشم بیرنگگ شد ، اما نگذاشت
که در آهنگگ صدایش کوچکترین تغییری احساس شود . آنوقت
پرسید :

- خوب، بالاخره کی رفت؟

- همین هشت یاده روز پیش .

کنت سؤال کرد:

- حالا، چطور مردی بود؟ جوان بود یا پیر؟ خوش قیافه بود؟

زشت بود؟.. یا مثلاً... قیافه عبوس، یا برعکس، قیافه شاد و بشاشی
داشت؟

- عالیجناب ، راستش، مرد جوان بین بیست و شش تا بیست و

هشت ساله‌ای بود که صورت سفید و موهای بوری داشت، خیلی رنگگ
پریده و ظریف بود و مثل اینکه همیشه از موضوعی بشدت اندوهگین
بود .

کنت در حالیکه لبانش را به دندان می‌گزید اما بروی خودش نمی‌آورد، و با سماجتی که قلب و جان انسان، هر گاه با مسائلی جانگاز روبرو شود، برای پی بردن به کنه امور در شخص ایجاد میکند به گفتگو ادامه میداد، گفت :

- جداً باید در قصر خیلی حوصله‌اش سررفته باشد .
- نه عالیجناب ، قیافه اندوهگینی داشت ، اما ابدآکسل بنظر نمیرسید .

- خوب، بله، چون دوستان و همراهانش از او دیدن میکردند، و این خودش سرگرمی و وسیله وقت کشی برای او بود .
- اوه! راستی گفتید سرگرمی! اصلاً در پی همچو چیزی نبود، چون در طول مدتی که او در قصر بود کار پرداز زیر دستش فقط دو بار به آنجا آمد ، نسازه آنهم نه برای اینکه خود او بدنبالش فرستاده باشد بلکه برای اینکه دستورات فرمانده هنگک و مافوقش را به او ابلاغ کند .

- آهان، فهمیدم، پس باشکار سرخودش را گرم میکرد.
- حتی يك تفنگ هم باخودش نداشت، سهل است ، که حتی یکدفعه هم سواراسب نشد. « یوناتاس » همین دیروز به من میگفت که طی این دو ماه اصلاً او را ندیده بود .

کنت در حالیکه سعی میکرد خودش را ضبط کند ، چون دیگر علیرغم میل خود احساس میکرد که در آهنگک صدایش آثار غضب پیدا شده است، گفت :

- خوب، پس بالاخره چه کار میکرد ؟

- چه کار می‌کرد؟! اوه! داستانش خیلی طول و تفصیل ندارد :

صبح‌ها مثل يك بچه باعالیجناب آلبرت، که به او محبتی پیدا کرده بودند و بمحض اینکه میدیدند او بیدار شده وارد اتاقش میشدند، بازی میکرد و یا اینکه با آدم مسنی مثل پدر روحانی، که از میزان معلومات او تعجب میکردند، گفتگو میکرد. پس از نهار با موسیقی خودش راسر-گرم میکرد، یعنی خانم کنتس کلاوسن^۱ مینواختند و دو تثنائی با آواز همدیگر را همراهی میکردند، آنوقت دیگر ما خدمتکاران، این برایمان ساعت تفریح و سرگرمی بود، چون گوشه‌مان را به درهای تالار می‌چسبانیدیم و صدایشان را که به آواز فرشته‌ها شبیه بود گوش میکردیم. بعد وقتی کنسرت تمام میشد تقریباً همیشه با صدای بلند کتاب میخواندند و همانطور که به عالیجناب گفتم، بعضی از شب‌ها، اما بندرت، در باغ گردش میکرد.

کنت بالحنی تلخ و قیافه‌ای عبوس گفت :

- پس این شخص افسر عجیبی است که با بچه‌ها بازی میکند، و وقتی به پیر مردها میرسد با آنها فلسفه بافی میکند، و بازنها آواز میخواند، و صدای بلند کتاب میخواند، و تنهای تنها در باغ گردش میکند.

۱- کلاوسن (Clavecin) آلت موسیقی که تا اواخر قرن هیجدهم رواج داشت و آهنگسازان دوره باروک (یعنی تقریباً از نیمه دوم قرن هفدهم تا پایان قرن هیجدهم) مثل باخ و تلمان و ویوالدی بدان توجه داشتند. بعدها پیانو جای آنرا گرفت.

تو بیاس باز به سخن آمد و گفت :

- تنهای تنها ؟ ابداً ! خانم کنتس همیشه همراه او بودند.

کنت گفت :

- همیشه ؟

تو بیاس در پاسخ گفت :

- یا لا اقل تقریباً همیشه .

- خوب، فقط همین چیزها را درباره این افسر میدانی ؟ چیزی

راجع به تبار و خانواده اش نمیدانی ؟ نمیدانی که از نجیب زادگان است

یا از طبقات عامی ؟ ثروتمند است یا فقیر ؟ حرف بزن !

- عالیجناب، درباره این موضوعات هیچ اطلاعی ندارم ؛ اما

بدون تردید خانم کنتس خواهند توانست که اطلاعات مورد نظر

عالیجناب را به ایشان بدهند .

ما کسیمیلیان در حالیکه زیر چشمی به آن سخن چین غماز

مینگریست ، تا بفهمد که قصد او از این پاسخ چه بوده است ، گفت :

- استاد تو بیاس ، لطفاً بگو که این فکر از کجا برایت پیدا

شده ؟

تو بیاس مثل همه خدمتکاران و زیردستان که چون تقریباً همیشه

از اربابان خود بیزار و متنفرند در گفتگو با آنان قیافه ای ساده لوح و

خننگ بخود می گیرند پاسخ داد :

- خوب، معلوم است، عالیجناب، این اطمینان از آنجا برای من

پیدا شده که من معتقدم خانم کنتس و این افسر جوان مدتها است که

همدیگر را می شناخته اند .

ماکسیمیلیان بالحنی تمسخر آمیز که تویبایس قادر به درک وسعت آن نبود گفت :

– آقای قیافه شناس، باچه قرائن و علامات می توانستی بفهمی که این افسر جوان و کنتس حتی پیش از این جریانات اخیر که باعث نزدیکتر شدنشان شد همدیگر را می شناخته اند ؟

– چون کنتس این افسر را «ژاک» صدا میکردند و او هم خانم کنتس را «آلبین» صدا میکرد .

ماکسیمیلیان باحرکتی بی اختیار نازبانهای را که در دست داشت بلند کرد تا بر سر و صورت آن مخاطب هفت خطش که در کنار وی اسب میراند فرود بیاورد، اما تقریباً بلافاصله خشمش را فرو خورد و در حالی که نازبانهایش را ، بجای صورت تویبایس ، بر کپل اسبش آشنا میساخت گفت :

– بسیار خوب، بسیار خوب، فعلا همین چیزهایی را که گفتمی میخواستم بفهمم، وحق باتست، تویبایس ، خانم کنتس بقیه مطالب را خودشان بر ایم تعریف خواهند کرد .

اسب زیر پای ماکسیمیلیان خیزی بجلو برداشت و تویبایس باز پشت سر اربابش جای گرفت. آنگاه چون اربابش دیگر به او اشاره ای نکرد و از آن لحظه بیعد او را مخاطب قرار نداد درحالیکه بااحترام از وی فاصله می گرفت بدنبالش اسب راند .

چهره ماکسیمیلیان همچنان آرام بود، اما بدگمانی دهشتناکی داشت قلبش را، قلبی را که آنطور در برابر عشق و محبت تأثیرناپذیر اما درقبال سخنان خشم آمیز و هر گفته آلوده به اتهامی سریع التأثیر بود، مثل

خوره می خورد. با اینحال هنوز قرینه کاملاً اطمینان بخشی در دست نداشت و بدین جهت در حالیکه اسبش را بجلو میراند آهسته باخود می گفت :

- اگر يك دليل، فقط يك دليل درمورد بی آبرویی و خیانتشان بدستم بیفتد آنوقت میدانم چطور حق خیانتکار را کف دستش بگذارم !

و تقریباً میشود گفت که چنان دلیلی را از ته دل آرزو میکرد . وقتی بهایان راه باریکی که به قصر منتهی میشد رسیدند بر بالای پلکان جلوی عمارت آلبین را دید که بی صبرانه و با خوشحسالی انتظارش را می کشید . پس باحرکتی دیوانه وار مهمیزهایش را در شکم اسبش فرو کرد .

زن بیچاره تصور کرد که شوهرش از بس برای دیدن او بیتاب شده اسبش را بتاخت در آورده است .

بمحض آنکه کنت قدم به زمین گذاشت، آلبین برگردنش آویخت و گفت :

- دوست من، مرا ببخشید، ببخشید از اینکه نتوانستم به پیش-باززان بیایم. حال خوب نیست . اما راستی، ما کسیمیلیان، شما چنان است ؟ چقدر نگران و مشوش بنظر میرسید ! حتماً بخاطر جریانات سیاسی است، نه؟ اوه! همین الآن کاری میکنم که گره از پیشانیتان باز بشود و باز احساس خوشبختی کنید. بیایید، ما کسیمیلیان، بیایید تا در گوشتان راز بزرگی را بگویم، راز شیرینی که من بانهایت شور و سرمستی همهاش باخودم تکرار می کنم و همان باعث شد تا بتوانم دوری

شمارا تحمل کنم؛ راز دلانگیزی که حیفم آمد آنرا در نامه‌ای برایتان فاش کنم، بسکه شکمم را صابون زده بوزم تا آنرا خودم با صدای بلند به شما بگویم!، رازی که موقع رفتنتان نتوانستم با شما در میان بگذارم چون راستش در آن موقع هنوز خودم هم از آن بی‌خبر بودم. گوش کنید، ماکسیمیلیان، و این چهره عبوس را از خودتان دور کنید. راستی آن شب پیش از جدائی‌مان را بیاد دارید؟ ... شبی که در عین حال هم شیرین و هم سخت بود؟ ... زود باشید، ماکسیمیلیان، زنتان را بغل کنید. بله، ماکسیمیلیان، شش ماه دیگر بچه‌تان را در آغوش خواهید کشید.

فصل چهارم

بیقین خوانندگان عزیزا کنون بما اجازه می دهند که کمی برج و باروی قدیمی قصر کنت ما کسیمیلیان را بقصد رفتن به خانه محقر «یوناتاس»، شکاربان و قرقچی خاندان اپستین، ترک گوئیم.

در گذشته، قصر اپستین و آن کلبه پوشالی دهقانی دارای ارتباطی بیش از بیک ارتباط پیوسته و یکپارچه با یکدیگر بودند و همانطور که خوانندگان در دنباله این سرگذشت ملاحظه می کنند در رویدادهای بعدی نیز چنین خواهد بود. تاریخچه آن کلبه مسلماً پاپای تاریخچه قصر اپستین قابل ذکر بوده و در موارد متعدد، در تبیین و روشن شدن نکات تاریک آن نقشی مهم ایفا می کند.

در پشت خانه محقر شکاربان قصر اپستین که در یکصد قدمی نرده-های آهنی بارک و در مدخل جنگل واقع بود تپه مشجر کوچکی قرار داشت که آنرا از بادهای شمال مصون می داشت. آن خانه کوچک کهنه بود و با اصطلاح آلو نکمی بیش نبود؛ با اینحال، بسکه آجرهای مایل به رنگ قرمز آن، چارچوب پنجره هایش که برنگت سبز سیر بود و بالاخره

درختان موآن که بی نظم و ترتیب روی دیوارهای آنرا پوشانیده بودند با گذشت زمان - این نقاش بزرگ - رنگهایی هماهنگ با یکدیگر یافته بودند، آن آلونک هم تازه ساز و روح افزا بنظر می رسید. چهار درخت تنومند زیزقون، سرسرای پر نور و روشن جلوی درب خانه، نیمکت بزرگی که در آستانه و پیشخوان آن بود، جویباری که از وسط حیاط می گذشت، حیاط بسیار مرتب و تمیز آن، باغچه ای کوچک اما بهجت - انگیز که دارای درختانی انبوه و مملو از میوه و گل بود و در هر نقطه آن پرندگان دیده می شدند... اینها همه نگاه هر بیننده ای را بخود جلب می کرد و موجب لذت و حظ بصری گشت، در داخل عمارت و اتاقها نیز همان نظم و ترتیب کسه ذره ای تصنع و تکلف در آن نبود و همان تمیزی عاری از کسالت بچشم می خورد، در طبقه پائین خانه اتاق نشیمن و اتاق مخصوص پدر خانواده و در طبقه بالا اتاق بچه ها - تمیز و قشنگ و کاملاً مرتب در حالی که يك قفس پرنده آنرا سرشار از شادی و نشاط کرده و يك گلستان گل هوايش را عطر آگین می کرد - واقع بود. آری، خواننده عزیز، هر گاه کاشانه ای را که جلوی پنجره های آن بوتسه گل سرخ و يك سهره - در حال چهچه زدن - است دیدید یقین بدانید که ساکنان آن از همسایگان شان عاقلتر و فرزانه تر هستند.

از سال ۱۷۵۰ به اینطرف «گاسپار مودن»، شکاربان و قرچقی کنت «رودلف دبستین» بود؛ بسال ۱۷۶۸ در سن چهل سالگی زن گرفت. پس از پنج سال کسه بآرامی و نیکبختی هر چه تمامتر در کنار یکدیگر

زندگی کردند ناگهان زن خانه درحالی که دو دختر بچه کوچولو برای گاسپار بیچاره بیادگار گذاشت مرد. آن دو دختر بچه «دیلهمین»^۱ و «نوئمی»^۲ نام داشتند.

گاسپار همانقدر که وفادار بود ثابت قدم و استوار نیز بود، یعنی درست همان مردی که آقای ما، عیسی مسیح، وصف او را کرده است. از روی کتاب مقدس خود فصل مربوط به «روت»^۳ را دوباره مطالعه کرد و با خود عهد نمود که زندگی را وقف دو دختری مادرش کند؛ پس به زندگی دوباره دل بست، و چنان بسادگی و با عزت و شرف زیست که برای فرزندانش که در سایه تربیت شرافتمندانه پدر هر چه از سنشان می گذشت در عین زیبایی و ملاحظت ظاهر دارای ملکات اخلاقی بیشتری می شدند سرمشقی شایسته گشت.

«ویلهمین» و «نوئمی» هر دو دخترانی قشنگ و درکار، بسیار

1- Wilhelmine 2- Noémi

۳- «روت» (Ruth) بانویی قدیمه که سرگذشتش در فصلی از تورات (تحت عنوان «کتاب روت») روایت گردیده است. «روت» پس از آنکه شوهرش را از دست داد با مادر شوهرش موسوم به «نوئمی» (یا «نعومی») به سرزمین فلسطین و بیت اللحم بازگشت. در آنجا بایکی از خویشاوندان «نوئمی» موسوم به «بوئز» ازدواج کرده که از آن وصلت پسری بنام «عیاد» متولد شد که او همانا جد حضرت داود (پدر حضرت سلیمان) و نیا وجد اعلاهی حضرت مسیح است. «کتاب روت» که احتمالاً در حدود قرن ششم پیش از میلاد مسیح نوشته شده دارای سبکی بسیار ساده است که مضمون آن اثبات مشیت الهی و تفضل پروردگار نسبت به بندگان مخلص و پرهیزگار است.

کوشا و ساعی بودند . چیزی که بود ویلهلمین شادتر و سرزنده‌تر و «نوئمی» فکورت‌تر بود . هنگامیکه ویلهلمین، که بزرگ‌تر بود، به سن شانزده سالگی رسید جوانان آن ولایت دل به ازدواج با او سپردند و گاسپار از بین تمام خواستگاران یوناتاس را که از جارت و خوش اقبالی او در شکار خوشش آمده بود برگزید . . . شکار تفریح و تنها عشق گاسپار سالخورده بود و او موفق شد که برای دامادش همان منصب شکار بانی و قرقچی‌گری را بعنوان جانشین خودش دست و پا کند ، و یوناتاس تا احراز جانشینی پدرزنش به دستیاری وی منصوب گشت.

ویلهلمین با حرف شنوی شوهری را که پدرش برای او برگزید پذیرا گشت و در زندگی خوشبخت گردید . یوناتاس یکی از بهترین مخلوقات نوع انسان در این جهان بود . شاید در مورد اموری جز شکار گوزن و گراز کمی ساده و قدری بی‌مبالا بود اما در عین حال شوهری پاکباز و صمیمی بود و دنیا را تنها از دریچه چشم زوجه‌اش مینگریست . وی در خانه پدرزنش سکنی گزید .

و اما نوئمی که یوناتاس، شوهر خواهرش، و همچنین ویلهلمین او را بسیار لوس میکردند کمتر از خواهر بزرگتر خود حرف شنوی داشت و هرخواستگاری را که برایش می‌آمد رد میکرد؛ علت امتناع او آن بود که نگاه نرم و دلنواز «کنراد دپستین» قبلاً تا اعماق روح و جاننش نفوذ کرده بود . جوان رنگ پریده و محزون با آن سیمای رویانی‌اش را گهگاه در جنگل دیده و او که هر بار بامنتهای شوریدگی و افسرده‌حالی رویش را از او برگردانیده بود بی‌آنکه خود بداند تمام حواس

دختر جوان را به نحویش مشغول کرده بود .

یکروز، طوفانی سهمگین کنراد، آن جوان رام ناشدنی و شوریده-حال، را که سرگرم گردش و پیاده روی در جنگل بود به خانه شکاربان کتانید و از آن پس او که بادیدن استقبال گرم و صمیمی پدر دختر دلگرم شده و به افسون زیبایی خود او گرفتار آمده بود هر هفته و آنگاه همه ماهه به آن خانه پوشالی و محقر باز آمد .

گاسپار با آن شعور دهانی خود از هیجان نوئی، در لحظاتی که مرد جوان به آنجا میآمد و از رویاها و تخیلاتش هر گاه، که او در آنجا نبود، بوئی برده بود . البته هر گاه بجای «کنراد» پای مردی چون ما کسیمیلیان که به فساد اخلاق و زنباره گئی شهره بود در کار میبود بی شک بدون تعارف عذرش را از خانه خود میخواست ؛ اما قیافه متین و شخصیت جدی و شایسته «جوان دانشمند» ، که «کنراد» را با آن لقب میخواندند، در جان شکاربان سالمخورده اعتماد و، تقریباً میشود گفت، احترام تولید کرده بود . وقتیکه کنراد در آنجا نبود، گاسپار بالحنسی خشم آلود، که موجب اندوه شدید نوئی میشد، از وی سخن میگفت و سوگند یاد میکرد که دیگر آن نجیب زاده جوان و شریف خاندان اپستین را، که جایش در قصر پدرش است، به کلبه محقر روستائی اش راه نخواهد داد . اما با آمدن کنراد، گاسپار بادست پاچگی کلاه از سر برمیداشت و به او ادای احترام میکرد و آنوقت لندلند کنان و در حالیکه زیر لب با خود غرغر میکرد دور میشد .

بقیه ماجرا را خوانندگان میدانند . هنگامیکه گاسپار خبر ازدواج مخفیانه دخترش را شنید آن مرد شریف حرفی نداشت که بزند. تنها،

آن خادم با وفا از فکر کردن به خشم اربابش لرزید، لیکن بدون زحمت زیاد عذرش در برابر روحیه منصف و کریم و بلند همت کنت رودولف پذیرفته شد. باینحال در این قضیه تنها پدر بود که می بایست رنج بکشید، چون ناگزیر شد که با دختر عزیزش نوئمی، که بخاطر عاشق شدن مستحق نفی بلد و دوری از خانه و کاشانه پدری گردیده بود، وداع کند.

نوئمی بسکه به مادرش شبیه بود، گاسپار موقعیکه داشت از او جدا میشد به قلبش گذشت که دارد برای همیشه او را از دست میدهد. باینحال آن مسیحی مؤمن در رویارویی با این آزمایش تازهای که خداوند از او میکرد در برابر مشیت پروردگار سر تعظیم و تسلیم فرود آورد. بدون اینکه ناله و زاری سر بدهد دخترش را که مقدر بود دیگر نبیند در آغوش کشید، و آنگاه باز بسراغ کتاب مقدس رفت و سر گذشت «هاجر» را باز خواند.

نوئمی رفت و آنگاه روزها و ماهها و سالها در پی هم گذشت بی آنکه کسی حتی نامه ای از وی دریافت کند؛ جز اینکه نوئمی در فرانسه است، هیچ کس خبر دیگری از او نداشت.

ویلهلمین هر گاه که به خواهرش فکر میکرد اشکش سرازیر میگشت، اما باید بگوئیم که او تنها در هنگام اندیشیدن به خواهرش بود که گریه میکرد و از آن مواقع که بگذریم در سایر اوقات خوشبخت

۱- زوجه مصری حضرت ابراهیم و مادر اسماعیل، که طبق روایت تورات پس از تولد اسحق بواسطه مخالفت سارا با فرزندش ناگزیر از ترك خانه و کاشانه شد.

بود و شوهرش را که از صمیم قلب عاشق او بود دوست داشت.
ما پیش از این از مرگ کنت رودولف و همسرش یاد کردیم .
ما کسیمیلیان با تغییراتی که طبق سلیقه خود در وضع قصر اپستین داد
یوناتاس و گاسپار را بر وال کلی بخدمت خویش پذیرفت. اگر گاسپار
و یوناتاس به خدمت ارباب دیگری میرفتند ممکن بود که ضمن صحبت
از اماماد و با جناقتشان نیز یاد کنند، اما کنت ما کسیمیلیان با نگهداری آن
دو نفر به ازداری مجبورشان کرد .

هنگامیکه آلبین در قصر اپستین سکنی گزید، ویلهلمین خوشگل
و خوش رفتار را مطابق با سلیقه و روحیه خویش یافت . تخم حسادت
که بتازگی در قلب و روح ما کسیمیلیان کاشته شده بود باعث میشد که
همسرش را از رفتن به قصور و کاخهای آن دور و اطراف بازدارد، اما
او را از رفتن به کلبه‌های روستائیان و کشاورزان نهی نمی‌کرد و بدینگونه
آلبین موقعیکه در خانه محقر و روح افزای جنگلیان بود کمتر از اوقاتی
که در آن قصر رفیع و در تیره و تاریک و بیروح شوهرش بسر میبرد
احساس بی‌حوصلگی و کسالت می‌کرد. در نزد ویلهلمین که بود میتوانست
خودش به گلها آب بدهد و از دیدن پرندگان که آنها هم با او انس گرفته
بودند لذت ببرد؛ مختصرهوائی که برای تنفس برایش مسانده بود و
مختصر نور آفتابی که هنوز از آن برخوردار میشد و بالاخره همان
آزادی کمی که فعلا از او سلب نگشته بود ... همه اینها را فقط با آمدن
به خانه و آلونک ویلهلمین داشت. تنها در آنجا بود که یکبار، بر حسب
تصادف، روزی از همان ایام شیرین و دلپذیر زندگیش در « وینکل »،
قصر پدرش، به روی او لبخند زد .

موقعی که با ورود فرانسویان بداخل آن کشور کنت ناگزیر از رفتن به وین شد به همسرش دستور داد تا دیگر قصرشان را ترک نکند. از طرفی کارها و مسؤولیت‌های خانه‌داری موجب میشد تا ویلهلمین در خانه‌اش بماند، آنوقت بود که آلبین بیچاره بیش از هر وقت دیگر تنها شد و احساس اندوه کرد... و این زمانی بود که هنوز سروان ژاک بدقصر اہستین نیامده بود.

کسانیکه خود قلباً رنج میکشند با دیدن درد و عذاب دیگران بشدت متأثر میشوند. آلبین نیز با مشاهده آن افسر مجروح و بیچاره به سلامت وی جداً علاقمند گشت. افسر مجروح نیز دل‌بستگی غریبی به آلبین از خود نشان میداد. یکشب، سروان ژاک داستان زندگی‌اش را برای آلبین بازگفت. بی‌شک آن داستان، که ماهم چیسزی از آن بگوئیم نرسیده است، حاوی نکاتی بود که موجب علاقه عمیق آن دونفر به یکدیگر گشت، چون از آن لحظه تو گوئی دوستی‌ئی واقعی دلهای زن و مرد جوان را بیکدیگر پیوند داد.

از آن لحظه بود که ذهن آلبین چیزی برای اندیشیدن و خودش هم انگیزه‌ای برای زیستن یافت. دیگر آنقدرها افسوس گردش‌های گذشته‌اش در جنگل را نخورد و کمتر به ویلهلمین برای آمدن به قصر و دیدنش اصرار کرد. زوجه شکاربان در تمام مدت اقامت افسر مجروح حتی او را ندید؛ تنها، روزی که وی برای پیوستن به هنگ خود در شهر مایانس از آنجا رفت، لباس نظامیش را از دور دید.

آلبین هنگامیکه از حضور سروان ژاک در قصر محروم شد باز به ویلهلمین نزدیک گردید و از او خواهش کرد تا هر قدر میتواند خود

را از قید و بند خانه و آلونك محقرش رها کرده و بدیدن او بیاید . این دوزن جوان که از نظر نجابت خانوادگی و تعلیم و تربیت باهم فاصله داشتند روحاً یکدیگر را درك میکردند و از این جهت بمثابة دو خواهر بودند. بانوی قصر اوستین کمی از آن شادی و نشاط گذاشته اش را باز یافت و از امیدش و انگیزی که موجد خوشحالی و سرزندگی دوباره اش گشته بود بطور خصوصی با ویلhelمین، و تنها با او، سخن گفت. زوجه یوناتاس نیز میرفت تا تقریباً يك ماه پیش از کنتمس مادرشود . بدین-گونه آن دوزن جوان چه نقشه ها که برای زندگی نوزادانشان نکشیدند، و چه آرزوها که در خیال خود نمیختند و چه دیوانگی ها که نکردند!

آلبین میگفت :

- بچه های ما بزرگ خواهند شد و هر دو يك معلم و آموزگار خواهند داشت. من اینطور میخوام ، میفهمی ، ویلhelمین؟
و ویلhelمین پاسخ میداد :

- بله، خانم . اما من به موضوعی فکر کرده ام و آن اینکه شما ظریف تر و متشخص تر از آن هستید که کودکتان را خودتان شیر بدهید. خوب، آنوقت من همزمان با بچه خودم به او هم شیر خواهم داد. من زنی دهاتی هستم ... قوی و کاملاً سالم، پس خیالتان راحت باشد، هیچکدام از بچه های ما دوزن را از نظر مواظبت کم و کسر نخواهند داشت، فقط چیزی که هست آنوقت من نمیتوانم بفهمم که کدام يك از این دو کودک بچه خودم است .

دوزن جوان با خود مشغول طرح این نقشه ها بودند و به خود وعده و وعید میدادند... که کنت ما کسیمیلیان ازوین بازگشت .

روز پس از مراجعت وی، موقعیکه و بلهلمین مثل معمول به قصر آمد به او اخطار کردند که خانم کنتس دیگر هیچ کس را نخواهد پذیرفت این، دستور عالیجناب بود و وقتی زن بیچاره برای دیدن بانویش پافشاری کرد تقریباً از آنجا بیرونش کردند. ناچار در حالیکه بسیار مشوش و نگران و غرق ماتم و اشک شده بود به خانه باز گشت.

از آن لحظه بود که کنت ما کسیمیلیان که پیش از آن بندرت شکار میکرد به همراه یوناتاس - چون گاسپار پیر، بسکه از دیدن دامادش در شغل سابق خود خوشحال شده بود، دیگر کمتر از خانه اش خارج میشد... آری... به همراه یوناتاس هر روز به شکار رفت. در جریان این شکارهای روزانه کنت دستین چنان بیرحمی و سببیت عجیبی از خود نشان داد که پیش از آن کسی از او ندیده بود، و هر روز برابر عباد آن افزوده میشد. گویا آنهمه سنگدلی او واکنشی از نیاز وی به چشاندن رنج درونی خودش به دیگران بود. هر گاه که بزکوهی یا گوزنی از پای در میآمد و از دویدن باز میماند بجای آنکه با یک گلوله تفنگ یا با یک ضربه کارد حیوانات زبان بسته را از درد طولانی و عذاب جان دادن خلاص کند می گذاشت تا سنگهای شکاریش آنها را پاره پاره کنند و در همان حال بهترین سگانش را بر میانگیخت و بجان آن حیوانات بیچاره می انداخت و آنوقت خودش که همیشه عبوس بود از دیدن این منظره میخندید. از این مواقع که بگذریم در طول روزهای متوالی ساکت بود و صدائی از وی بگوش نمیرسید. یکبار یوناتاس در اثر پافشاری زوجه اش از او راجع به حال کنتس پرسید. آنوقت بود که بطوری آشکار رنگ از صورت ما کسیمیلیان پرید و بالحنی آمرانه و نگاهی تهدید آمیز

گفت:

— خفه شو. بتوجه مربوط است که کنتس چکار میکنند یا چکار نمیکنند؟ اینها بتو مربوط نیست.

و از آن لحظه بعد شکاربان بیچاره دیگر جلوی خودش را گرفت و به پرسیدن سؤالاتی که آنطور باواکنش تلخ کنت روبرو میشد مبادرت نکرد. چند هفته‌ای گذشت و اواخر ماه دسامبر و زمان وضع حمل و بلهلمین رسید. برای صبح عید سال نو کنت با یوناتاس قراری برای شکار گذاشته بود. شکاربان مدت دو ساعت بیهوده منتظر اربابش گردید، اما سروکله ما کسیمیلیان پیدا نشد.

پس از آن طولی نکشید که یوناتاس بجای ما کسیمیلیان قاصدی را دید که برایش از طرف وبلهلمین پیغام آورده بود که دچار درد شده و خواستار مراجعت او به منزل است: آری وبلهلمین در آستانه مادر شدن بود. یوناتاس با گامهائی بلند راه خانه‌اش را در پیش گرفت. درست در لحظه‌ای که پا بدرون خانه گذاشت وبلهلمین داشت فارغ میشد؛ دختری را به دنیا می‌آورد.

وبلهلمین نخست بیاد شوهر و بعد بیاد آلبین افتاد.

در حالیکه در عین درد چهاره‌اش از فرط شادی میدرخشید با هیجان گفت:

— يك نفر برود و به خانم کنتس خبر بدهد.

اما وبلهلمین با سکوت دیگران روبرو گشت و در پاسخ او تنها اشک ریخته شد.

حقیقت آنستکه صبح همانروز صحنه‌ای بسیار تلخ و موحش در قصر ایتین روی داده بود.

فصل پنجم

آلین تصور کرده بود که وقتی خبر خوشحال کننده‌ای را که قلب خودش را به عنوان یک مادر از شادی لبریز ساخته بود به شوهرش ماکسیمیلیان بدهد، وی نیز در این سرمستی با زنش سهم خواهد شد، او را در میان بازوانش خواهد فشرد و یکی از آن فریادهائی را که چون ازدل برمی آید لاجرم بردل می‌نشیند سر خواهد داد و بدینگونه عصری جدید از آن پس در زندگی عاشقانه‌شان آغاز خواهد شد.

زن بیچاره در حالیکه غرق در افکار زیبا و نجیبانه باطنی خودش بود دردل می‌گفت:

- من کنت را درست نشناخته بودم. او نجیب و بافتوت و خوش قلب و مهربان و وفادار است. چیزی که هست من او را با رؤیایها و احلام شیرین کودکی مقایسه می‌کردم و از زندگی توقع بر آورده کردن هوسهای عجیب و غریبی را که در فکرم پخته بودم داشتم، مثل اینکه یک نفر سیاستمدار قهرمان یک زمان و داستان است و یا اینکه مثلا رجال قرن هیجدهم می‌شود که شبیه رجال قرن شانزدهم باشند. من دیوانه بودم،

اما حالا دیگر زنی جدی و معقول شده‌ام، دیگر روحیه‌ام قویست، دیگر مادر شده‌ام؛ دیگر نباید توقعات بیهوده داشته باشم بلکه باید به فکر وظایفم باشم. دیگر نباید سخت‌گیری از خودم نشان بدهم، چون حالا آدم مسئولی هستم. وانگهی احساس می‌کنم که می‌توانم هر گناهی را بر پدر بچه‌ام، یعنی بر کسی که به من سعادت مادر شدن را داده است... که این خودش بی‌شائبه‌ترین خوشبختی در این دنیای خاکی است، ببخشم.

بدینگونه در حالی که قلب آلبین آکنده از بی‌صبری بود انتظار کنت را می‌کشید و آرزوی دیدنش را داشت. وقتی هم که بالاخره شوهرش از گرد راه رسید با شتاب هر چه تمام‌تر و با لحنی صادقانه و بی‌ریا در حالیکه وجودش سراپا خوشحالی گشته بود و تبسمی بر لب داشت آن راز دلپذیر را درگوشش زمزمه کرد، و بعد با شیطننت ساده-لوحانه و پراز لطف يك دختر بچه سعی کرد تا زیر چشمی تأثیر این خبر خوش را بر شوهرش از روی صورت او بفهمد. امیدوار بود که شوهرش با وجد و شور در آغوشش کشد، با شیرین‌ترین نام‌ها صدایش کند و از روی دلواپسی درباره وضع جسمانی‌ش هزاران سؤال عاشقانه از او بکند. اما بجای همه اینها ماکسیمیلیان بگونه‌ای دهشتبار و زشت رنگ باخت، دست آلبین را که بسویش دراز شده بود با خشم فشرد، آنوقت چون متوجه حضور تو بیاس و همراهانش در چند قدمی پشت سرش گردید و احساس کرد که باید خودش را ضبط کند آرام و تأثیر ناپذیر از مقابل همسرش که سرگشته و حیران شده بود گذشت و با شتاب دور شد.

آلبین که همچنان سرپا ایستاده بود در همان نقطه‌ای که کنت ترکش کرده بود بمشابه مجسمه الهه اندوه بی حرکت بر جای ماند و خشکش زد. دستش را بروی پیشانی کشید و دید کاملاً بیدار است و آنچه که مشاهده کرده بود رؤیائی دهشتناک نبوده است. پس درحالی‌که روح و جانش آکنده از وحشتی ناگهانی و غذایی جانکاه گشته بود به ساختمان محل سکونت خویش مراجعت کرد.

مگر چه کرده بود و چه خطائی، یا بهتر بگوئیم چه جنایتی، مرتکب شده بود که مستوجب خشم شوهر و سرورش گردیده بود؟ چون یقیناً موضوع بسیار خطیر و مهمی در کار بوده که با وجود آن خبر سعادت بخشی که به شوهرش داد باز سزاوار غضب وی گشت. لیکن هر قدر آلبین از خود سؤال کرد و جدأ جستجو نمود تا به علت آن رفتار شوهرش پی ببرد نتوانست درزندگیش کوچکترین چیزی را که انگیزه آنهمه خشونت باشد بیابد. با خود گفت که شاید اشتباه کرده بود که آنهمه مدت درباره حامله شدنش حرفی به کنت نزده بود، اما خب، بالاخره این کارش هم برای گفتن آن خبر به خود کنت بوده و چنان تقصیر کوچک‌کی سزاوار چنان برخورد خشنی نبود. کنتس بیچاره که دستخوش هزاران تردید و دلهره شده و جانش بآب رسیده بود درحالی‌که در اطاقش تنها بود عقلش بجائی قد نمی‌داد و با شنیدن کوچکترین صدائی بدنش مرتعش می‌گردید. پس از ساعتی در باز شد و خدمتکاری بداخل آمد و نامه‌ای را بدستش داد. این نامه از جانب ماکسیمیلیان و حاوی سطور زیر بود:

خانم، فعلاً به همین قدر که اراده و تمایلم را،... می‌فهمید؟

آری، اراده قطعی و بی چون و چرایم را...، به آگاهیتان
 برسانم اکتفا می‌کنم. اینست آن تصمیم؛
 شما از چهاردیواری قصر پابه بیرون نخواهید گذارد و هرگز
 جاوی من ظاهر نخواهید شد. موقعی که از قصر بیرون رفته‌ام -
 که هر روز بیرون خواهم رفت - آزادید که در حیاط و باغ
 گردش کنید؛ اما به قیمت جانتان به شما دستور میدهم که
 حتی قدمی از آن به بیرون نگذارید. همینطور، می‌خواهم که
 به هیچ کس نامه ننویسید و ویلهلمین شما هم دیگر به قصر
 نیاید. خودتان میدانید که من کی هستم و چطور آدمی هستم!
 پس، هر چه را که می‌گویم اطاعت کنید و خودتان را با من
 در نیندازید و به خشمم نیاورید، و گرنه من مسئول عواقب
 شدید آن نخواهم بود و هر چه که بر سرتان بیاید تقصیر خود
 شما خواهد بود.

ماکسیمیلیان دپستین

کنتس با خواندن این نامه که از آن، جز اینکه تباه شده است،
 چیزی سردر نیامورد از پای درآمد.

قبلاً گفته‌ایم که ما کسیمیلیان اراده بی چون و چرایش را با چه شدت
 و قاطعیتی اعمال می‌کرد، و چگونه همه تقریباً علیرغم میل خود تسلیم
 اراده جابرانه و خشن آن مرد می‌شدند و چنانکه گوئی در برابر احکام
 کور کورانه و اجتناب‌ناپذیر سر نوشت باشند به فکر فرار و طفره رفتن
 از اجرای خواسته‌های وی نمی‌افتادند. این واقعیت بطوری حکمفرما
 بود که آلبین هر چند که از بی‌گناهی خود اطمینان داشت، در برابر اراده

شوهرش سر تسلیم فرود آورد. چنانکه کسی در مقابل مرگی حتمی تسلیم شود و صبر پیشه کرد. اما باید این را هم بگوئیم که انگیزه رفتار صبورانه او همانقدر توکل و تن به قضا دادن بود، که خویشتن داری و مناعت طبع. بالاخره از همه چیز گذشته احساس بی گناهی به او قدرت می داد و موجب اطمینان خاطرش بود، و چون شوهرش را دیگر دوست نداشت بیش از آنکه به قدرشناسی کند. بیندیشد در فکر احترام و ارزش شخصیت خودش بود.

آری،... آلبین با خود می گفت:

— حالا که ما کسیمیلیان در فکر حرمت زنش نیست، پس زنش باید احترام خودش را نگهدارد و با آرامش از روی اعتماد به نفس، و بسا رفتاری متین به مقابله و اعتراض با آن عقوبت ناروا برخیزد... من که حتی نمیدانم ما کسیمیلیان چه اتهامی را بر من وارد کرده است، اما آینده چراغی است که گذشته را هم روشن می کند. روزی خواهد آمد که ما کسیمیلیان خودش متوجه اشتباهش خواهد شد؛ پس، تا آن موقع چه خوب است که متانت و غرورم را حفظ کنم.

آیا آلبین، با آن روح و جان مهربان و لطیفش که تا زمان ازدواج شاهد تسلیم همه کس در برابر ناتوانیش گشته بود، بیش از حد به نیرو و قدرت خود غره نگردیده بود؟ یقیناً نباید خشم مردی مانند ما کسیمیلیان را سرسری می گرفت؛ چون اگر خشم آن مرد برانگیخته میشد دیگر کسی جلودارش نبود و در برابر خود مانعی نمی شناخت؛ خیر، چنان خشمی هرمانعی را از سر راه بر میداشت و تا همه چیز را در جلوی

خود در هم نمی‌شکست و نابود نمی‌کرد دست بردار نبود.

کنت نیز بطوری این حقیقت را احساس می‌کرد که خودش هم از خودش می‌ترسید و هرگاه دستخوش اوقات تلخی میشد از احساس عاقبت کار مرتعش میگشت. وقتیکه همسرش با ساده‌دلی و معصومیت خبری را به او داد که بنظر خودش خبری سعادت‌بخش بود اما بنظر وی بی‌آبرویی بود، میشود گفت که کنت از برابر حس انتقام‌جوئی خویش گریخت، چون هرگاه می‌خواست تنها به حکم غرائز خشن و وحشی خود گوش کند شاید در دم زنی را که با او خیانت کرده و تازه پس از خیانت باو توهین هم کرده بود می‌کشت. اما تنها به ابراز تنفر خویش اکتفا کرد و خشمش را فرو خورد و جز اینکه همسرش را بطور موقت به زندان محکوم کند، یعنی کاری که در مورد جانپان می‌کنند...، کاری نکرد.

آنگاه، چون آن نامه تهدیدآمیز را به آلبین نوشت، او نیز صبر پیشه کرد و در انتظار عاقبت کار نشست.

زن و شوهر زیر یک سقف زندگی میکردند و هر صبح و شب آلبین صدای پای ما کسیمیلیان را که از راهرو می‌گذشت میشنید که همچنان آهسته و با قیافه‌ای عبوس گام برمیداشت و حتی یکبار در برابر درب اتاق وی توقف نکرد و کوچکترین واکنشی را که حاکی از تمایزش به مکث در آنجا باشد از خود نشان نداد. در طول چند هفته و چند ماه حتی یکبار هم آندو یکدیگر راندیدند. اما هر چند هم‌دیگر رانمیدیدند از یاد هم غافل نبودند. بطوریکه از این لحاظ جداً دست کمی از عشاق همدم و غمخوار نداشتند، سهل است، که گوی سبقت نیز از آنان بروده

هر قدر کنت خواست تا با خستگی جسمانی افکار تیره و تاری را که یکدم روحش را آسوده نمی گذاشت از خویش دور سازد ممکن نگشت. خیانتی که او خود تصور می کرد به او شده است از آن خیانت‌هایی بود که در مردانی با خمیره و سرشت او شدیدتر از آن تأثیر می گذارد که بتوانند آنرا فراموش کنند یا ببخشند. کنتس نیز هر چه کوشید تا خودش را با پاکی ضمیر و راحتی وجدانش تسلی دهد و هر فکری را جز اندیشه به نوزاد در راهش یا تفکر درباره خداوند از خویش دور سازد، باز هم رفتار ما کسیمیلیان که علت آن بر وی پوشیده بود رنجش میداد و روزها امید و آرزوهایش و شب‌ها رؤیاهایش را دستخوش خود می ساخت .

بدینگونه آرامشی که آندو با جبار بر خویش تحمیل کرده بودند چیزی جز یک آرامش قبل از طوفان نبود. خودشان هم بخوبی اینرا می دانستند و بدین جهت احساس درد آور و جانکاهی که ناشی از شدت انتظار بود مثل آدم‌های تبار کلافه‌شان کرده بود . دیگر نمیشد گفت که ما کسیمیلیان و آلبن زندگی میکنند، چون هر دو در حالیکه بظاهر آرامش خود را حفظ میکردند اما سردی مرگ اعماق روح و جانشان را افسرده ساخته بود، اغلب با دلهردهای گنگ و نامشخصی که بر سینه‌هاشان سنگینی میکرد در تمش گشته و بخود می لرزیدند. ما کسیمیلیان بی آنکه متوجه بشا شد تحت تأثیر هاله طهارتی که جبین همسرش را پوشانیده بود قرار داشت و بخود میلرزید. آلبن هم که با خشونت و سنگدلی شوهرش آشنا بود خودش را برای هر رفتاری از جانب وی، در نخستین روزی که باز با یکدیگر روبرو شوند، آماده ساخته بود.

معهدا این وضع ابتدا برای آلبین غیر قابل تحمل گشت ، بدین جهت او که از بی گناهیش سری ترس یافته و از کسی بساگك نداشت تصمیم گرفت خود به پیشباز خطر نامعلومی که احساس میکرد بردور سرش می چرخد برود. بطوری از آن خطر اطمینان داشت که پس از چند روز تردید و دودلی عاقبت تصمیم گرفت که از ما کسیمیلیان توضیح بخواهد ؛ پس ، پیش از آنکه بدین کار اقدام کند خطاب به ویلهلمین مکتوبی نگاشت که بطوریکه خوانندگان خود ملاحظه خواهند کرد بیش از آنکه يك نامه باشد وصیت نامه او بشمار میرفت. این است آن مکتوب :

ویلهلمین نازنینم، نه تنها مرا از دیدن تو نهی کرده اند بلکه حتی اجازه نامه نوشتن به ترا هم بمن نداده اند؛ پس این نامه تنها پس از مرگ من بدست تو خواهد رسید؛ چون اگر اشتباه نکنم، مرگ انسان را از قید هر اطاعتی رها میسازد.

ویلهلمین، از این جریانات هراس انگیز و اندوهبار تعجب نکن، با این وضعی که من دارم باید منتظر هر چیزی بود. با اینحال نمیخواهم که بدون آنکه از میراث های عزیز و دلبندی که هر شخص دل به عشق و محبت سپرده ای در آستانه مرگ دل بد آنها خوش میکند یسار کنم این صفحه خاك را ترك گویم؛ آری ، آن میراث های دلبندم را بتو ، توئی که همواره آنقدر به من وفادار بوده ای، میسپارم .
خدایا ! نمیدانم چرا کلمات آنگاه که از قلم من

تراوش میکنند این چنین اسدوهبار و حزین میشوند! با اینحال، و توای زن روستائی و یارحوشگلم اینرا باور کن، شاد و آسوده خاطر م. چه؟ باور نمیکنی؟! پس بگذار برایت بگویم که حتی در این لحظه هم از یاد نقشه‌هایی که دوماه پیش با هم میکشیدیم تبسمی بر لبانم نقش بسته است.

یادت هست کدام نقشه‌ها را میگویم؟ بهر حال همین الان دوباره آنها را بتو باز میگویم، چون این نقشه‌ها تقریباً میثاق‌ها و تعهداتی بودند که ما هر یک به دیگری سپردیم. ویلهلمین تو به من وعده کردی که اگر فرزندم مرا از دست داد تو دایه و پرستار او باشی، این قول یادت نرود، چون... خوب گوشت با من هست؟!... روی این قول تو حساب میکنم. امیدوارم آنقدر زنده بمانم که این وعده‌ات را خودم بیادت بیاورم، با اینحال حالا که در همین نوشته - و در لحظه‌ای که این یک تصمیمی را که لحظاتی پیش گرفته‌ام رسماً بدینوسیله اعلام میکنم - بله... حالا که در همین نوشته قول تو را بیادت می‌آورم خیالم آسوده‌تر است.

آری، ویلهلمین، هنوز حرفهایم با تو تمام نشده، گوش بده؛ اگر خداوند مرا به جوار رحمت خودش بخواند، مطمئنم که کنت ما کسیمیلیان بچه مرا با وضعی که در خور یک نجیب‌زاده است با دقت تمام بزرگ

خواهد کرد؛ اما تربیت روح و جان کودک را، مقصودم را که می‌فهمی - تربیتی را می‌گویم که شخص در آغوش مادرش فرامی‌گیرد، آری تربیت روح و جان کودک تنها از يك زن ساخته است. مردان آئین زندگی در این جهان را خوب تعلیم می‌دهند. اما تنها نمانند که کودک را به رسم و آئین ملکوت رهنمون می‌گردند... می‌خواهم بگویم که تو، توئی که با روحیه من آشنائی، خیلی بهتر از فرزندم، که هرگز مرا نشناخت، با او از من سخن خواهی گفت. پس ویلهلمین، اغلب، حتی همیشه، از من با او سخن بگو. چنان کن که مرا بطوری بشناسد که گوئی مرا دیده است؛ و بعدش هم، ویلهلمین نازنینم، از ناز و نوازش که برای بچه‌های کوچکتر اهمیتش کمتر از شیر مادر نیست درباره اش دریغ نکن، ای بچه بی‌مادر بیچاره من! ای کاش که با برخورداری از مهربانی‌ها و عشق و محبت تو بزرگ بشود. و بالاخره برای اونه تنها دایه و پرستار باش، بلکه در حقش مادری کن.

راستی همین‌ها بود که می‌خواستم بتو بگویم؟ بله؛ و انگهی اگر چیزی را فراموش کرده باشم قلب تو بقیه افکار مرا بحدس درخواهد یافت.

اما بدون شك فکر می‌کنی که خودخواه هستم که هنوز از خودت حرفی نزده‌ام. مرا ببخش که از او با تو صحبت می‌کردم... از او که در بطن من است. با اینحال،

هر چند فرزندم را بتومیسپارم، حالا خواهی دید که فرزند ترا هم ابدأ فراموش نکرده‌ام. در این پاکت دو نامه هست که یکی از آنها بعنوان راهبه بزرگ و سرپرست صومعه «تیلو سکره»^۱ (به معنی «زیزفون مقدس» - مترجم) و دیگری خطاب به سرگرد کنییبس^۲ دروین نوشته شده.

اگر تو صاحب يك دختر شدی، موقعیکه، پنج‌شش ساله شد او را همراه بانامه اولی به نزد خاله عزیزم خواهر ددوده^۳ که راهبه آن صومعه است و پس از مادر خودم در حق من مادری کرده خواهی فرستاد. ویلهلمین، او به خواهش من بلافاصله دخترت را در صومعه‌ای که خود من در آن و در کنار شاهزاده خانم‌های بلا فصل آلمان بزرگ شدم خواهد پذیرفت. اوه! چه روزهای خوشی بود که با خوشحالی و شغف بسیار سرودهای روحانی‌ئی را در ستایش سرو زمان حضرت مسیح میخواندم و بزرگترین ناراحتی که ممکن بود برایم پیش بیاید گم شدن کبوترم بود! ویلهلمین، خیالت راحت باشد، دختر تو در آنجا از تعلیم و تربیت خوب و روحانی‌ئی برخوردار خواهد شد. اگر پسر دار شدی، او را نزد سرگرد بفرست و او پسرت را وارد يك دانشکده و یا يك مدرسه نظامی خواهد کرد. این سرگرد عزیز دوست صمیمی پدر من بود. يك

1. Tilleul - Sacré

2. Kniebis

3. Dorothee

روزنمیگذشت بدون اینکه او نزد ما به قصر وینکل نیاید .
یادم هست که چقدر از اذیت کردنش تفریح میکردم و او
هم باچه لطف و خوبی بی خودش را بدست شیطنتها و
بدجنسی های کود کانه من میداد، سهل است، که گاهی عمداً
کاری می کرد تا اذیتش کنم. یادیدن من امروز کسی باور
میکند که من از همه دختر بچه ها شیطان تر و سر بهواتر
بودم ؟

مسلماً سرگرد آلبین کوچولویش را فراموش
نخواهد کرد و بخاطر علاقه اش به من پسر ترا درست مثل
پسر خود من پذیرا خواهد شد.

خیلی دلم میخواست که هر کدام از ما دو نفر صاحب
یک پسر یا یک دختر میشدیم، چون آنوقت بچه های ما مثل
دو برادریا دو خواهر میشدند .

اگر مردم در حق بچه من کاری را بکن که اگر من
زنده باشم در حق بچه تو خواهم کرد .

خدا حافظ، ویلهلمین عزیزم! هر طور که بشود،
از یک موضوع مطمئنم، و آن اینکه ارواح ما زنده خواهند
بود و آنوقت روح من هیچوقت زنی را که همیشه همدم
بچه من باشد ترك نخواهد کرد و از کنارش نخواهد
رفت .

در داخل پاکت این نامه یکدسته از گیسوانم را
برای فرشته کوچولوی بیچاره ام میگذارم . این پاکت و

نامه داخل آن تنها پس از مرگ من بدست تو خواهند رسید .

وداع، و یکبار دیگر خدا حافظ! چیزی یادت نرود!
همه چیزهایی را که گفتم یادت باشد!

آلبین دبستین (شوالباخ)

۲۴ دسامبر ۱۷۹۳

راستی یادم رفت . باز هم تقاضای بچه گانه‌ای دارم :

اگر پسر دار شدم دلم می‌خواهد که همانم پدرم باشد و او داد^۱ صدایش کنند، و اگر بچه‌ام دختر بود می‌خواهم که، مثل مادرم، «آیدا» صدایش کنند .

وقتی این نامه نوشته شد خیال آلبین قدری راحت‌تر گشت. هیچ چیز مثل يك تصمیم قطعی‌ئی که انسان گرفته باشد باعث طراوت و سرزندگی روح و جان نمیشود. و آلبین تصمیم گرفته بود کاری کند که حتی اگر شده اکسیمیلیان بانخستین کلامش بگسونه‌ای مرگبار، همچون صاعقه، او را برجای خشک کند سکوت کسل‌کننده و لاجوجانه و مخوف وی را بشکند .

1- Everard

2- Ida

برای آلبن آنروز سریعتر از روزهای دیگر گذشت ، چون همه‌اش در این فکر بود که هر دقیقه آن او را به آن ساعت تعیین کننده و لحظه واپسین زندگیش نزدیکتر میکند. آری، ساعات واپسین زندگی او بسکه سریع می گذشتند تو گوئی بر پشت شاهینی تیزپرواز سوار گشته بودند .

شب فرارسید . کنتس دستور داد تا چند شمع روشن کردند ، بنظرش میرسید که اتاق هر چه روشن تر باشد آرامش و سکون درونی او از روی پیشانی‌ش بهتر دیده خواهد شد و دیگران بیشتر به عمق بی-گناهی‌ش پی خواهند برد و بالاخره استواری شخصیتش آشکارتر خواهد گشت . آنگاه گوش فراداد، در ساعت معهود و همیشگی صدای قدم‌های ماکسیمیلیان را شنید . در را گشود و بداخل راهرو گام برداشت .

سروکله ماکسیمیلیان بر بالای پلکان پدیدار شد. در پیشاپیش او خدمتکاری که راه را برایش روشن میساخت حرکت میکرد . موقعی که آلبن را مشاهده کرد يك لحظه متحیر برجای ایستاد . خدمتکار براهش ادامه داد و در لحظه گذشتن از برابر کنتس با احترام سرفرود آورد. آنوقت نوبت به ماکسیمیلیان رسید که از مقابل وی بگذرد.

قصد داشت که بدون کوچکترین کلامی از برابرش بگذرد. اما آلبن ناشدتی که خودش هم باورش نمیشد دستش را بروی بازوی او گذارد. بمحض آنکه دستش به او خورد، آن مرد آهنین مرتعش گشت و گفت :

— خانم، چه میخواهید ؟

آلبین پاسخ داد :

- میخوامم کمی باشما حرف بزوم .

- خوب، چه وقت ؟

- همین الان، اگر لطف کنید .

- چطور! همین امشب ؟

- امشب .

ما کسیمیلیان بالحنی تهدید آمیز گفت :

- خانم !

- خواهش میکنم .

- نصیحتی را که به شما کردم یادتان هست؟ گفته بودم که بگذارید

خشم من تحریک نشود. اما حالا آمده اید که آنرا تحریک کنید. پس

خانم، این شماست که اینطور میخواهید. بسیار خوب، باشد، در اختیار

شما هستم.

هردوشان در روشنائی کورسوی مشعل بیکدیگر نگاه کردند .

رنگ از چهره هردوی آنها پریده بود . لحظه حساسی که هر

دوشان از مدتها پیش از رسیدن آن نگران بودند، لیکن آنرا اجتناب

ناپذیر و حتمی میدانستند، بالاخره فرا رسیده بود. شاید پس از آنکه

هردوی آنها بکرات رسیدن چنین لحظه ای را آرزو کرده بودند در آن

هنگام بدشان نمیآمد که آنرا به تعویق اندازند ، اما دیگر خیلی دیر

شده بود و نیروئی که قدرت آن بیش از اراده شان بود آنرا بجلو

میراند .

کنت پس از آنکه لختی مکث کرد باصدائی هیجان زده و

خشگمین گفت :

- خانم ، تاهنوز وقت باقی است، بگوئید که بروم و به اتاق خودم مراجعت کنم . احساس میکنم که حالتان خوب نیست و درد میکشید؛ خانم، راستش را بخواهید - و دارم به شما اخطار میکنم - نمیتوانم در مورد خودم به شما تضمین بدهم که از کوره درنروم، خوب به این موضوع توجه کنید. خب ، حالا با این تفصیل میل دارید که همین الآن باهم روبرو بشویم یا بازم توضیح خواستمنان از همدیگر را به بعد موکول کنیم ؟

کنتس پاسخ داد :

- خیر ، ابتدا صحبت از موکول کردن این موضوع به بعد نکنید . خیلی صبر کرده ام و دیگر از چیزی نمیترسم ... پس لطفاً دنبال من بیائید .

کنت به خدمتکار اشاره کرد تا مشعل را به اتاقش ببرد و خود بدنبال همسرش به اتاق او رفت . ابتدا کنتس وارد شد و پس از ورود کنت در را بست .

آنهمه استواری و صلابت رفتار ما کسیمیلیان را تقریباً بهت زده کرده بود. با حیرت به همسرش نگریست ، آنگاه چون دید که کنتس در برابرش نشسته و نگاههای آرامش را به چشمان او دوخته است گفت :

- خانم، بر حذر باشید! چون مجبورم که در مورد کارهاتان ، یعنی همه کارهاتان، جداً از شما توضیح بخواهم.

کنتس گفت :

— آقا، منم همینطور، مجبورم شما را متهم کنم. آنوقت اگر دلتان خواست پس از آنکه حرفهایم تمام شد هر چه میخواهید به من نهمت واقفرا بزنید .

کنت گفت :

— پس اول شما صحبت کنید . اما رنگ از چهرهتان پریده است و بیمار هستید .

آنوقت با ادبی دهشت افزا، و در حالیکه صندلی‌ئی را برای کنتس جلو می‌آورد، افزود:

— پس، لطفاً بنشینید .

کنتس نشست و ماکسیمیلیان که دستهایش را صلیب وار بر سینه نهاده بود، در حالیکه لبانش را بهم میفشرد بانگاهی که فروغ زندگی از آن رخت بر بسته بود همچنان سر پا ایستاد .

در اتاق بزرگ و وسیعی که «اتاق سرخ» نامیده میشد صحبت میکردند... در طی مدتی که کنت به سفر رفته بود، کنتس در آن اتاق بسر برده و ماکسیمیلیان پس از بازگشت به همسرش اجازت داده بود تا همچنان در آنجا زندگی کند .

این اتاق بانور چهار شمع روشن شده بود ، اما بقدری وسیع بود که روشنائی بزحمت به دیوارهای آنسوی آن میرسید . تختخواب بزرگی که در آن بود با روختی و پرده‌های بزرگ اطراف آن در روشنائی خفیف اتاق حالتی مهیب به آن داده بود و پرده‌های موج جلوی پنجره‌ها آهسته تکان می‌خورد و سوز سرمای زمستان از خلال پنجره‌ها بداخل نفوذ میکرد .

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. آنگاه کنتس بالحنی محکم و باصلا بت چنین آغاز سخن کرد:

— آقا، من در خانه پدرم دختری جوان و آرام و خوشبخت بودم و همه بشدت به من علاقه داشتند، می‌خندیدم و قهقهه می‌زدم، می‌دویدم و بازی می‌کردم. روح و جانم سرشار از خوشبختی و قلبم مالا مال از هیجان و جوش و خروش بود. آقا، باور کنید که وجد و سرور خصیصه‌ای نیست که مخصوص عوام الناس باشد و بتوان آنرا مبتذل و پست دانست، اما با اینحال من همین خصیصه را هم از دست دادم. شما در زندگی من ظاهر شدید و من بیچاره ابله شما را شبیه آنچه که در رؤیاهایم دیده بودم یافتم. من در وجود شما اصل زاده‌ای حقیقی، جوانمرد و بافتوت، شجاع، پرشور و با احساس را دیدم؛ اما با اینحال شما، آقا، ازدواجتان بامن بخاطر ثروت و ذخائر دنیوی و عنوان و مقام ...

کنت با صدائی خفه و گرفته و بالحنی که کمی استهزا آمیز بود سخن کنتس را برید و گفت:

— این از لطف شما است، خانم!

آلین ادامه داد:

— بمحض آنکه زنتان شدم شما حتی زحمت اینرا که فریتم بدهید و مرا در همان توهمات و خیالاتم نگهدارید بخودتان ندادید، چون دیگر در اینکار ضرورتی نمیدیدید ... با اینحال، خدای من! اینها همه بس نبود و فقط مانده بود که بلائی هم بر سر من بیاورید.

ما کسیمیلیان با خنده‌ای تلخ و سهمگین گفت:

— واقعاً!

کنتمس باز به سخن ادامه داد :

- آقا، دیدم که اعتقادات و باورهایم، که بدون آنها زندگی را غیر ممکن میدانستم، مثل برگ و گلی که در معرض باد پائیز قرار بگیرد يك يك پُر پُر شدند. آنوقت بیاد یکی از گفته‌های مادر نازنینم و راهبه صومعه «تیول سکره» افتادم که وقتی برای همیشه او را ترك میکردم به من گفت: «فرزندم اگر بکوقت دیدی که خوشبختی از کفت رفته با انجام وظیفه خودت را تسلی بده.»

کنت باز سخنش را برید و گفت :

- آه! چه خوب!

و در لحن تلخ و گزنده او چیزی دهشتبار وجود داشت.

کنتمس با آرامش يك فرشته ادامه داد :

- با تسلیم به این اندرز مادر روحانی بود که همه زندگیم را در اطاعت از شما گذاردم و همه فضائل من در تسلیم و توکل خلاصه شد، اما باید بگویم که مرا برای مقابله با فساد اموشی و بی تفاوتی دیگران آماده کرده بودند نه برای رویارویی با دشمنی و تحقیر. آقا شما را بخاطر اینکه جوانیم تباه شد و آرزوهایم بر باد رفت و زندگیم تلف شده شما مت نمیکنم و خواهان عشقی غیر ممکن از شما نیستم، اما دست کم حق دارم از شما متوقع احترام باشم و بخواهم که در برابر زبردستانم از خجالت سرخ نشوم. آقای کنت، این توقع خیلی زیادی است؟ جواب بدهید، حرف بزنید!

ما کسیمیلیان در پاسخ گفت :

- خوب، حرفهاتان تمام شد، نه؟ حالا اگر اجازه بدهید نوبت

من است .

- آقا، گوشم باشما است .

- اول از آنجا شروع میکنم که من بهیچ وجه مجبور نیستم خودم را معطل افکار بچگانه کودک غیر مسئولی که جز خوردن و خوابیدن کاری نکرده است، مثل افکاری که در ابتدا در باره آنها با من صحبت کردید، بکنم. بعقیده من وقت يك مرد آنقدر ارزش دارد که نباید آنرا با چنین خیالات خامی تلف کرد. وانگهی، این درست است که من رؤیاهای شما را برنیاوردم؛ اما آیا شما به برنامه‌ها و طرحهای عالی و برجسته من تحقق بخشیدید؟

آلبین با هیجان گفت:

- پدر جان، ای پدر عزیز! شما این موضوع را پیش بینی کرده بودید و به من گفتید. يك جوان طالب عطایا و پیشکشی‌ها، يك جوان شیفته مقام و عنوان که هدفش از تمام زحمات و کوشش‌هایش اینست که بجای يك فرمانده ساده بودن موفق به گرفتن نشان صلیب بشود و بجای کنت دوک بنامندش! آنوقت اسم اینها را طرحهای عالی و برجسته هم می گذارد! وتازه میآید از آن با من صحبت هم می کند!
کنت در حالیکه از غضب سرخ شده بود با پا به زمین کوبید و گفت :

- صبر کنید، خانم، وقتی خوب همه جوانب را ببینید، ملاحظه میکنید که هیچ همچون چیزی نیست، خودتان هم اینرا خوب میدانید.
- نخیر، هیچ هم نمی دانم؛ چون برای دانستن همین موضوع است که خواستم امشب با شما گفتگو کنم.

- بسیار خوب، پس همین الان به شما می گویم. من نام و شرف خودم را به شما سپردم، اما در عوض شما با آن چه کردید؟ دروغ نگویند و این دست و آن دست نکنید و قیافه مقدسین و شهداء را بخود نگیرید، چون بیفایده است، موضوع خیلی روشن است. پس شما هم خیلی رگ و پوست کنده جواب بدهید.

- من حتی در مورد چیزهای پیش با افتاده هم هیچوقت دروغ نگفته‌ام.

- بسیار خوب، حالا که، همسر باوفای من، اینطور است، بگویند که آن مردك فرانسوی، آن سروان ژاك دیگر در این میان از کجا پیدا شد؟ آلبین با شنیدن این کلام همه چیز را فهمید، تبسمی کرد و يك لحظه با قیافه‌ای ترحم آمیز به کنت نگاه کرد. آن نگاه گفت:

- آقا، این سروان ژاك افسر مجروحی بود که نجات زندگیش را شاید مدیون من باشد؛ اما من حفظ ناموسم را یقیناً مدیون او هستم. - پس حتماً بهمین دلیل بود که شما را «آلبین» صدا می کرد و شما هم او را «ژاك» صدا می کردید... و گاهی هم «عزیزم» صدایش می کردید؛ بهمین دلیل بود که گاهی شما را «خواهر» صدا می کرد... چون دیگر رویش نمی شد که او هم شما را عزیزم صدا کند؛ بهمین دلیل بود که همیشه در همین اتاق با شما بود؛ بهمین دلیل بسود که هیچوقت حتی يك دقیقه هم ترکش نمی کردید؛ و بالاخره بهمین دلیل بود که وقتی رفت گریه می کردید.

کنتس در حالیکه از جای برمی خاست گفت:

- آه! آقا!

ماکسیمیلیان در حالیکه از سخنان خود به هیجان آمده بود ادامه داد و گفت:

— اوه! خانم! تظاهر نکنید که غرورتان جریحه دار شده و رنجیده‌اید، لازم نیست با بیزارى و تنفر لبخند بزیند و با بی‌اعتنائى و تحقیر به من نگاه کنید، جداً به شما توصیه می‌کنم که اینکار را نکنید. اگر قرار باشد که یکى از ما دو نفر با تحقیر به دیگری نگاه کند، این شخص من، بعنوان شوهرى که مورد توهین قرار گرفته، هستم، نه شما که همسرى گنهکار هستید.

آلبین زیر لب زمزمه کرد:

— ماکسیمیلیان بیچاره!

— آه! آه! حالا دیگر کارتان بجائى رسیده که به من ابراز ترحم هم می‌کنید؟ خانم، مواظب باشید و با این خونسردى موهنتان صبر مرا به انتها نرسانید! من طبیعت شکىبا و با حوصله‌ای ندارم. این مرد عاشق شما بوده، من به شما قول می‌دهم که همین است که می‌گوییم، اما من انتقام خودم را خواهم گرفت. خیالتان آسوده باشد. به این موضوع در دلم سوگند خورده‌ام و حالاً هم با صدای بلند همان سوگند را تکرار می‌کنم: پس خانم، فکر می‌کنم که اگر بجای تبسم کردن بر خودتان بلرزيد بهتر باشد.

آلبین با قیافه‌ای خونسرد و تأثیرناپذیر گفت:

— آقا با تمام آنچه که گفتید بر خودم نمى‌لرزم. اگر باور نمی‌کنید نگاه کنید.

— پس چه می‌کنید؟

– دلم بحالتان میسوزد !

کنت که دیگر از کوره بدررفته بود فریاد کشید :

– اوه ! دیگر بس کنید . هر چه گفتید کافی است . همینقدر که

گفتید دیگر بس است ، بجای این حرفها در برابر خشم من دست و پاتان را جمع کنید . مغرور و بی باک سر پا ایستاده اید و حتماً امیدوارید که از شدت جسارت خودتان مرا فریب بدهید ، اما دوباره به شما میگویم که من از همه چیز باخبرم و بآن آسانی هم که خیال کرده اید کسی نمیتواند مرا گول بزند . این مرد فاسق شما بوده و این کودک هم که در شکم دارید بچه من نیست بلکه بچه آن زناکار است . میشنوید خانم ، میشنوید ؟ حالا اگر جرئت دارید به صورت من نگاه کنید . چه ؟ باز هم که دارید به من نگاه میکنید ! ... این زن پست عجب پررو و جسور است ! سرتان را بزیبر می اندازید یا نه ؟ ای زن وقیح مثل اینکه نمیخواهید از رو بروید ؟ باز هم که نیشان باز است و می . خندید . آه ! ...

ما کسیمیلیان که مبهوت گشته و شدت خشم کورش کرده و پرده ای از خون جلوی چشمانش را گرفته بود با حالتی غضبناک بسمت کنتس گام برداشت . آلبین ، همچنان آرام و بی تزلزل و بانگاهی که حکایت از راحتی وجدانش میکرد در حالیکه تبسمی محزون بر لب داشت بی آنکه حتی گامی به عقب برداشته و سخنی بگوید و برای اجتناب از طوفان خشم شوهرش کوچکترین حرکتی بنماید ، شاهد نزدیک شدن وی گردید .

کنت که بر خود میارزید و در چشمانش شعله های غضب زبانه

میکشید در یک قدمی او ایستاد . در حالیکه هر دو شان حیران و پریشان گشته بودند برای یک لحظه رو بروی یکدیگر ایستادند... ما کسیمیلیان نیروهای دوزخی را بیاری میطلبید و آلبین با ملکوت راز و نیاز داشت. اما ما کسیمیلیان دیگر نتوانست توهین و دشنام بیزبان و خاموشی را که همسرش با آرامش و سکوت خود بروی وارد میساخت تحمل کند ، پس دو دستش را بر شانه های همسرش تکیه داد و با صدائی سهمگین فریاد کشید :

— برای آخرین بار میگویم: به گناہتان اعتراف کنید و بزانو بیفتید و تقاضای بخشش کنید .

آلبین گفت :

— دیوانه پست !

هنوز سخنش تمام نشده بود که فریاد نفرین و دشنامی سخت در هوا طنین افکند و دو دست خشن کنت، آن مرد شقی و ناجوانمرد، شانه های موجود ظریف و ناتوانی را که به رویارویی با نامردمی و ظلمش برخاسته بود فشار دادند و زن بدبخت را مثل نی با شاخه نازک و شکننده ای خم کردند و با خشونت به زمینش افکندند. آلبین بر زمین در غلطید و سرش به تیزی گوشه صندلیئی که لحظاتی پیش بر آن نشسته بود خورد. خون فواره زد و زن نگون بخت در حالیکه زیر لب ناله میکرد :

« بجهام ! خدایا ! جگر گوشه ام ! » از هوش رفت .

ما کسیمیلیان مدتی کوتاه در برابر آن بدن بی جان بر جای ایستاد... چشمانش را به قربانی خود دوخته بود و چنانکه گوئی از جنایت خود مبهوت گردیده باشد کوچکترین حسرتی نمیکرد . آنگاه از آن

حالت رخوت و سستی خارج گشت و از اتاق به بیرون پرید و فریاد کشید :

— كمك ! كمك !

به شنیدن صدا خدمتکاران دویدند. کنتس را که هنوز مدهوش بود به تختخوابش انتقال دادند و بسراغ کشیش ناحیه کسه، همانطور که در موضوع سروان ژالك گفتیم ، در پزشکی مطالعاتی داشت فرستادند .

کنت تمجیح کنان گفت :

— نمیدانم چطور این اتفاق افتاد. کنتس بزمین افتاد و پیشانیاش به یکی از اثاثیه اتاق خورد؛ مثل اینکه پایش لیز خورد که بزمین افتاد. و در موقع ادای این کلمات، ما کسیمیلیان بیاد گرچن^۱ بیچاره، دختر ضابط دادگستری، که پای او هم لیز خورده بود و قربانی عشق وی، و نه خشمش، گردیده بود افتاد. مثل اینکه مقدر بود این مرد ریشه حیات هر زنی را که به او نزدیک میشد خشک سازد .

وقتی ما کسیمیلیان به یاد «گرچن» و مقایسه او با قربانی اخیرش افتاد بسختی رنگت از صورتش پرید و در حالیکه میکوشید تا با توجه به حضور خدمتکاران و ورود کشیش خون سردیش را باز یابد به گجج بری دیوار اتاق تکیه داد .

آلبین، بسکه ضربه وارد به او شدید بود هنوز حواس خود را بازیافته بود. با اینحال باید گفت که بیشتر روح و جانش دستخوش

۱ - Gretchen - به این سانحه در فصل اول اشاره شده بود .

آن ضربه گشته و کوفته شده بود تا جسمش . کشیش هر چه میکرد نمیتوانست کنتس را بهوش بیاورد و عقلش بجائی قد نمیداد : آب سردکاری از پیش نبرد و نمک نیز بی تأثیر بود . اما طولی نکشید که معجزه‌ای را که مهارت و تخصص يك پزشك قادر به تحقق آن نگردید طبیعت به انجام رسانید. درد زایمان بر کنتس مستولی گردید و در نتیجه آن آلبین چشمانش را که همچنان حالت سرگشتگی و بهت در آنها خوانده میشد باز کرد و بی آنکه هنوز قوه تعقل و درك خود را بازیابد قوه ناطقه‌اش را بازیافت. آنگاه دچار هذیان شد و در عین تب کلمات نامفهومی را از دهان خارج ساخت که هیچ يك از حاضران چیزی از آن درك نمیکردند و تنها برای شوهرش دارای مفهومی دهشتناك و تکان دهنده بود .

کشیش اعلام کرد که اگر پزشك حادثی از فرانکفورت به کمک او نیاید، وی نه تنها نجات جان مادر بلکه جان کودک در بطن او را هم تضمین نمیکند . بلافاصله یکی از خدمتکاران کنت در حالیکه زمام اسبی را بدست گرفته و يدك میکشید عسازم شهر شد تا بدون درنگ ترتیب آمدن پزشکی را بدهد .

هذیان بیمار هر دم افزوده میگشت .

آلبین در حالیکه کلمات حزن انگیزش را ناله‌هایی جانگناه قطع میکرد - چون هر چند توازن روحیش در نتیجه هذیان دو چسار نقصان گردیده بود، احساس درد ورنجش هنوز برجا بود - میگفت :

- من دارم می‌میرم، احساس میکنم که روحم دارد از کالبدم خارج میشود... او! کاش خدا برایم نیمه جانی باقی بگذارد که بتوانم

بچه‌ام را سالم به دنیا بیاورم! بچه من، و بچه شما، ما کسیمیلیان! می‌شنوید؟ بچه شما... اوه! در این دم مرگ سوگند می‌خورم که همین‌طور است که می‌گوییم!... ما کسیمیلیان، کجا هستید؟ ما کسیمیلیان، شما با سنگدلی درباره من اشتباه کردید، اوه!، بله، بایکدنیا قوت! خدایا! چقدر دردمیکشم! اگر میدانستید، ما کسیمیلیان! اگر میدانستید! اما این راز به من تعلق ندارد و او به من قسم داده است که آنرا فاش نکنم. بکروز... بله بکروز از زبان خودش خواهید شنید... بکروز باز خواهد گشت. مرگ!... اوه، امان از مرگ!... اما آقای کشیش، مگر نه اینکه مرگ پایان همه چیز نیست؟ تابوت بمنزله گهواره انسان در ملکوت است. و شما پدر روحانی عزیز، دستتان را به من بدهید... پدر روحانی یک خواهش دارم که باید فقط به خوردتان بگویم. مواظب باشید که ما کسیمیلیان چیزی را که می‌خواهیم به شما بگویم نشنود. پدر، گوش کنید. در زیر بالش من نامه‌ای را که به ویلهلمین نوشته‌ام پیدا خواهید کرد. به نام عیسی قسمت‌تان می‌دهم که آنرا به دست او برسانید. به او بگوئید، پدر روحانی، به او بگوئید که من می‌میرم، اما برخواهم گشت که بینم آیا کاری را که از او خواسته‌ام خوب انجام می‌دهد یا نه. پدر روحانی شما که میدانید... هر کدام از کنتس‌های خاندان‌اپستین که در طول روزی‌اشب عید کریسمس بمیرند باز هم نیم جانی خواهند داشت. ای بچه عزیزم، جگر گوشه بیچاره‌ام! خدا دعایم را دارد اجابت میکند! خدا خواهشم را برآورده کرد! حالا دیگر وجود ترا بیشتر از خودم احساس می‌کنم. قلبم را به تو می‌دهم، زندگیم را بتوانت انتقال می‌دهم. بگیر، همه آنرا بگیر، که خودم بمیرم. آقای کشیش! آقای

کشیش! او را نجات بدهید . و غصه مرا نخورید ... من کارم تمام است ...

در این هنگام زنگ ساعت نیمه شب نواخته شد و کنت مرتعش گردید .

درواقع همانطور که آلبین در وسط هذیان خود گفته بود، باعداد روز کریسمس آغاز میگذشت .

کنتس هر لحظه بیشتر رو به ضعف میرفت .

آلبین همچنان سخن میگفت :

— خداحافظ! خداحافظ! ... ما کسیمیلیان، من شمارامی بخشم، اما پسران را دوست داشته باشید. خدای مهربان، من آمدم! ... آه! آه! الان روز کریسمس شروع شد! آه! آه! دارم میمیرم!

آنوقت آلبین که درواپسین حرکت احتضار تقریباً از جا کنده شده بود روی بالشش افتاد و جان سپرد .

ماکسیمیلیان بسوی بستر همسرش دوید و او را در میان بازوانش گرفت. اما با وجود آنکه آلبین مرده بود جنبش بچه‌ها در میان سینه‌اش احساس کرد و چنانکه گوئی وحشت کرده باشد عقب عقب رفت . در این هنگام پزشکی که در فرانکفورت بدنباش فرستاده بودند از راه رسید. همه، حتی ماکسیمیلیان، را از اتاق خاراج کردند . می‌بایست کودکرا باعمل جراحی بسیار غریب و خارق‌العاده‌ای نجات میدادند . ساعتی بعد از سینه مادر که کالبدش دیگر سرد شده بود کودکی را زنده خارج کردند: رازشگرفی است که بدینگونه از مرگ زندگی پدید آوردند، پس آیا نمیتوان گفت که احساس همبستگی بین مادر و فرزند

نزدیک تر و صمیمی تر است؟ و آیا - روی سخنمان باشما آقایان فلاسفه و آقایان پزشکان است... و آیا روح و جان کودک نفخه‌ای از واپسین دم مادر نیست؟

کشیش وارد اتاق کنت شد و دید قطرات عرق بر پیشانی‌ش نشسته است. آنوقت نامه‌ای را که در زیر بالش کنتس یافته بود، و میدانیم که بعنوان ویلهلمین نوشته شده بود، بسوی او دراز کرد و گفت:

— عالیجناب، شما پسر دار شده اید.

کنت نامه را که مهمور نشده بود گشود و نگاهی اجمالی بسرائر آن افکند و پاسخ داد:

— بسیار خوب، نامش را «آدولف» بگذارید.

در همان روز، همزمان با تولد فرزندِ پسر برای ما کسیمیلیان در قصر کنت‌های خاندان اپستین، در کلبه محقر و روستایی گاسپار سالخورده ویلهلمین دختری زائید.

فصل ششم

روز بعد فاخرترین لباسهای کنتس را به کالبد بیجانش پوشانیدند و آنرا بروی تخت خواب خوابانیدند و در معرض تماشای همگان گذاردند. چند بیجان آلبین تا مدت سه روز در آنجا ماند، آنگاه جواهراتی را که در زمان حیات زیب پیکر میساخت زیور جسدش کردند و آنرا در داخل تابوت گذاردند و تابوت را بسداخل سرداب مقبره خانسدان ایستین بردند.

یکروز پس از تدفین آلبین کنت عازم وین گردید و تا یک ماه در آنجا ماند. در طی آن یک ماه هر گونه اثری را که از کنتس نگون بخت باقی مانده بود محو ساختند، بطوریکه وقتی او باز آمد اگر بمخاطر کودک بی مادر بیچاره‌ای که ویلهلمین را مادر او خواندند نبود همه تصور میکردند که اصولاً زنی بنام آلبین هیچگاه در این صفحه خاک زندگی نکرده است. خدمتکاران قصر بسائقه غریزه فهمیده بودند که چنانچه هر شیئی را که ممکن بود یادآور خاطره‌ای از کنتس برای اربابشان باشد از جلوی چشمان وی دور سازند باینکار به او خدمت

کرده و موجبات خشنودی خاطرش را فراهم ساخته‌اند.

با اینحال هر چه از اینکارها می‌کردند بمحض آنکه ما کسیمیلیان باز در این قصر قدیمی تنها میشد شوریدگی و انقلاب خاطرش به اوج می‌رسید. آلبرت، پسر محبوبش دروین و در داخل پانسیون بی‌سر می‌برد. بخصوص هنگامیکه وارد آن اتاق موروثی و آباء واجدادی کنت‌های اسپنین که اتاق سرخس میخواندند شد، وقتی که خود را در پای صندلی‌ئی که پیشانی کنتس به آن اصابت کرد و شکاف برداشت، و روبروی تخت خوابی که آلبن بر روی آن جان داد، یافت آنگاه بود که تمام خاطراتی که به آلبن پیوندش میداد بیادش آمد و بانام کوششی که برای حفظ خون سردی خود کرد احساس ارتعاش نمود.

علتش اینست که در تمام اوقات و حتی برای کسانی هم که در آن قصر وجدانی آرام داشتند نمیدانیم آن چه وحشت مرگباری بود که حتی هر گوشه‌ای از هزاره چوبی و بیروح دیوارهای اتاق موجود آن بود: آنشب نیز خروش بادی که از بیرون اتاق بداخل میوزید به آن وحشت و بیم دامن میزد. شعله‌های عظیم آتش در بخاری دیواری اتاق زبانه میکشید و صدای ناله ماندی که در حال سوختن و تحلیل رفتن از قطعات بزرگ چوب بلوط درون آن بر میخواست به گوش می‌رسید، با اینحال هوای داخل این اتاق بزرگ و متروک مثل همیشه سرد بود. با آنکه شمعدان چهارشاخه‌ای را روشن کرده و بر روی میزی گذاشته بودند، هیچ روشنائی گویا قادر به روشن کردن آن دیوارهای سرد و بی‌روح و آن سقف بلند نبود. درست مانند همان شب دهشتناک کریسمس بود که آن صحنه غم‌انگیز روی داده بود. تنها فسرش آن

بود که اینبار جای آلبین در آن صندلی خالی بود.

هر لحظه که میگذشت بر شدت و خروش طوفان افزوده میشد. گردباد بشدت به گوشه دیوارها خورده و صدائی شبیه به ناله و ضجهای حزن‌انگیز به گوش میرسانید. . . از آن ناله‌های ممتدی که برای لحظه‌ای محو شده و خاموش میشوند اما باز بگونه‌ای دهشتناک‌تر از سر گرفته میشوند و گوش را آزار میدهند.

بی شک کنت مردی شجاع بود و اگر کسی به او میگفت که مردی از زمزمه باد ترسیده است به چنان شخصی میخندید و او را ترسو و بزدل میخواند، با اینحال همین کنت هر چه میکرد نمیتوانست در اثر وحشتی که محیط اطراف در او ایجاد میکرد بخود نلرزد.

درحالیکه به رویائی عمیق فرو رفته و سرش را بر روی سینه خم کرده و دستش را تکیه‌گاه چانه ساخته بود در اتاق قدم میزد و بی آنکه از دایره روشنائی که نورش بعد از اطرافش پراکنده بود خارج شود طول و عرض اتاق را می‌پیمود.

باید اعتراف کنیم که حتی گهگاه نگاهی به گوشه دیوارهای حزن‌انگیز و بیروح اتاق یا پرده‌های زشت و بی‌قواره آن که از وزش باد در جنبش بود می‌انداخت.

کنت آهسته باخود میگفت:

- این مرده‌ها با آن خاطره‌ای که از ناله‌های نومیدانه‌شان در آستانه مرگ از خود بجا گذاشته‌اند در این خروش ممتد طوفان و گرد - باد چه اوهام و تخیلات غریب و خوفناکی را در ذهن انسان ایجاد میکنند، باران و سیلاب که مانند قطرات درشت اشکی که جان‌های تیره

روز و بدبخت از دیده میبارند در بعضی از دقائق این طبیعت بیجان را فرا میگیرد... این امواج اضطراب آمیز و فلج کننده طوفان و گردباد که شاخ و برگ درختان جنگل را می شکند و آنگاه با سر خورد به کوهها و مرتفعات خودشان هم درهم شکسته شده و محو میشوند... این ندای مرگباری که مردگان از زیر زمین خطاب به ما آدمیان در این صفحه خاک سر میدهند... آری... اینها همه چه زشت و خوفناکند! کنت در حالیکه همچنان از ترس بخود میلرزید از قدم زدن باز ایستاد و آرنجش را به گچ بری دیوار تکیه داد؛ آنوقت برایش همان اتفاقی افتاد که همیشه در چنین شرائطی روی میدهد، مقصودمان این است که وقتی بالاخره دچار آن افکار رعب آور شد تا عماق روح و جاننش دستخوش هراس گردید. باخود میگفت:

- در میان این مردگانی که در کشاکش این طوفان صداشان به گوش میرسد آنهایی که در راهروهای قصر چنین محزون ناله سرداده و شیون میکنند شاید همان کسانی باشند که از خانواده خود من رخت به سرای باقی کشیده اند. افسوس! چقدر شمارشان زیاد است! این داس مرگ هم که گویا از بریدن ریشه حیات ما آدمیان هرگز سیر نمیشود در این قصر نهال زندگی کسان بسیاری را درو کرده است. دریغ! حیف!... اگر نیاکانم را هم کنار بگذارم و نخواهم به عقب و به زمان کسانی که ندیدمشان برگردم، باید اول از مادرم یاد کنم. چه زن پرهیزگار و باخدائی بود! وقتیکه زنده بود اغلب جیغش را در میآوردم! هر قدر او مهربان و ملایم بود من جوشی و خودرأی بودم. چه شبها که مادرم در حالیکه زانو بر زمین میزد و التماس میکرد بین پدرم و من

واسطه میشد، به یکی کلماتی شوق انگیز میگفت و دیگری را با کلماتی تسلی بخش آرام میکرد... و بعد میرسم به پدرم که او هم در بین این مردگان است، و اگر او هم قدری زود راهی قبرستان شد، خدا یا!، شاید من بودم که باعث کوتاهی عمرش شدم. کنت رودولف واقعاً پیرمرد شریفی بود، اما بسیار جدی و سختگیر بود. اونباید هوسها و جوش و خروش های جوانی مرا آنقدرها جدی میگرفت... بعد میرسم به برادرم که او هم بی شک در میان این مردگان است، چون از روزی که رفت از او خبری ندارم. کنراد پیچاره من! او! با تمام حرفهائی که پدر و مادرم میزدند این جوان ضعیف و شاعر مسلک را که پدرش او را بخاطر ازدواج با دختری از طبقه پائین اجتماع لعن و نفرین کرد، و شاید بهمان دلیل هم مرده باشد، خیلی دوست داشتم... خوب، آیاهمه کسانی که بر مرگشان افسوس میخورم فقط همین هاستند؟ خیر، خیر، این طومار شوم و مرگبار در همین جا بسته نمیشود. باید از «برتا» هم یاد کنم... یعنی همسر اولم. تقریباً میتوانم بگویم که از او فقط نامی بیادم مانده، نه خاطره ای، که حتی وقتی هم زنده بود شبیحی بیش نبود، شخصیت کم اهمیتی کسه تنها نتیجه زندگیش، به شکر خدا! پسری بعنوان جانشین و وارث برای خاندان اپستین بود. و بالاخره بعد... بله بعد از آنها باید یادی هم از...

در اینجا کنت ماکسیمیلیان نفس نفس زنان مکشی کرد. با وجود آنکه به گنجبری اتاق تکیه داده بود احساس میکرد که پاهایش دارند

از زیرش درمیروند. خودش را بروی يك صندلی رها کرد. آنگاه در حالیکه افکار خود را بر زبان میآورد بزحمت نفسی تازه کرد و گفت: - باز يك نفر دیگر هم هست، یعنی آلبین، که به من خیانت کرد. او! این یکی قاعدتاً باید بلندتر از سایرین شیون کند، چون مرگ او مرگی طبیعی مثل مرگ «برتا» نبود، علتش هم این بود که بیماری‌ئی که باعث مردنش شد حسادت من بود: من او را کشتم، نه باشمشیرم بلکه با خشمم. بسیار خوب، حالا هر چه که باشد، اعم از اینکه من خودم او را کشته باشم یا، بهتر بگوییم، خواسته باشم که تنبیهش کرده باشم، هیچ از اینکارم پشیمان نیستم. خیر، حتی اگر هم زنده میشد و می‌بایست دوباره همینکار را با او می‌کردم حتماً می‌کردم.

در این لحظه باد بگونه‌ای حزن‌انگیزتر از همیشه ناله‌بدن از سر گرفت. کنت رنگ‌پریده و افسرده از جایش برخاست و با صدای بلند گفت:

- چه سرد است اینجا!

و با پایش تکه بزرگی از چوب بلوط را بداخل آتشدان راند. دوباره زیر لب گفت:

- چقدر هوای دم کرده و بیروح و کسل‌کننده‌ای است! آنوقت شمع‌دان دیگری را که روی طاقچه اتاق بود روشن کرد. اما چه فایده؟ در حقیقت قلبش سرد بود و وجدانش دچار تیرگی گشته بود.

با اینحال کوشید تا افکار تیره و تاری را که، همچون جغدی که خودش را بر درو بردیوار مقبره‌ای زیرزمینی بزند، روح و جان‌ش را

آماج خویش ساخته بود از ذهن خود براند؛ پس به آن وسیله سر-
گرمی که بیش از هر چیز دیگری حواسش را بخود مشغول میداشت،
یعنی به رویاهای جاه طلبانه اش، متوسل گشت.

درحالیکه دستش را بروی پیشانی‌اش میکشید گفت:

– آهای ما کسیمیلیان، مگر چه شده؟ آیا دیگر تو بیک مرد نیستی؟
مرده شوی هر چه از این اوهام و خیالات بچه گانه است ببرد! خوب، حالا
نامه‌ای برای «کلانیتسز»^۱ بنویسم.

جلوی میزی نشست و قلمی را برداشت و بالای یک صفحه کاغذ
تاریخ روز را نوشت: «۲۴ ژانویه ۱۷۹۳»

قلم از دستش افتاد. زیر آب باخود گفت:

– امروز یک ماه است که او مرده.

آنگاه از جای بلند شد و صندلیش را با خشونت به عقب راند.
دلهره و تشویشی غریب قلبش را بهم میفشرد.

آنوقت درحالیکه کاملاً سرگشته و منقلب بود و بهبودی سعی
میکرد تا روحیه و ذهن خسته و وامانده اش را آرامش بخشد به قدمزدن
پرداخت. نمیدانیم چه ندهای مرگبار و شومی آهسته درگوشش زمرمه
میکردند که اتفاقی مخوف، خارق‌العاده و غیرمنتظره – چیزی که وی
باتوسل به زور نمیتوانست بر آن غلبه یابد یا بافرار از برابر آن خود را
از آسیب در امان نگهدارد – در شرف رویدادن است. پس تشویش و
انقلابی را که بر سینه اش سنگینی میکرد با سکوت مرگبار محیط اطرافش،

که تنها ناله‌های احتضار گونه باد آنرا برهم میزد، در دل مقایسه کرد و همین نکته موجب تشدید دلهره و وحشتش گشت.

لحظاتی هست که طی آن حتی بسرای نیرومندترین ارواح و جانها نیز همه چیز به حالت هراس و وحشت تغییر شکل می‌یابد. در آن سکوت، ارتعاش زنگ ساعت دیواری که آماده نواختن دوازده ضربه بود - دوازده ضربه‌ای که آخرین آن میرفت تا آغاز بیست و چهارمین روز از ماه ژانویه را اعلام نماید - قطعه نیمسوزی که از آتشدان بخاری بروی کف اتاق پرید، اینها همه موجب شد تا آن مرد ترس و باج‌رئث دستخوش حالتی شبیه به يك شوک الکتریکی گردد. زوزه ناهنجاریکی از سگ‌هایش که از لانه آنها از فاصله‌ای دور بگوش می‌رسید قلب آن مرد را که چنان مصمم بود دچار دلهره و آشوبی ساخت که نمیتوانست بر آن غلبه یابد. طولی نکشید که از صدای گنگ پاهای خودش بر کف اتاق دچار هراس گشت و آنوقت بدون حرکت و در حالیکه بروی دیوار تکیه داده بود برجای ایستاد. اما باز بی‌حرکتی و سکون خودش هم به وحشتش افکند. دستهایش را بهم مالید و بالرزشی عصبی سر تکان داد.

انتظار میکشید. احساس میکرد که چیزی دهشتناک در شرف رویدادن است.

حقیقت اینست که جهان نادیدنی اطراف، که از دید ما پنهان است و در حس لامسه مان نمی‌گنجد و حتی حواس ما را به اشتباه میندازد، برگردد سرش و در آن اتاق ساکت و آرام و سرد و بی‌روح به دلهره‌ها و ترس‌های گنگ و خاموشش دامن می‌زند. تمام وحشتی که

«آلیگیری»^۱ در شعر، «میکل آنژ»^۲ در نقاشی و «دیو»^۳ در موسیقی ریخته‌اند بیکباره شقیقه‌های کنت ما کسیمیلیان را به لرزش افکننده بودند. میشود اینطور تعبیر کرد که وی آنهمه ترس و دلهره را از هوای اتاق استنشاق مینمود. پس در رویاژوئی با اشباح شوم و زشتی که فکر و ذهن او را دستخوش خود ساخته بودند از قوه و امانده تعقل و استدلال او چه کاری ساخته بود؟

وانگهی در زیر تمام این افکار و خیالات يك خاطره مخوف غوغایی برپا ساخته بود. ما کسیمیلیان افسانه مخوف و دهشتبار «کنتس لئونورا» را که در روز سالگرد تولد حضرت مسیح مرده بود بیاد می‌آورد. پیش خود حساب میکرد که کنتس آلبین روزی مصادف با سالگرد مرگ «کنتس لئونورا» مرده است و بیاد می‌آورد که بر طبق آن افسانه هر يك از کنتس‌های خاندان اپستین که در چنان روزی بمیرند باز نیم جانی دارند.

آنوقت ما کسیمیلیان در اعماق تیرگی‌های روح و جانش صدای آلبین را می‌شنید که میگفت:

— اگر من گنهکار نبوده باشم بلکه فقط قربانی تو شده باشم چه

۱- دانته آلیگیری (Dante Alighieri) شاعر ایتالیایی و سراینده اثر منظوم و بلند کمدی الهی (متولد ۱۲۶۵ و متوفی بسال ۱۳۲۱ میلادی).

۲- میکل آنژ (Michel Ange)، نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و شاعر ایتالیایی (متولد ۱۴۷۵ و متوفی بسال ۱۵۶۴ میلادی).

۳- وبر (Weber) موسیقی دان و آهنگساز آلمانی (متولد ۱۷۸۶ و متوفی بسال ۱۸۲۶ میلادی).

کار میکنی؟ و خورد تو، ما کسیمیلیان، اگر تو هم که خودت را قاضی و داور اعمال من میدانستی، معلوم بشود که چیز يك جنايتكار و قاتل نبوده ای چه میکنی؟

صدای آلبین این سخنان را که بکندی و باطمأنینه ادا میشد شاید بیست بار تکرار کرد و هر بیست بار آن کلمات بگونه ای سهمگین و جانکاه، و بقول دانته همچون قطرات سرب مذاب، بر وجدان و ضمیر کنت نشست.

کنت هر چه توان در خود سراغ داشت بکار گرفت تا خود را از آن عذاب لعنتی برهاند.
بلند باخود گفت:

– اینها فکر و خیالات غریب و دیوانه‌واری است.

... بی شك میخواست صدائی را که با هستگی در اعماق قلبش زمزمه میکرد تحت الشعاع بلندی صدای خودش قرار دهد.
اما ناگهان در لحظه ای که بدینگونه باخود صحبت میکرد صدای کودکی در سکوت طنین انداز شد که گویا ادامه دهنده فریاد شکوه زن متوفی بود. چیزی که هست این بار دیگر دلیلی وجود نداشت که تصور کند که باز هم دچار اشتباه یا وهم شده، چون صدا واقعیت داشت. صدای ممتد گریه نوزادی بود و از اتافی که در بالای اقامتگاه ما کسیمیلیان واقع بود بگوش میرسید. کنت باخود گفت:

– خوب، حالا پس از مادر نوبت پسرش شد، پسر او، «اورارد» عزیزش، بچه ای که نسبت به من بیگانه است، دشمنی که باید جلوی چشمانم و در خانه ام، و مثل بچه خودم، بزرگش کنم، و گرنه بی آبرویی

مادر دامن مراهم خواهد گرفت...

و باخشم به سخنانش باخود ادامه داد:

... اما بالاخره میخواید خفقان بگیری یا نه! نکنند این
و بله امین از قصر بیرون رفته باشد؟ یعنی ممکن است که بچه را تنها
در گهواره اش رها کرده باشد؟
و با خنده ای تلخ اضافه کرد:

... اینطوری آخرین سفارشات دوستش را بجا میآورد؟
حالا دیگر ما کسیمیلیان که خود را با صدائی ملموس و واقعی
رو برو می یافت با وحشت کمتری، و در عین حال شاید با بیحوصلگی
بیشتری، انتظار میکشید. با این حال گریه بچه قطع نمیشد. ما کسیمیلیان
شمشیرش را برداشت، بروی نردبان جلوی کتابخانه مرتفع اتاق رفت
و با قبضه آن بروی سقف کوبید تا زن دایه را که بی شك خوابش برده
بود بیدار کند.

صدای گریه و فریاد کودک همچنان ادامه داشت.

طولی نکشید که حرکت خشم آمیز ما کسیمیلیان رفت تاجای
خود را به دلهره و تشویشی تازه بدهد. قلبش که برای مدتی کوتاه به
انبساط و نشاط آمده بود مثل لحظات پیش دستخوش گرفتگی و کدورت
گشت. آن ضجه و ناله ممتد که گوئی از مرگ مادر و از بیکسی و
تنهایی فرزند به درگاه خداوند شکوه سر داده بود چنان کنت را
بر آشفته کرد که نزدیک بود دیوانه شود.

خواست از اتاق بیرون برود، اما به کجا میتوانست برود؟
سعی کرد تا کسی را صدا بزند، ولی صدایش در گلو خفه شد.

زنك كوچك را برداشت ، اما باز آنرا بروی میز گذاشت . راستی چه کسی را می توانست احضار کند؟ همه چیز و همه کس در آن قصر بخواب رفته بودند ، و تنها کودك بی مادر و آن مرد جانی بیدار بودند .

آتش بخاری هم که ما کسیمیلیان فراموش کرده بود دوباره به آن بدمد رفته رفته خاموش شده بود ، بطوریکه اتاق ، که در آن تنها نور لرزان شمع ها بمبارزه با تاریکی برخاسته بودند ، داشت در ظلمت کامل فرومی رفت . در بیرون اتاق باد همچنان غوغائی برآنداخته بود . و از بالا صدای گریه بچه باز ادامه داشت . کنت احساس سرما می کرد و می ترسید . یکبار در حالتی شبیه به هذیان دستهایش را به پیشانی برد ، اما با حرکتی بی اختیار آنها را به عقب کشید ، چون بنظرش رسید که آتشی از پیشانی اش زبانه کشید که دستهای یخ زده اش را سوزانید .

آنوقت مثل اینکه تحت تأثیر همان وحشتی که به او دست داده بود به حالت طبیعی خودش باز آمده باشد قهقهه ای شوم و مرگبار سرداد و گفت :

— آه که اینطور ! اما ، خدا به عذاب ابدی دچارم کند ، مثل اینکه عقل دارد از سرم می پرد ، بروم ببینم چرا این بچه گریه و فریادش را سرداده ، این که خیلی ساده است .

آنگاه با قیافه ای متفکر و مانند کسی که مطلبی به خاطرش رسیده باشد بسوی دیوار رفت ، انگشتش را بروی فتری کسه در زیر فرش تزئینی دیوار پنهان شده بود گذارد و در بجه ای مخفی را در مقابل خود گشود .

این در مشرف به پلکان سنگی باریکسی بود که تنها کنت های خاندان ایتین آنرا می شناختند و راز آن در طول نسلها از پدر به پسر رسیده بود. پلکان مزبور تنها يك راه خروجی داشت که از يك سو به طبقه فوقانی که صدای گریه بچه از آن می آمد ، از سوی دیگر به طبقه زیرین و بالاخره از همین سمت به سردابهائی که در آن نیاکان ما کسیمیلیان در استراحتی ابدی فرو خفته بودند منتهی میشد. آن راه خروجی هم بر دیگران ناشناخته بود. پلکان مورد بحث همچون مأمور خفیه ای غول پیکر در طول قصر مقابل دیوار آن سر بر افراشته بود و هیچ چیزی از چشمش نادیده نمی ماند.

در لحظه که در مخفی باز شد بسادی سرد و مرگبار بر صورت ما کسیمیلیان نواخته شد و چهار شاخه شمه دانی را که در دست داشت خاموش کرد و آنوقت کنت که مثل کالبدی بی روح رنگ بر چهره اش نمانده بود و موهایش از ترس سیخ شده بود در آستانه درمبهوت بر جای ماند .

از داخل این پلکان که هیچ کس جز او راز آنرا نمی دانست و قادر به ورود به آن نبود صدای واضح خش و خش پیراهن بلند زنانه ای به گوشش میرسید و دید گانش هیکلی سپید رنگ رامی دید که سبکبال و آرام در تاریکی مقابل وی می لغزید و خرامان می گذشت.

بچه همچنان فریاد می کشید و گریه می کرد . اینهمه وحشت و ترسی که همزمان با هم بسراغ او آمده بود از قدرت تحملش خارج بود. کنت که احساس میکرد زانوهایش دیگر در اختیارش نیستند به دیوار تکیه داد تا بر زمین بیفتد.

تاچه مدت کنت محروم و عاری از هرا حساسی در آن حال ماند، این موضوعی است که خودش قادر به گفتن آن نبود. در زندگی لحظاتی هست که همچون سالها طولانی مینمایند. پس از يك دقیقه، یا شاید يك ساعت بخودش آمد، عرقی سرد بر پیشانی‌ش نشسته بود. در سکوت گوش داد.

بچه دیگر گریه نمیکرد و باد از وزش افتاده بود.

ماکسیمیلیان آخرین کوشش خود را کرد و هر چه توان داشت جمع کرد. شمعدانی را که از دستش افتاده بود برداشت، آنرا روشن کرد، شمیرش را از غلاف بیرون کشید و خود را سراسیمه تا جلوی پلکان رسانید و از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقی که بچه در آن بود رسید. در موقع گشودن در مخفی که به طبقه فوقانی مشرف بود شمعدان که کنت آنرا با دست چپش گرفته بود، بار دیگر، و این بار نه در اثر جریان هوا و با وزش باد بلکه در اثر عاملی خارق‌العاده، خاموش شد. با اینحال ماه که در این ساعت از ورای ابری که جلوی آنرا پوشانیده بود خارج میشد از خلال چوب بست مرتفع پنجره اشعه کمرنگ خود را بداخل اتاق افکند و آنوقت کنت در روشنائی نور خفیف ماه چنین دید:

از ویلهلمین، دایسه، اثری نبود. اما آلبن که مرده بود کنار گهواره پسرش ایستاده بود و آنرا با آرامی تکان میداد و کودك، در حالیکه هنوز آهسته کمی ناله میکرد، داشت به خواب میرفت. خود آلبن بود و ماکسیمیلیان بلافاصله او را، آن گهواره جنبان اعجاب‌انگیز را، شناخت!

همان پیراهن سفید بلندی را که با آن بخاکش سپرده بودند بتن داشت و بر گردنش همان زنجیر طلائی که دارای حلقه‌های درشتی بود و از مادرش به او رسیده بود و وی در نامه‌اش به ویلهلمین سفارش کرده بود که با آن به خاک بسپارندش دیده میشد.

آلین مانند زمانی که هنوز زنده بود زیبا بود... و شاید هم زیباتر از آنوقت. آری، مرگت قشنگ‌ترش کرده بود. گیسوان بلند سیاهش را برشانه‌هایش، که گوئی دارای سپیدی شفاف‌ی که اشیاء از ورای آن دیده میشدند بود، افشانده بود. بر گرد پیشانی‌ش چیزی نظیر هاله‌ای درخشان دیده میشد؛ اما بخصوص نگاهش بود که اخگری ملایم را باطراف میپراکند، و باز همانا تبسمش بود که دور و بر او را نورانی و پرتلاو ساخته بود.

موقعیکه سروکله ما کسیمیلیان بر آستانه دره‌ی بسا شد، آلین نگاه آرام و مغرورش را به او افکند و آنوقت در حالیکه انگشتش را به لبانش نزدیک میکرد - تو گوئی که میخواست او را وادار به سکوت کند - همچنان به جنبانیدن گهواره کودکش ادامه داد.

کنت بی اختیار و با همان دستی که شمشیرش را گرفته بود صلیبی رسم کرد؛ اما دستش گوئی که فلج شده در هوا و مقابل پیشانی‌ش متوقف ماند...

لبان زن متوفی تکان میخورد. با حالتی اندوه‌بار گفت:

- شیاطین و ارواح خبیثه‌ها با رسم کردن صلیب یا خواندن تعویذ می‌رانند نه ارواح طیبه‌ها.

صدایش طنینی همچون يك نوای آسمانی داشت. ادامه داد:

– ما کسیمیلیان، باور می‌کنید که اگر من در زمره بندگان مسورد
عنایت پروردگار نبودم او بمن اجازه می‌فرمود که باشنیدن فریاد کودکم
بیاریش بشتابم؟

کنت زیر لب گفت:

– از بندگان مورد عنایت خدا؟

– آری، ما کسیمیلیان، چون خداوند عادل است و خودش
خوب میدانند که من همیشه همسری پاکدامن و وفادار بودم. من که
اینرا در آن واپسین دم زندگی‌م به شما گفتم، اما شما حرقم را باور نکردید!
باز هم امروز تکرار می‌کنم که سرورمان عیسی مسیح مرا به آغوش لطف
خود پذیرفت. ما کسیمیلیان، مرده‌ها دروغ نمی‌گویند. آیا این بار
حرقم را باور می‌کنید؟

کنت در حالیکه «اورارد» را بانوک شمشیرش نشان میداد زیر

لب گفت:

– پس این بچه...؟

کنتس پاسخ داد:

– ما کسیمیلیان، این بچه مال شما است. موقعیکه زنده بودم
ظواهر کار مرا متهم میکرد؛ حالا که مرده‌ام، حضورم در اینجا، بنظر
نشان دهنده حقانیت من باشد، نه؟ کنت، به شما می‌گویم که این بچه
مال هر دوی ما است و همانطور که شرعاً بچه من است بچه شما هم
هست.

ما کسیمیلیان که مبهوت و سرگشته شده و نمیتوان گفت که دچار
پرشانی حواس گشته بود و گوئی نیروئی مقاومت ناپذیر به سخن گفتن

و ادارش میساخت تکرار کرد:

- آیا حقیقت دارد؟ آیا راست است؟

پس از لحظه‌ای سکوت تمجمع کنان به سخن ادامه داد:

- پس آن مرد، آن سروان ژاک، پس او چه؟

- یکروز اینرا خواهید فهمید، اما شاید آنوقت خیلی دیر باشد.

فقط همینقدر میتوانم به شما بگویم که همین الان هم که مرده‌ام مثل وقتی که زنده بودم در قید سوگندی هستم؛ و اینرا بدانید که آن مرد برای من جز بیک برادر چیز دیگری نبود و نمیتوانست باشد.

ماکسیمیلیان باهیجان گفت:

- پس در اینصورت می‌خواهید بگوئید که بدگمانی من در مورد

شما بی‌انصافی بود؟ اگر اینطور است پس دلیل اینکه انتقام خودتان را

از من نمیگیرید چیست؟

آلبین باشنیدن کلمه «انتقام» تبسم کرد و گفت:

- او! بخاطر مرگ خودم شما را می‌بخشم، ماکسیمیلیان

طوفانهای سخت احساسات و تمنیات انسانها صحنه ملکوت یعنی جایی را که ما در آن باستراحتی ابدی فرورفته‌ایم پریشان نمیکنند.

فقط کوشش کنید که بخاطر پسران اخلاق خشن و سرکش و بیرحمانه خودتان را تعدیل کنید، ماکسیمیلیان. هیچوقت دستتان را با آن خشونت‌

که بر من فرود آورید بر بدن او آشنا نکنید. و خوب است که بدانید که با تفضل عیسی مسیح به من این قدرت داده شد که حتی از ورای

قبر هم بتوانم به مراقبت‌های مادرانه‌ام ادامه بدهم و مواظب حرکات پدر بچه‌ام و سلامت خود او باشم، یعنی که در وقت ضرورت از بچه‌ام

حمایت کنم و اگر لازم شد پدر بچه‌ام را به سزای اعمالش برسانم، و این موهبت بدین جهت در حق من ارزانی شده که در شب کریسمس و تولد مسیح مرده‌ام.

کنت زیراب گفت:

— خدای قادر و توانا!

زن متوفی با صدائی گرفته و لحنی جدی ادامه داد:

— بدبنگونه بود که چون ویلهلمین دایه عزیز و مهربان «آورارد»

امشب مجبور شد نرسد شوهر معرووحش بماند، و چون بچه‌ام گریه میکرد من آمدم تا گهوار بچه‌ام را تکان بدهم و آرامش کنم... اما راستی این ویلهلمین است که دارد می‌آید؛ من هم به قبرم برمیگردم، اما ما کسیمیلیان متوجه باشید که آمادام تا باشنیدن نخستین فریاد پسر من از قبر بیرون بی‌آیم. خدا حافظ!

کنت با هیجان غریبى از سینه بر آورد و گفت:

— آلبین! آلبین!

آلبین با همان لحن جدی سخن از سر گرفت و گفت:

— خدا حافظ ما کسیمیلیان، خدا حافظ، و مواظب باش کاری

نکنی که دوباره همدیگر را ببینیم؛ خدا حافظ؛ هیچ نگو. یادت باشد چه گفتم؛ یادت باشد!

آنگاه روح آلبین از کنار گهواره کودک، که با لبانی متبسم دوباره بخواب رفته بود، دور شد. سپس در حالیکه بجانب ما کسیمیلیان که برای راه دادن به او قدری خودش را بزحمت انداخته بود، پیش میرفت انگشتش را بر لب نهاد و از جلوی کنت که مبهوت و حیران و

سرگشته برجای ایستاده بسود گذشت و از همان پلکان مخفی از نظر
ناپدید شد.

ماکسیمیلیان که از فرط هیجان و احساسات قوایش به انتهار سیده
بود دیگر از آن لحظه نفهمید چه میکند. بی شك باشنیدن صدای پای
دایه بی اختیار آن در مرموز را دوباره بست و باهدایت غریزه کوری
که گاه حتی با ازدست رفتن قوه عقلانی نیز پابرجا میماند بی سروصدا
به اتاقش برگشت. روز بعد وقتی که از پس خوابی ناراحت و پراکنده
بیدار شد خود را بالباس بر بسترش یافت وزیر اب گفت:
- خواب وحشتناکی دیدم.

با اینحال وقتی از ویلهلمین تحقیق کرد معلوم شد که او بر استی
قسمتی از شب را در کلبه خود و در کنار بستر شوهر مجروحش
«یوناتاس» که همانروز در شکار زخمی شده بود گذرانیده بود.
جریان از این قرار بود که گراز پس از آنکه سگهای شکاری به آن حمله
کردند جری شده و بطرف شکاربان هجوم برده و بایدک ضربت پوزه
خود را ن مرد بیچاره را دریده بود.

ویلهلمین نیز پس از بازگشت به قصر، کودک را همانطور که در
هنگام رفتنش از بالین او آرام بود ساکت و بی سروصدا در گهواره اش
یافته بود.

پس آنچه کنت دیده بود رو بای نبود و او بر استی روح همسرش
را دیده بود؛ اما این فکر برای وی بیش از آن غریب و دهشتناک بود
که او قادر به تحمل آن باشد؛ بدین جهت باز با خود تکرار میکرد:
- خواب دیدم! این که دیدم در رؤیا بود!

فصل هفتم

سرعت سیر حوادثی که از پنج سال پیش به آنطرف، اعم از حوادث سعادت آمیز و مشعوف کننده یا شثامت بار و نحس - که البته باید گفت شمار حوادث نحوست آمیز و شوم آن بسیار میچربید-، با آن شتاب در قصر اپستین اتفاق میفتاد پس از ظهور روح آلبن، که میتوان گفت باطمطراق و بگونه‌ای باشکوه ظاهر گشت، قدری کند شد. از آن شب شوم کریسمس دیگر ماندن در قصر اپستین برای کنت ماکسیمیلیان کاملاً غیر قابل تحمل گردیده بود. هر شب در حالیکه تصور میکرد صدای پاهائی را از پلکان تعبیه شده در پشت دیوار شنیده است سراسیمه از خواب بیدار میشد. روزها هم هر بار که ویلهلمین و آن کودک شیر-خواره بر سر راهش پدیدار میگشتند از ترس بخود میلرزید. بالاخره کار بجائی رسید که دیگر نتوانست در آنجا قرار بگیرد و در برابر نا-راحتی وجدان و احساسات ندامت بساز درونیش چاره‌ای جز گریز نیافت. پس یکروز صبح کالسکه‌اش را خواست و در حالیکه پسرش آلبرت را بهمراه داشت در جاده‌ای که منتهی بهوین میشد قرار گرفت.

از آن پس تمام امیدها و احساسات محبت آمیز کنت بر وجود آن پسر ارشدش متمرکز گردید. این پسر هر چه که بود دست کم فرزند خودش بود و ما کسیمیلیان باخوشوقتی پیش خود تکرار میکرد که وی هم از نظر تبار و خونی که از کنت‌های اوستین در عروقتش جریان داشت و هم حقاً و قانوناً بالاخره یکروز بزرگ و رئیس خاندان اوستین خواهد شد و دنباله آمال و آرزوهای بلند پروازانه پدر خود را خواهد گرفت و صاحب عناوین او خواهد شد. کنت تصمیم گرفته بود که آلبرت را از تعلیم و تربیتی هر چه کاملتر و درخشان‌تر، یعنی تعلیم و تربیتی که برای یک اصلیزاده، افسر ارتش و سیاستمدار - و بخصوص یک سیاستمدار - لازم است، برخوردار نماید. وانگهی این پسر عزیز کرده و منحصر بفرد - چون برادر کوچکش دیگر محلی از اعراب نداشت - از وصلت و پیوند خاندانش با خانواده شوالباخ، پیوندی که بی شک از نقطه نظر یک کانون گرم خانوادگی ناکامی بیار آورده اما بخاطر ثمراتش در حیات سیاسی خانواه بسیار سودمند واقع شده بود، ... آری، می‌گفتیم ... آن پسر عزیز کرده و منحصر بفرد از پیوند خاندانش با خاندان شوالباخ زبان نکرده بود. . . و بهر حال وضعیتش از آن لحاظ بدتر از پدرش نبود. افراد خاندان شوالباخ متنفذ بوده و از راه پیوند با خانواده‌های گوناگون بسیار پرخوشاوند گشته بودند. در وین از فرجام غم‌انگیز آلبن جز این نمی‌دانستند که در حال وضع حمل جان سپرده است و همه بر حال آن کنت بیچاره که پس از گذشت فقط دو سال از ازدواج دوباره‌اش یکبار دیگر همسرش را از دست داده بود تأسف می‌خوردند .

ماکسیمیلیان باخود میگفت :

— حالا از همه این حرفها گذشته بی آبروئی‌ئی که کسی از آن باخیر نیست چه اهمیتی دارد؟

و چون با این دلخوشی و تسلای که بخودش میداد وجدانش کمی آرام گرفت و از تأثرات درونیش کاسته شد برای انصراف خاطر و فراموش کردن یادبودهای ناخوشآیند زندگی گذشته‌اش بدون ذره‌ای تردید در خوشی‌ها و لذت‌های پر جوش و خروش دربار امپراطور اطریش غوطه‌ور گردید و خود را در طرح‌های بزرگ‌نشانه‌ای که برای خویش و همچنین پسرش آلبرت در مخیله خود کشیده بود مستغرق ساخت .

و اما در مورد آن مرد خارجی و همچنین «اورارد» (یعنی پسر آلبن که کشیش ناحیه با آن نام غسل تعمیدش داد) ... کنت همانطور که دیگر به برادرش کنراد، به همسر او اش و به «گرچن»^۱ نمی‌اندیشید به آن دو نیز ابداً فکر نمی‌کرد .

در این میان شایعه‌ای که حکایت از خوش‌خیالی و ساده‌اندیشی گویندگان آن میکرد دروین منتشر شد: میگفتند که وضع سلامت و بنیه ضعیف کودک شیرخواره کنت ایجاب میکرد است که او را در هوای پاک کوهستان بگذارند. در نتیجه موضوع تازه‌ای برای ابراز دلسوزی بحال آن پدر نگون‌بخت که ناگزیر به جدائی از یکی از

۱- دختری که قربانی خودپسندی و لالابالی‌گری ماکسیمیلیان گردیده بود، که شرح آن در فصل اول بنظر خوانندگان رسید .

پسرانش شده بود بدست مردم افتاد .

خوشبختانه درحالیکه ما کسیمیلیان این ابراز همدردی ها را می شنید و تا آنجا که تیغش میبرد به بستگان آلبین متکسی شده بود و از آنان استفاده میکرد، «اورارد» برای خود مادری یافت.

ویلهمین هر روز نامه کنتس را میخواند و بسادقت مؤمنی خدا ترس وصیت نامه بانوئی را که در حق اونیکی کرده بود بمثابة احکام واجب الاطاعت مذهبی انجام میداد. این زن که کنت بابی توجهی ئی حاکی از تحقیر بعنوان دایه کودک شیرخواره پذیرفته بودش با احساسی مبالغه آمیز که خاص ارواح و طبایع پرفتوت است اگر نگوئیم پسر آلبین را با عشقی بیش از آنچه که به دختر خودش علاقه داشت دوست میداشت دست کم او را با دقتی بیشتر در دامن میبرد . پس از هفت ماه دختر کوچکش «دعموند»^۱ را از شیر گرفت؛ اما تا یکسال و اندی همچنان به کودک دلبندی که به فرزند پذیرفته بود شیر داد. به شوهرش که قدری از این گونه تبعیض ها و برتری هائی که همسرش در مورد فرزند خوانده خود قائل میشد احساس حسادت میکرد میگفت :

– یوناتاس، گوش کن، دختر ما هر چه باشد دختر خودمان است و ما مجبور نیستیم که درباره او به هیچ کس حساب پس بدهیم. اما این پسرک یتیم بیچاره که جز ما و خدا هیچکس را ندارد... اگر درحالیکه مادرش مرده است و پدرش هم او را فراموش کرده است درباره اش غفلت کنیم بانوی من در مورد ما چه فکری خواهد کرد ؟ ... وانگهی این

1. Rosemond

کوچولوئی ملوس و مامانی خیلی ضعیف است! در صورتیکه «روزموند»
بنیه اش قوی است و کاملاً سالم است .

بدینگونه ویلهلمین برای «اورارد» مادری بس مهربان و فداکار
بود و اگر از آن شب شوم و نحس که مجبور شد بخاطر مواظبت از
شوهر مجروحش او را بحال خود رها کند بگذریم دیگر هیچوقت
اتفاق نیفتاد که بیش از یکربع ساعت از کنارش دور شود . بهیمن این
مواظبت‌های همیشگی آن کودک هم بطوری تندرست و خوش بنیه از
کار درآمد که انسان از دیدن آنها، یعنی «روزموند» و «اورارد» - این دو
موجود سفید و چاق و چله و بانشاط - و مشاهده بازی‌شان باهم در صحن
چمن به شوق می‌آمد و لذت میبرد .

سالها گذشت و ذوق و قریحه «اورارد» کمی بجانب گوشه‌گیری
و انزوای از مردم سوق گرفت و بسیار کم‌علاقه به کار و تحصیل نشان
میداد . البته خواندن و نوشتن را بخوبی فراگرفت و از این جهت
خواهر شیریش ، «روزموند»، جلوتر از او نبود، اما چون «روزموند»
درس تاریخ و زبان لاتینی را نمی‌آموخت او هم ابداً خوشش نمی‌آمد
که کسی درباره تاریخ و زبان لاتینی که «پدوآلویسیوس»^۱، کشیش ناحیه،
علاقه زیادی به آموختن آنها به‌وی داشت با او صحبت کند. بجای این
کارها بسیار خوشتر داشت که با «روزموند» در میان جنگل‌ها بدود و با
باپاهای کوچکش هر جا که یوناتاس سر در عقب شکاری می‌گذشت
بدنبال او دوان دوان حرکت نماید ؛ تازه اینها همه باعث نمی‌شد که

1- Dom Aloysius

شب هنگام نیز، درحالیکه پهلوی روزموند و برپای ویلهلمین، که مشغول نخ ریسی میگشت، می نشست از گوش دادن به سخنان «یوناتاس» یا «گاسپار» سالخورده که قصه‌ای از ارواح و جن و پری میگفتند احساسی کمال لذت و خوشوقتی نماید.

از این موضوعات که بگذریم هرچند رسماً از تعلیم و تربیت ممنوی محروم بود از تعلیم و تربیت عاطفی و قلبی که از سوی مادرش درباره آن به ویلهلمین سفارش شده بود بسیار برخوردار میگشت. نخست آنکه برای اندوختن ذخیره‌ای از مهربانی و شفقت تنها کافی بود که به حرکات زوجه پرهیزکار شکاربان بنگردد. آنگاه بمحض آنکه «اورارد» به سن تمیز رسید، ویلهلمین او را با خود به داخل سردابه قصر که مقابر پیشینیان خاندان اپستین در آن قرار داشت برد تا در کنار مزار مادرش دعا کند، و وقتی دعایش تمام شد ویلهلمین از فرشته‌ای که او در این پهنه خاک از وجودش محروم گشته بود اما وی از ملکوت و جهان ماسوی نگران حال او بود با کودک سخن گفت.

ویلهلمین به او میگفت:

— «اورارد»، اینرا بخاطر داشته باش که مادرت ترا می بیند و يك آن از تو غافل نیست و مراقب تمام حرکات تست. افکار خوب و پسندیدات لبان او را به تبسم باز میکند و خطاهای تو اشک به دیدگانش می آورد. بدان که کالبد او در قبر است اما روحش در هر جا که تو باشی حاضر است.

آنوقت کودک میکوشید که عاقل و سربراه باشد تا لبان مادرش به لبخند بشکند. هر گاه که شیطنتی مناسب سن و سالش از او سر میزد

چهره‌اش از شرم سرخ میشد و تو گوئی که میرود تا بانگاہ محزون و سرزنش آمیز آن شاهد غیبی روبرو شود به پشت سر نگاه میکرد.

این اندیشه برای او دین و آئینی ثانوی گشت. حتی در ذنبای تخیلات کودکانه‌اش که بدانگونه دستخوش خیالات گردیده بود، بنظرش رسید که بارها در سکوت شب شبیحی سپید را دیده است که باعث وحشتش نگشته و بر بالینش ایستاده و بامهر به او مینگریسته است... و راستی کسی چه میداند؟ شاید بر راستی چنان شبیحی را دیده بود... و در حالیکه او دستهایش را بجانب آن شبیح بلند میکرده شیخ هر بار به او میگفته است :

- بخواب، «اورارد» من ، بخواب . خواب برای بچه‌های کوچولو خوب است و او بآرامی دوباره میخوابیده است، و آنگاه، در آن شب‌ها، خواب‌هایی بس شیرین میدیده است .

و روز بعد فراموش نمیکرد که همه چیز را برای ویلهلمین تعریف کند و ویلهلمین نیز سعی نمیکرد که او را از اشتباه در آورد؛ چون زن پاکدل خطری در این رؤیاهای کودکانه نمیدید. و راستی آیا حق با او نبود؟ چه اشکالی داشت که آن کودک در عوالم نورس و با طراوت خویش حضور بانوئی را از عالم ملکوت برای نگاهبانی از کودکی خردسال چون خود باور دارد؟ از اینها گذشته ویلهلمین نیز خودش پیش از او به این موضوع باور داشته بود . ویلهلمین باخود فکر میکرد :

- بسانویم خودش گفته بود که يك آن از کنار دایه و کودک شیر- خواردش دور نخواهد شد.

اغلب برایش اتفاق می افتاد که با صدای بلند با زن متوفی صحبت می کرد و از او کمک یا راهنمایی می خواست. «اورارد» نیز به او تاسی جسته و عادت کرده بود تا نام مادرش را صدا کند، چنان میگفت: مادد که کسی بگوید: خدایا. زن متوفی همواره در قلب آن دونفر زنده بود.

خوآننده عزیز، دیگر از «روزموند» نپرس، که هر چه قدمیکشید و بزرگ میشد همچون مجسمه الهه عشق قشنگ و همچون فرشتگان خوب و خوش رفتار میگشت. این موجود با نمک و مهربان سراپا لطف و شیرینی بود. «اورارد» از ته دل دوستش داشت و در هر موردی تسلیمش می گشت. هر یکشنبه که ویلهلمین دو کودک خود را در نمازخانه کوچک میدید که در چند قدمی جلوی او زانو زده اند و برای وی، که تازه خودش هم داشت در حق آنان دعا میکرد، دعای کنند از شادی چشمانش پر از اشک میشد.

کنت ما کسیمیلیان مدت هفت سال از آنها دور بود. گردباد سیاست او را در چنبر خود گرفته بود. پس از آن مدت باز گشت و پانزده روزی را در قصر اپستین گذراند... نه برای دیدن پسرش، بلکه برای گرفتن مال الاجاره ها و تجدید اجاره نامه ها. بزحمت خود را راضی کرد تا گفت «اورارد» را بیاورند که ببینندش؛ تنها چشم دیدن آلبرت، پسر عزیز کرده اش، را داشت، که او هم الحق والانصاف از همه لحاظ به خود وی شباهت داشت و سر برادرش و ساکنان قصر هزار بلا آورد. پدر روحانی و کشیش ناحیه وظیفه خودش دانست که موضوع اکره «اورارد» از خواندن هر گونه درسی را به کنت خاطر نشان نماید.

و چقدر تعجب کرد و وقتی که دید ما کسیمیلیان در پاسخش گفت :

— آها! خدای من! بحال خود بگذاریدش، بگذارید تا هر کار می‌خواهد بکند و به هر جا می‌تواند برسد، زیاد برای من مهم نیست... وقتی در تقدیرش نوشته‌اند که چیزی نشود سواد را می‌خواهد چه بکند؟

پس از يك هفته اقامت در قصر کنت ما کسیمیلیان با آلبرت دوباره عازم وین شد.

دو سال دیگر نیز گذشت، دو سالی که در طول آن آرامش و خوشبختی بر خانه و کاشانه مرد شکاربان، که از خنده‌های بی‌ریای آن دو کودک رنگ شادی گرفته و از نفس پاک و مطهر آنان عطر آگین گشته بود، سایه افکنده بود. اورارد و روزموند هر کدام ده سالی از سنشان می‌گذشت. با مرگ تقریباً ناگهانی پدر روحانی آلویسیوس بار دیگر غم و اندوه به قصر ایتین بازگشت. چراغ عمر پیر مرد محترم که پشتوانه‌ای از سالها تجربه و فضایل تکیه گاهش بود با آرامی و در حالیکه کتابی بزرگ به قطع و زیری را ورق میزد خاموش شد، تصور کردند که در حال مطالعه خوابش برده است، در صورتیکه مرده بود. این، نخستین غم اورارد بود که نتوانست خودش را نگهدارد و درسوگ استاد عزیزى که تنها گنااهش ملامت و عفو و گذشت بیش از حد در باره او بود نگرید.

دریغ که این غم در برابر حزن و اندوهی که انتظار او، آن کودک بیچاره، را میکشید چیزی نبود!... «پدر آلویسیوس» هر چه که بود عمرش را کرده بود و مرگ او که آخرین بازمانده تمام افراد هم-

سن و سالش محسوب می‌شد از مقوله امور طبیعی این جهان بود. وی به همان نسل کنت رودلف سالخورده و کنتس گرتروود پیر و فرتوت، که هر دو شان در آن هنگام دهه سالی بود که در قبر خفته بودند تعلق داشت و با مرگ خود نقطه پایانی به عصر پدر بزرگ ها گذاشت. اما ویلهلمین آن زن پاکدل و کدبانوی خیر و نیکوکار چه؟ آیا وجود زن جوان هنوز برای آن دو کودک لازم نبود؟ مگر نه اینکه وی مرکز نقل و قلب تمام خانواده اش محسوب می‌شد؟

با اینحال خداوند روح آن زن بیست و نه ساله را به جوار رحمت خود خواند... و این تقریباً در همان زمانی بود که پیر مرد هشتادساله دعوت حق را لبیک گفت. معمولاً افراد خانواده ویلهلمین همه در جوانی می‌مردند مادرش نیز جوانمرگ شده بود... همانطور که تا آن موقع احتمالاً خواهرش نوئمی در سنین جوانی از دنیا رفته بود. و ویلهلمین نیز رفت و به آن دو و همچنین به بانویش، که آنگونه تادم مرگ با وفاداری به خدمتش کمر بسته بود، پیوست.

البته باید گفت که وضع سلامتیش از مدت‌ها پیش موجب نگرانی‌های عمیق بستگانش گردیده بود. با تمام پوست باطراوت و سرخ و سپیدش، پدر آلویسیوس در او علائمی را از بیماری کسانی که جسمی ضعیف و قلبی ازغم شکسته دارند تشخیص داده بود. مدت‌ها بود که ویلهلمین روز بروز رنگ پریده ترمی گشت و در عین حال هر چه که زمان می‌گذشت با احساس کوچکتزین هیجانی لکه‌های تندی از سرخی بر پوست صورتش میدوید. در هر پائیز دیده میشد که بگونه‌ای چشمگیر ضعیف تر شده است. تو گوئی که چون زندگی بی بسان زندگی گل‌ها

داشت مقدر بود که گل زندگیش همزمان با گل‌های زنبقی که در سبیدی و سادگی به آنها مانند گشته و با گل‌های سرخی که در درخشش و تلالوی رنگ پریده و عطر آگینش به آنها رفته بود پرپر شود. در هر بهار چنانکه گوئی که آن حیات جان بخش و باطراوتی که تمام طبیعت را فرا میگیرد در او نیز شکفته شده باشد دستمخوش عارضه‌ای میگذشت که بظاهر بر درخشش او میافزود اما در حقیقت چیزی جز تبی شدید نبود. آنوقت دو کودک که بی خبر از علت آن درخشش، یا در واقع عارضه تب، بودند به یکدیگر نگاه میکردند و در حالیکه بازویشان را بدور گردن زن جوان حلقه میزدند به او میگفتند :

— او! ماما! کو چولو و ملوس، چقدر خوشگل شدی!

در این موقع بود که ویلهلمین لبخندی از سر حزن و اندوه بر لب میراند، چون خود او نمیتوانست درباره وضع سلامتش خودش را گول بزند. کودکان دلبندهش را به سینه میفشرد و وقتی آنان با حیرت نگاهش میکردند و میپرسیدند: «چرا گریه میکنی؟»، پاسخ میداد: «چون بیش از حد خوشبختم».

با اینحال در حوالی آغاز سال ۱۸۰۲ ویلهلمین با ملاحظه حالت ضعف و نفاقت فزاینده‌اش احساس کرد که بیماریش دارد به اوج شدت خود میرسد. پس، برای آنکه نیروی کمی که برایش مانده بود به تحلیل نرود برنامه درازمدت سوارکاریش در جنگل را که باعث لذت و مسرت خاطر فرزندان‌ش بود تعطیل کرد و بی آنکه شکوه سردهد و از بخت بدش بنالد— چون هر گونه شکوه و شکایتی بدگمانی دیگران را در مورد وضع سلامت‌ش برمی‌انگیخت و در نتیجه حزن و اندوه را در میان تمام

افراد خانواده حکمفرما میساخت... آری می‌گفتیم که ... بی آنکه شکوه سردهد خود را در اتاقش محبوس ساخت، ... اتاقی که طولی نکشید در زبر بنجه‌های آن زن کدبانو و به‌یمن پرده‌های سپیدش، گل‌هایی که بصورت مطبق بر روی اسباب‌خانه چیده شده بود و شاخ‌وبرگ‌های تبرک یافته در روز عید پاک حالت قربانگاه‌های صفا مانندی را داشت که در روز عید خدا دردهات برپا میکنند و در آن بسکه رایحه بخور بابوی گلها درمی‌آمیزد اعصاب انسان تخدیر می‌گردد و تو گوئی تا مدتی محیط جوی ملکوتی پیدا میکند .

از میان تمام افراد خانواده تنها پیر مرد سالخورده که خودش بیش از دیگران در آستانه مرگ قرار داشت احساس میکرد که مرگ دخترش نزدیک است. در شب‌های زیبای تابستان، هنگامیکه همه انتظار بازگشت یوناتاس رامی کشیدند و پیر مرد جلوی در نشسته و آخرین اشعه نور خورشید را که میرفت غروب کند نظاره میکرد و در عین حال نیم‌نگاهی هم به دو کودک داشت، که مشغول دویدن یا چیدن گل‌های سپید مینائی که با علف‌های جنگل آغشته گشته بود و یا تعقیب حشرات که نسیم شبانگاهی به آنجا می‌آوردشان بودند، .. آری... در آن شب‌های زیبای تابستان ناگهان سرو کله و یله‌لمین بر آستانه درب خانه پیدا میشد که همچون شب‌جی رنگ پریده بی سروصدا می‌آمد و جاوی پاهای پدرش می‌نشست

۱- عیدی که در پنجشنبه پس از یکشنبه عید نزول روح القدس بر رسولان عیسی (یعنی در پنجاهمین روز پس از عید پاک) بر گزار میشود و گاهی «عید خدا» نامیده میشود .

وسرش را خم میکرد وبرزانون لرزان وی میگذازد. آنگاه پیر مرد بی آنکه نگاهش را از آسمان بردارد دستش را بر سردخترش میکشید؛ وبلهلمین لرزش دست پدرش را احساس میکرد و بدون اینکه جایش را عوض کند توگوئی که داشت به افکاری که پیر مرد بر لب نیاورده بود پاسخ میداد: باصدائی که بسختی مفهوم آن قابل درک بود زیر لب زمزمه میکرد :

- پدرجان، میخواهید چطور بشود! باید مصلحت در این باشد چون مشیت خدا چنین است.

- و پیر مرد پاسخی نمیداد، چون يك پدر هیچوقت نمی فهمد که چطور ممکن است خداوند خواهان مرگ فرزندی باشد. واما آن دو کودک ... آنها متوجه چیزی نبودند ، بازیشان را میکردند و آوازشان را میخواندند و خوشبخت بودند .

دست آخر یوناتاس هم متوجه حالت ضعف و نفاخت همسرش گردید و وحشت او را هم فراگرفت . بطور مختصر از این موضوع با پدر او صحبت کرد و آنوقت پیر مرد هم مطلبی را که مدتها بود بحمدس دریافته بود باوی در میان گذارد. روز بعد یوناتاس ظاهراً مثل اینکه طبق عادت برای گردش به جنگل میرود از خانه بیرون رفت و نزدیک ظهر با پزشکی که باخودش از فرانکفورت آورده بود باز گشت. وبلهلمین که این را دید بدنش مرتعش شد ، چون فهمید که شوهرش همه چیز را میداند و آنوقت زن بدبخت از اندوه او در عذاب گشت.

اگر سروکار پزشک باعده ای ثروتمند بود حقیقت را از آنان پنهان میداشت و امیدوارشان میساخت تا باز هم فرصت دیگری برای آمدن

بربالین بیمار داشته باشد؛ اما فقرا... حقیقت آنانرا بس عزیز میدارد
وخیلی زود چهره خودرا بهشان نشان میدهد.

پزشک لب مطلب را به آنها گفت .

ابتدا یوناتاس حاضر نشد حقیقت را بپذیرد. نگرانیش حداکثر
از بیماری و نفاقت همسرش بود، همین. فکر اینکه ویلهلمین عزیزش
ممکن است در عنفوان جوانی از او گرفته شود هیچوقت به مغزش راه
نیافته بود. آنگاه بود که زن بیچاره و بیمار را با دقت بیشتری و رانداز
کرد و عاقبت متوجه پدیده ناخوشایندی که هنوز طوری نشده زهرش
را در کام همسرش ریخته بود گردید. آنوقت مثل تمام مردان خوش -
بنیه و قویهیکلی که عادت به خستگی جسمانی دارند، اما روح و جانسان
هیچگاه فرصت دست و پنجه نرم کردن بارنج های معنوی را نیافته است،
ناگهان خودش را وا گذاشت و از پای درآمد. بقیه روز و تمام شب را
گذرانید بی آنکه لب به سخن بگشاید، همه اش به ویلهلمین نگاه میکرد؛
تمام مدت شب را در کنار اتاق زنش گوش بزنگ بود. بالاخره چون
صبح شد مثل معمول تفنگش را از قلبی که بدان آویخته بود برداشت
و بردوش انداخت و چند قدمی از درب خانه دور شد، اما قدرت اینرا
که خیلی دور بشود در خویش نیافت. پس، باز گشت و تفنگ را سر
جایش گذارد و موقعیکه ویلهلمین از خواب بیدار شد (که هرروز
دیرتر از آنساعت از خواب برمیخاست)، شوهرش را روی چهارپایه ای
چلوی بخاری دیواری، و در حالیکه سرش را بمیان دودست گرفته بود،
نشسته یافت .

زن بیچاره یکر است بسمت او پیش رفت و به او گفت:

- یوناتاس ، میخواهی چطور بشود ! باید شجاع باشی .
یوناتاس خواست پاسخ بدهد ، اما احساس کرد که دارد بغضش میترکد ،
و خودش را از خانه به بیرون افکند .

از آن لحظه به بعد ، زندگی شکاربان بیچاره بطور کامل از هم
پاشید . هر روز ، صبح که میشد ، با تفنگش از خانه بیرون میرفت . اما
در حالیکه نمیتوانست خودش را راضی کند که چشمش را از خانه
محقرش بردارد از آنجا دور نمیشد . با وجود تمام احتیاط‌هایی که میکرد
تا خود را از دیده‌ها پنهان دارد ، و بلهلمین اغلب میدیدش که از راه
باریکی در جنگل میگذشت ، و با اگر هم او خودش شوهر را نمیدید و
کودکش با اندوه تمام و در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند از
راه میرسیدند و از و بلهلمین میپرسیدند :

- ماما ، راستی این یوناتاس چش شده؟ دیدمش که بر پای
درختی دراز کشیده بود و گریه میکرد .

عاقبت لحظه‌ای فرارسید که و بلهلمین دیگر از بسترش برنخواست ،
تنها شب هنگام و در موقع غروب آفتاب بود که پنجره اتاقش را می-
گشودند . وزن محض در آن آخرین پرتوی که از زندگی مانده بود
تسمی از روی حزن و اندوه بر لب داشت . آنگاه همه در اتاقش جمع
میشدند . بچه‌ها دسته گل‌های بزرگی را که آورده بودند بر بسترش
می‌نهادند . یوناتاس کتاب مقدس را می‌آورد و بدست پدر همسرش میداد
و پیر مرد حکایتی عالی از زندگی یکی از قدیسی‌ن را میخواند و در همان
حال یوناتاس اشک میریخت و دو تا بچه‌ها هم در حالیکه کنار یکدیگر
روی صندلی‌ئی جلوی بستر زن بیمار می‌نشستند حرف نمیزدند .

یکروز صبح ویلهلمین بیش از معمول احساس ناراحتی کرد و آنوقت او خودش بود که آنروز به یوناتاس گفت که از خانه خارج نشود. آن دومرد بدینگونه تقریباً تمام روز را نزد زن بیمار ماندند. و اما دو کودک... آنان وقتشان را مثل معمول به آمد و شد گذرانیدند... گل‌های پژمرده شده را میبردند و گل‌های تازه را می‌آوردند. هر چه ویلهلمین به مرگ نزدیک تر میشد دل‌بستگی اش به گلها بیشتر میگشت. گویا چند روزی بود که تنها با عطر آنها زنده بود.

شب هنگام نیز مثل معمول صفحاتی چند از انجیل خوانده شد؛ اما با پایان گرفتن قرائت کتاب مقدس ویلهلمین از هوش رفت. بانفس کوتاهی که زن بیمار کشید همه متوجه جریان شدند. یوناتاس بشتاب خودش را بکنار زن جوان رسانید. ابتدا مرده اش پنداشت، ناله‌ای از سینه سرداد.

ویلهلمین در آن حالت اغما ناله شوهر را شنید و چشمانش را گشود. در حالیکه دست سرد و مرطوبش را بسوی یوناتاس دراز میکرد، گفت:

- دوست بیچاره! دوست بیچاره من! من هم همینطور، باور کن، از اینکه باین زودی و موقعیکه تو هنوز به من احتیاج داری...، توئی که اینقدر دوستم داشته‌ای... باید ترکت کنم قلبم ریش ریش میشود. اما خدا اینطور میخواهد. قوی باش، مرد باش. خوشبختانه مهمترین وظیفه‌ای را که بردوشم بود بانجام رسانده‌ام، بچه‌ها تقریباً بزرگ شده‌اند و وضع سلامتشان خوب است. هیچوقت شهامت اینرا که از روزموند جدا بشوم درخودم نمی‌یافتم، اما اشتباه می‌کردم.

عزیزم، وقتیکه مردم خواهش میکنند به وین بیرش... به «صومعه زیزفون مقدس»... و در آنجا نامه بانوی نیکو کارم را به دست راهبسه و رئیسه دیربده آنوقت فرزندان را آنطور که خواست خداوند است بزرگ خواهند کرد و به سرانجام خواهند رساند. یادت نرود، خوب شنیدی چه گفتم؟ اما باز همچنان از «اورارد» مواظبت کن و جای خالی مرا در کنار او پر کن، مادرش هم همانطور که مرا تنها نمیگذاشت هر جا بروی همراهت خواهد بود. «اورارد»! شما هم گوش کنید... شما دیگر بزرگ و عقل رس شده اید و خودتان میتوانید بدون من روز و شب بر سر مزار مادرتان بروید و دعا بخوانید. بچه عزیزم، تا وقتیکه اینجا هستید حتی یکروز هم اینکار را فراموش نکنید. به پدرتان احترام بگذارید، اما مادرتان را دوست داشته باشید. در مورد خواهرتان روزموند هم به شما سفارش میکنم. وتو، روزموند دخترم! همیشه در زندگی زنی مؤمن و نیکو کار باش، خودت را شایسته خانه مقدسی که میخواهی به آن وارد بشوی نشان بده و همیشه سر مشق بانوی اصیل و نیکو کاری را که اغلب از فضائل او برایت حرف زده ام در پیش چشم داشته باش.

بچه ها بی آنکه کاملاً معنی این سخنان را بفهمند، و تنها بخاطر آنکه میدیدند همه دارند گریه میکنند، به گریستن پرداختند.

سپس ویلهلمین بجانب پدرش، گاسپار، که يك سروگردن بلندتر از شوهرش بود و پشت سر او ایستاده و همچون بلوطی کهنسال، بی حرکت و آرام، شاهد پرپر شدن غنچه های زندگی بود روی کرد و گفت:

- پدرجان، اما به شما چه دارم بگویم؟... به شما کس مرگ را بصورت مجسم به چشم خودتان دیده‌اید و تمام بچه‌هاتان را بدست خودتان کفن میکنید و بخاک میسپارید!

پیرمرد باقیافه‌ای با ابهت و متفکر پاسخ داد :

- دخترم ، به من بگو « بامید دیدار »، چون من اول کسی هستم که به تو خواهم پیوست. اگر چه دست‌های پیرو فرتوت من باز باید کفن تو تازه جوانم را بدوزند، اما دست کم جدائیمان آنقدرها طولانی نخواهد شد و طهارت و تقدس تو دردم مرگ خودش برای من تسلائی است. ویلهلمین، مادر پیشگاه خداوند همدیگر را بازمی‌بایم و من کاملاً از بابت تو رو سپید خواهم بود. کاش مطمئن بودم که خواهرت، نوئمی، هم مثل تو دردم مرگ آخر و عاقبت يك زن مسیحی خوب و با طهارت را داشته است .

- در این تردید نداشته باشید، پدرجان، حتماً همین‌طور است. من که کاری جز مردن نمیکنم ، اما نوئمی رنج کشید. راستی پدرجان، حالا زود است که حرف از پیوستن روحتان به من بزنید. زنده باشید و درس بردباری و تحمل به یوناتاس بدهید ، زنده باشید و ازدو فرزندم مواظبت کنید . آنها برای داشتن شما فقط همین زندگی این جهانی را دارند؛ در حالیکه نوئمی و من برای پیوستن به شما فرصتی بدر ازای زندگی جاوید پس از مرگ خواهیم داشت .

آنگاه او که احساس میکرد قوایش باز رو به کاهش میروند ، و چون میخواست شوهرش را از رنج و غم آن برآسین و داع معاف دارد، گفت :

— احساس میکنم که حالم قدری بهتر شده ، بروید ، میخوامم بخوابم .

یوناتاس میخواست خودش را برای بیرون بردن دو تاس بچه‌ها آماده کند، که ویلهلمین به سخن آمد و گفت :
— نه، آنها را بحال خودشان بگذار. روی همین صندلی خواب-شان میبرد.

زن بیچاره نمیخواست در تنهایی بمیرد .
یوناتاس از اتاق بیرون رفت ، ... برآستی باور کرده بود که زنش خوابش می‌آید؛ اما گاسپار حقیقت را فهمید ، سرش را بروی بستر دخترش خسم کرد ، پیشانیش را بوسید و دستهایش را فشرد و گفت :

— بامید دیدار در آن دنیا !
ویلهلمین بخود لرزید ، آنگاه برای اینکه شوهرش صدای او را نشنود تا جائیکه میتوانست باآهستگی گفت :
— خدا حافظ !

آن دو مرد از اتاق بیرون رفتند . یوناتاس که از فشار خستگی از پای درآمده بود بخواب رفت و گاسپار به‌دعا خواندن پرداخت . پس از ساعتی چون دیگر صدایی نشنید از اتاقش پایین آمد و آرامی لای درب اتاق ویلهلمین را گشود . ویلهلمین مثل آدم‌های خفته بنظر میرسید. توگویی مجسمه مومی قشنگی از حضرت مریم بود که بر بستر پوشیده از گل‌های سرخس آرمیده بود. دودست روزموند و او را در راه که بهم حلقه شده بودند در میان دست خود گرفته بود .

دو كودك خواب نبودند ، چشمانشان باز بود و باطراف نگاه
میکردند. چون گاسپار را دیدند گفتند :

- اوه پدر بزرگ ، ما خیلی میترسیم. بین! ماما دیگر جوابمان
رانمیدهد ، دستش آنقدر سرد است که دستهای ما هم یخ کرده اند.
گاسپار به بستر دخترش نزدیک شد: ویلهلمین مرده بود .

روز بعد وقتی بیچاره یوناتاس آمد تازنش را کفن کند ، چون
تحملش کمتر از گاسپار سالخورده بود بی اختیار در همان نقطه ای که
معمولا همسرش می نشست به زانو در آمد ... ناگهان احساس کرد که
دستهای کوچکی بر گردنش حلقه شدند و دود و دودان کوچک بر گونه های از
آفتاب سوخته اش که سیلاب اشک بر آنها روان بود قرار گرفتند. نگاهی
به دو كودك افکند و قدری تسلی یافت .

همانسال ، کنت ماکسیمیلیان دپستین نیز به سهم خود تسلی
خاطری یافت و موجبات خوشنودیش فراهم گشت : به عنوان مشاور
مخصوص امپراطور اطریش برگزیده شده بود .

فصل هشتم

وقتیکه اورارد ناگزیر شد از روزموند جدا گردد مصیبت تازه و شدیدی گریبانگیر وی گشت؛ تازه باسیمای مرگ آشنا شده بود که باز میرفت تا بارنج فراق و دوری از محبوب نیز و برود.

با اینحال برغم گریه وزاری‌های اورارد، یوناتاس برای جامه عمل پوشانیدن به آخرین آرزوی ویلهلمین دخترش را به وین برد. همانطور که آلبین نگونبخت پیشبینی کرده بود نامه وی درهای صومعه زیزفون مقدس را بروی دختر خوانده او گشود و روزموند چنانچه گوئی خود دختر کنتس دپستین بوده است از سوی راهبه ورثیه دیر پذیرفته شد.

اورارد مدتی بسدان دلخوش داشت که در این سفر همراه خواهرش خواهد بود؛ اما مرد شکاربان به او فهمانید که وی حق ندارد بدون اجازه کنت اورا با خود به وین برود.

پس، اورارد در کنار گاسپار سالخورده تنها و بسیار اندوهناک در خانه ماند.

حتی بازگشت یوناناس نیز اورارد را مسرورن ساخت، سهل است، که بارها پدر خوانده اش را مجبور کرد تا بگوید و تکرار کند که صومعه در کجا واقع است و اتاق روزموند در آن چگونه است. کلبه دهاتی که آنوقتها آنطور شادی و سرور در آن موج میزد و چنان سرشار از غریبشادی و آواز بچه ها بود بصورت ماتمکده ای خاموش در آمد و سه نفر ساکنان آن بیشتر وقتها ساکت و افسرده در جلوی یکدیگر می نشستند، آری، دیگر اکنون در آن کلبه جز پیر مرد و مرد جوان و آن پسر کوچک کس دیگری نبود.

گاسپار دیگر خانه و باغ را ترك نمی کرد. هنگامیکه هوا خوب بود تقریباً همیشه روی نیمکت جلوی خانه می نشست... و موقعیکه باران می آمد روی صندلی ئی نزدیک بخاری داخل اتاق. آنوقت با حالتی متفکر و با چشمانی بسته به درون خویش نظر میکرد و خاطر آتش را زنده می یافت و دود دخترش، نوئی و ویلهلمین، را میدید که تبسمی بر لب داشتند.

ویوناناس، هوا هر طور که بود، تا صبح میشد تفنگش را بدوش می انداخت و سوت زنان سگهایش را صدا میکرد و بشتاب بداخل جنگل رهسپار میگشت، و اغلب شب هنگام بدون آنکه گوشت شکاری به همراه داشته باشد مراجعت میکرد. علتش این بود که روز را به پرسه زدن در نقاط بسیار تاریک جنگل میگذرانید یا وقتش را به دراز کشیدن و آرامیدن در پای درختی سپری میساخت. روح و جان این دومردم چون ساعتی دیواری شده بود که خراب شده و، بر سبیل تشبیه واستعاره، میتوان گفت که عمر به هایش بر روی عددی که همانا مصیبت و عذاب سی

روحی بود متوقف گشته بود. ازوفتیکه این رنج و الم در روح آنان خانه کرده بود بنظر میرسید که دیگر زندگی نمیکردند بلکه فقط نفسی میکشیدند، همین.

و اما او را رد... او جوان تر از آن بود که شور و هیجان و فعالیتش مانند آن دو نفر دیگر دستخوش اندوه شده و متوقف گردد، اما در آن حالت انزوای عمیق، بر کناری از هر رابطه‌ای بادیگر انسانها و محرومیت از هر یاری محرم و رازشنو، بسی آنکه از تمام جهان چیزی جز قصر و جنگل آپستین را دیده و از میان تمام انسانها کسی جز گاسپار و یوناناس را شناخته، و یا عشقی جز عشق فرزندی به ویلهلمین دست از دنیا کشیده یا محبتی برادرانه به روزموند دور از دیار ورزیده باشد... و در حالیکه اگر چنین تعبیری صحیح باشد - در حصار افکارش که حد و مرزی نمی‌شناخت محبوس گشته بود... روح و جانش را آزاد گذارده بود تا بهر جا که غریزه رهنمونش میگردید حرکت کند و برای خود شخصیت و منشی ساخته بود که گرچه در باطن بافتوت و درست کردار بود اما ظاهری ضد و نقیض و وحشی و غریب داشت. هر گاه که با خود تنها میشد تصورات ابتدائی و کودکانه‌اش رنگ اعتقادات مردی جوان را میگرفت و در خیالش سوداها و باورهای غیر قابل تغییر و احساساتی بی‌پیرایه و دوران تزویر اما تو خالی و باطل می‌بخت که اگر پیش از آن در خلال صفحات کتابها نقطه عطفی برای مقایسه و داوری یا در عرصه زندگی مشاور و راهنمایی یافته بود، بعید نبود که میگذاشت تا خود بخود فروریزند و از خاطرش محو گردند.

نتیجه آن شد که قوه تخیلش جای نیروی تمیز و داوری‌اش را

گرفت. او که مخلصانه فکر و ذکرش متوجه نکات انزجار آور یا، برعکس، عشق‌انگیزی بود که ویلهلمین ساده دل بنحوی در عمق جان‌ش سرشته بود، در همه جا و همه وقت مادرش را ناظر میدید، جز مادرش دوستی نمی‌شناخت و غیر او فکر و ذکرش نداشت و جز در وجود او مسیبی برای خوشبختی سراغ نمیکرد. همواره با آن زن روی در نقاب خاک کشیده زندگی میکرد، تو گوئی که وجود خودش خواب و خیالی بیش نبوده است.

و شاهد و محرم و همراز اینگونه عوالم پیوسته و روحانیش جنگل سرسبز و خرم‌اپستین بود.

پیش از این کوشیده بودیم تا آن جنگل وسیع، غم‌افزا، تاریک، ژرف، دور افتاده و برکنار از جمع آدمیان را که دارای هیثتی باشکوه و روحانی بود... آری آن جنگل و درختزار کهنسال را که نسیم و هوای آن همچون روح و جانی ماتم گرفته جلو دگر بود... ترسیم کنیم.

در آن جنگل که از نظر جامعیت به ذهن انسان شباهت داشت همه چیز یافت میشد. در آن سیلاب‌بروها و خندق‌هائی بود که روشنائی روز را به ژرفای آن راهی نبود، چشمه‌هائی بود که نجواکنان با پرندگان گفتگوها داشتند، نواحی وسیعی از سنگت خارا بود که در نور مهتاب سپید و در نور آفتاب خاکستری مینمود و آن نواحی همانا خرابه‌ها و ویرانه‌های طبیعی بودند، دیوارهائی مخروطی و فروریخته شده، سیاه‌چالهایی که دل و روده آن بیرون آمده بود، غارهایی که سقف آن خراب شده - و همانا خرابه‌ها و ویرانه‌های مصنوع و زائیده اجتماعات انسانی محسوب میشدند - وجود داشتند. برج‌های مخروطی و حزن.

انگیزی وجود داشتند که سربروی دره ودشت ودمن خم کرده و بسر راههای آن سایه گسترده بودند و تو گوئی نگران بودند که مبادا بربرها وطوایف وحشی به آنجا یورش آورند. بنابراین تصور اینکه ارواح و اشباح قاعدتاً مایل به تجلی درمیان آن مخروبه باقیمانده از تاریخ اجتماعات انسانها، که خود ارواحی از زمانهای دوردست بشمار میرفتند، باشند دور از ذهن نبود.

طولی نکشید که اورارد جهان سبز و خرم اطراف خود را با تمام خفایا و زوایایش شناخت: هیچ چیز، از راههای باریک و کم درخت گرفته تا نقاط پردرخت و انبوه آن بروی پنهان نبود. از تمام درختان آن بالا رفته و به کلیه نقاط پست و گود آن راه یافته و تمام افق‌هایش را تجربه کرده و کران تا کران آنرا درنور دیده بود. میدیدندش که بر لبه پرتگاهها میدوید و در امتداد بستر سر اشیب آبشارها راه می‌پیمود و با یک خیز از یک درخت بلوط به روی یک درخت تبریزی می‌پرید. چنان با جنگل اپستین بازی میکرد که گوئی طفلی بود که بادایسه و پرستار خود سر بر سر میگذاشت، جنگل نیز جانب احترام و رعایت او را نگه میداشت و همچون دایه‌ای مهربان دوستش داشت و برویش تبسم میکرد. او در آنجا همه چیز را دوست و خودمانسی با خویش می‌یافت؛ و از حق نباید گذشت که او نیز پسری معقول بود و ضررش به هیچ یک از پدیده‌های اطرافش نمیرسید؛ شاخه درختان را نمیکند و با پایش گلها را الگدمال نمیکرد و مانند یوناناس بزهای کوهی و غزالها را شکار نمیکرد، سهل است، که حتی بحال جغدما دلسوزی نیز میکرد و بسر احوال مارهای غیر سمی رقت هم می‌آورد. و چه بسا که وی نیز هر چند

با نام «فرانسوا دسال»^۱ قدیس و مهربان، آشنائی نداشت همچون او
زبان حالش این بود:

بزغاله‌ها، شما ای برادرازم! دشما چلچله‌ها، ای خواهرانم!
بدینگونه گوزن‌هائی که به آبخور مجاور محل نشستن وی
میآمدند بادیدنش رم نمی‌کردند و هرگاه که برپای درختی استراحت
میکرد پرندگان کوچکی که بر شاخ آن بودند با مشاهده‌اش پرواز
نمی‌کردند، بلکه برعکس همچنان بال میزدند و به نغمه سرائی خود
ادامه میدادند. ساکنان آن نواحی انبوه و پردرخت همچون میزبانانی
مهربان جانب میهمان نوازی را با اورعایت میکردند... بی شک به
حدس دریافته بودند که او موجودی بیگناه و بی آزار مثل خودشان است.
با اینحال جنگل کهنسال برای آن نوجوان تنها یک پناهگاه، یک مأوی
یا یک آشیانه نبود؛ بلکه چیزی بیش از آن بود. با سردابه‌ای که در حکم
قبرستان کاخ بود بر رویهم مکانی را تشکیل میداد که در آن مادرش را
باز میدید. در آن آرامگاه مادرش روی درنقاب خاک کشیده بود؛ ولی
در این جنگل مانند او و با او زنده بود.

بمحض آنکه او وارد در یکی از شیارهای باریک و بسیار آرام
جنگل رسوخ می‌یافت، هرگاه خواهان دیدن آلبین بود تنها کافی بود

۱ - سن فرانسوا دسال (Saint Francois de Sales) متولد سال ۱۵۶۸
و متوفی بسال ۱۶۲۲ میلادی، اسقف شهر ژنو، که از او اثری بنام «دبیاچه‌ای
بر زندگی زاهدان» در دست است که در آن با سبکی دوست داشتی و بدیع
نظریه خود را تشریح کرده است. اثر دیگر وی «رساله‌ای در باب عشق الهی»
نام دارد.

که چشمانش را ببندد؛ حتی گاهی باچشمان بازش، باهمان چشمانی که در کاسه سرش داشت، مادرش را، آن روح ملکوتی را، میدید. هنگامیکه از ریشه درختی برفراز يك پرتگاه آویزان میگشت، موقعی که از بالای لجه یا گرداب و ورطه‌ای میگذشت بابرروی تخته سنگهای سست و لغزنده دچار خطر میگردد بهمانا مادرش بود که او را نگه میداشت، و تازه تنها باین اکتفا نمیکرد که بر او ظاهر شود و کمکش نماید بلکه اغلب با او سخن میگفت و همواره نصیحت و راهنمائیش میکرد. و صدائی که روح مادرش در سخن گفتن بکار میگرفت صدائی بود که از خود جنگل بعاریت گرفته بود،... صدائی که یا ملایم و مهربان بود یا گرفته و جدی و گهگاه عتاب آمیز و مهیب و خشن.

مثلا در هنگام دمیدن سپیده صبح، در سحرگاه یکی از روزهای ماه مه، هنگامیکه خورشید ناگه افق را در زیر فروغ سوزنده خود میگرفت و از هر قطره شبنم الماسی، از هر درخت که پرنده‌ای را بر شاخسار داشت ار کستری و از هر گل مجمر یا عطر دانی میساخت،... هنگامیکه همه چیز در طبیعت به نغمه‌ای مترنم بود و هوا را عطر آگین میکرد و تلاوی خویش را به اطراف میپراکند،... هنگامیکه نسیم، مطبوع و شیرین همچون لبان دلدار، پیشانی او را در نوازش میداد، جوان تنها و بی‌کس ما در حالیکه روی چمنزاری دراز کشیده و غرق روشنائی محیط اطرافش و سرمست طبیعت بسود خودش را در میان بازوان مادرمی یافت، بر صورتش هزاران بوسه میزد و گوش تیز میکرد و صدایش را می شنید که میگفت: او را در من، بچه عزیز و ملوسم، تو خوب و خوشگلی و دوستت دارم! بروی من لبخند بزن، دوستت دارم!

نگاهم کن، دوست دارم! و از این قبیل سخنان نوازش آمیز و فریبنده‌ای که مادران، موقعیکه فرزندانشان را برزانودارند، در گوششان فرو میخوانند و تکانشان میدهند تا بخوابانندشان.

و هرچه خورشید بالاتر می‌آمد سخنان مادر مهربان‌تر می‌گشت و شور بیشتری می‌یافت و آنوقت روح و جان فرزند نیز در شعله‌های جانبخش آن عشق و محبت به هیجان می‌آمد و گرمی می‌گرفت. این، يك خوشبختی و وجد و سرور هذیان آمیز بود و اگر کسی در آن لحظه به او وارد میگفت که او یتیم است بسیار در شگفت میشد.

او بعضی روزهای فصل زمستان و بخصوص روزهای برفی را تقریباً باندازه روزهای آفتابی فصل زیبای بهار دوست داشت. برف، این پیراهن سپیدی که زمین به تن میکند، میشود گفت که همانقدر شادی بخش و فرح افزا است که پیراهن سبز بهاران. در آن روزها او وارد به خشنودی مادر از خویش باور داشت و بدینگونه او نیز از خود خشنود بود.

آلبین با فرزندش همواره مثل يك مادر صحبت نمیکرد و برای او تنها يك مادر نبود، بلکه برایش يك مربی و آموزگار نیز بشمار می‌آمد. لحظاتی در زندگی او بود که مادرش هنگام بگرمگو کردن با او میکوشید تا از او بسری بهتر و قویتر بسازد. از جمله آن لحظات میتوان به اوقات باشکوه شب اشاره کرد که تاریکی بر زمین فرود می‌آید و قلب انسانها در اندیشه میشود و هر کس بی اختیار در کار خویش تعمق میکند در آن لحظات همه چیز در خواب است، اما انسان بیدار است و فکر می‌کند. آنگاه بود که با واپسین زمزمه بر گه‌ها و آخرین چهچهه

پرنندگان، و در آن آخرین اشعه نور آفتاب، مادر اندرزهای عاقلانه به پسرش میداد، در واقع در آن لحظات سخنان گویا و فصیح و عبرت-آموز مادر از خلال خرابه‌ای که دفعتاً در برابر چشمانش نمودار میگشت یا از لابلای شاخ و برگ درختی، که تا روزی پیش استوار و صاف ریشه در خاک داشته اما صبح همانروز در اثر وزش بادی سخت درهم شکسته شده بود، به گوش جانش میرسید. همچنین بسیار اتفاق می افتاد که افق در برابر او رادگسترده می گشت؛ این در مواقعی بود که بر فراز قلّه کوهی صعود کرده بود دور دست در لحظه‌ای که تمام جنگل در برابر چشمانش رخ می نمود در آن دور دست از پائین پایش صدای زمزمه‌ای پیوسته رami- شنید که همچون آوایی از ملکوت و عالم لایتناهی به گوشش می رسید و در واقع صدای غلطیدن امواج آرام و نیرومند رود ماین بود که با نخستین اشعه نور ماه رنگی نقره‌ای یافته بود. بدینگونه بود که بین زن متوفی و پسرک خیالپرداز همه چیز در خدمت ترجمان احساسات آن دو بود،... همه چیز، حتی صدای باران و حالت اندوهبار و تیره آن ... یا مه و حالت محزون و مرگبارش که او را بدرون خود فرو میبرد ... آری همه چیز حتی بوران و کولاکی که از خلال آن باران ملامت و سرزنش‌های درست و بجائی بر او می بارید و به قلبش دلهره و اضطرابی راه می یافت که از نقطه نظر حفظ سلامت و تندرستیش به نفع و صلاح او بود- چون باعث می شد که بیشتر احتیاط کند و به فکر سلامتیش باشد- و دیری نمی گذشت که خورشید از پس ابرها رخ مینمود و با بوسه‌ای بر تن سرد وی آثار ملال را از چهره اش می زدود.

و چنین بود که تعلیم و تربیت او راد شکل گرفت. روح و جان

او معلم و آموزگاری جز طبیعت، با آن سوادهای گونه‌گون و تلون مزاجش، و شبع زنی که روی درنقاب خاک کشیده بود، نداشت. وانگهی او که کسی را نمیدید و هیچ کس با او سخن نمی‌گفت! مثلاً پدرش... اوفقاً همینقدر میدانست که پدری هم دارد! گهگاه این سخن را از اطرافیان خود می‌شنید که می‌گفتند و تکرار میکردند: «آقای کنت امسال به قصر مراجعت نخواهند کرد.» این چه اهمیتی برای او داشت؟ اینگونه سخنان در روح و جانش هیچ پژواک یا خاطره‌ای را برنمی‌انگیختند. از اینکه پدرش آنطور ترکش کرده بود نه محزون بود و نه خشنود. به آن بیکسی‌خو کرده بود و از این موضوع نه حیرت میکرد و نه شکوه سرمیداد؛ هیچگاه نمیگفت: «پدرم!»، بلکه مثل همه میگفت: «آقای کنت!».

در قصر دوسه نفر خدمتکار بودند که مسؤلیت تعویض هوای اتاقها و نگهداری باغ را داشتند، اما او را در به آنان کاری نداشت و آنها هم به او کاری نداشتند... او برای خودش در قصر اوستین اتاقی داشت که بندرت در آن بسر میبرد؛ اغلب میرفت و شب را در زیر سقف کلبه یوناتاس میگذرانید. در آنجا به جنگل عزیزش نزدیکتر بود. علاوه بر آن، در تمام طول تابستان، هر قدر هم که بندرت هوا خوب بود، باز اتاقش در آن کلبه برای او در حکم جنگل بشمار می‌آمد.

او را در درانبوه‌ترین نقاط جنگل، در کنار جویباری که در آن نقطه پهنای بیشتری داشت و دارای جنب و جوش بیشتری بود، و میتوان گفت که سیلابی عظیم بر او انداخته بود، مغاره‌ای طبیعی را، که زائیده از جای در رفتن صخره‌ای بسیار مرتفع و سرازیر شدن و استقرار آن در

نقطه‌ای بسیار سر‌اشیب و گودال مانند بود، پیدا کرده بود، از همان ابتدا آن کرانه‌های سخت و پورسنگ‌لاخ و غریب فریفته‌اش ساخته بود و موقعیکه در آنجا عزلت کده و نقطه انزوایی بس جذاب را که در پس پیشه‌ای آکنده از گل ملاولیک و یک درخت انجیر وحشی از نظر هاپنهان گشته بود یافت، خودش را در بهشتی طبیعی دید. در ساحل دیگر جویبار کوهپایه‌ای که تقریباً با سطح زمین زاویه‌ای قائمه را تشکیل میداد و از درختان بسیار تنومند صنوبر پوشیده شده بود سر برافراشته بود.

حالت سبز و خرم و در عین حال غم‌بار این درختان باغرش سیلاب دست بدست هم داده و نمیدانم چه جلالت مشغومی به آن منظره افزوده بود. منظره‌ای که در عین حال عبوس و سترک بود.

با اینهمه حالت حزن و اندوه آن مکان گهگاه با انعکاس زیبای امواج زرین آفتاب که در امتداد تخته سنگهایی از بالای کوهسار پایین نزول میکرد و با بارایحه‌ای که از رطوبت عطر آگین باران و کدولاک متصاعد میگشت - و شباهت به نیروی غیبی و مفید داشت - به حالتی نشاط آور و بهجت‌انگیز مبدل میشد.

اور ارد در هیچ نقطه‌ای بهتر از آنجا و با تمام وجودش نغمه شیرین و مرموزی را که بقول خودش در همه جا پایا پای او حرکت میکرد و به کلیه اعمال و افکارش انعکاسی پرتنین می‌بخشید حس نمی‌کرد. در آنحال چنانچه با مخاطبی روبرو میگشت از او میپرسید:

- این نغمه را نمی‌شنوید؟

و چون مخاطب او پاسخ منفی میداد دوباره میگفت:

- اما من آنرا میشنوم. مرا بدنبال خودش میکشد و تمام وجودم را دربرمیگیرد. تنها درهاله شیرین و زیبایی که ترنم آن نغمه برگردم ایجاد میکند و در همه جا بدنبالم روان است میتوانم بخودم جرئت بدهم که بامادرم راز دل بگویم و از آرزوها، اندوهها و شادی‌هایم بساو گفتگو کنم و عقیده‌اش را ببرسم .

بدینگونه بود که اورارد در کنج آن دره دورافتاده بیشتر شب‌ها ونیمی از روزهایش را میگذرانید. در آنجا بود که بزرگ شد و قد کشید، و در آنجا بود که با یاد مادرش و ویلهلمین و، یا بهتر بگوئیم ، در انتظار و با امید دیدن روزموند خوشبخت زیست. مگر نه اینکه يك تأسف یا يك رؤیا تمام زندگی ما را تشکیل میدهد؟ آیا اگر جوان خیاپردازما در جستجوی هیجان‌ها و لذت‌ها اقدام به سفر یا جنب و جوش از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر میکرد بیش از آنچه که در آن تنهایی و انزوای عطر آگینش بدست آورد نصیبش میگردید؟

آری، با اشتیاق در آرزوی بازگشت روزموند بسر میبرد ، بار کوچک زمان کودکیش از یاد او نرفته بود. پیوسته او را با آن کسلاه سیاه‌رنگش، که از خلال آن طره‌های گیسوان بورش، با آن صورت بانمک و سرخ و سپیدش و با آن اخم‌های قهر آمیز و لبخند شیطنت بارش پیدا بود، در برابر دیدگان خود داشت . بازی‌ها و دعوایش را با او وهمینطور حمایت و پشتیبانی جدیش از او را بیاد می‌آورد .

تنها از او بایوناتاس و گاسپار سالخورده سخن میگفت. و هر گاه که سثوالی از آنان میکرد باز تنها درباره او بود. بدینگونه میتوان گفت که برای اورارد تنها رشته‌ای که به زندگی در این جهان علاقمندش

میگردد روزموند بود. در سایر خصوصیات، هر چند سنش از چهارده سال تجاوز نمیگردد، شباهتی کامل به یوناتاس چهل ساله و گاسپار هشتادساله داشت. مانند آن جوان و پیر مرد قیافه‌ای عبوس داشت و کم حرف بود، بدون يك كلمه حرف میآمد و در خانه و کاشانه آنان و در کنارشان می نشست. آن دونفر نیز او را زیر سؤال نمیکشیدند و هیچگاه از وی نمی پرسیدند که از کجا آمده، چه میکند و یا چه میخواهد بکند.

هر گاه برسبیل تصادف نامه‌ای از سوی دختر جوان و معتکف صومعه زیزفون مقدس میرسید همه در خانه شکاربان شادی میکردند. پسر جوان از فرط شادی از جای میجست، پدراشکی از سرمهر و رقت احساس ازدیده فرو میریخت و پدر بزرگ نیز از آن حالت خلسه و متفکرانه اش خارج میگشت. آنگاه گاسپار و یوناتاس باحواسی جمع به مطالب آن نامه خوش یمن، که خوشبختی و نشاط به کاشانه شان آورده بود و خواندن آن همواره به دوست جوانشان محول میگردد، گوش میکردند. روزموند همیشه از دوستان و همقطاران، از پیشرفت هایش، از دقت و مواظبتی که درباره اش مبذول میکردند - چنانکه گویی دختر يك دوک است - می نوشت. او مشغول فرا گرفتن تاریخ، زبان فرانسه، نقاشی، موسیقی و خلاصه تمام علوم و هنرهای بود که او را در بزرگمندی حتی نامشان را میدانست. موضوعی که بیش از هر چیز دیگر باعث خشنودی خاطر روزموند میگردد این بود که وی گهگاه از راه دور بیاد قصر اوستین، پدر بزرگ پیر، پدرش یوناتاس و برادر عزیزش او را در می افتاد.

وقتی خواندن نامه تمام میشد بار دیگر آنرا میخواندند و آنوقت

درباره‌اش به بحث میپرداختند. و باز مجدداً آنرا میخواندند. در این گونه شب‌ها چراغ و آتش بخاری تا دیروقت در اتاق بزرگ چوبی یوناتاس میسوخت. و روز بعد یقیناً آن سه نفر مرد و نوجوان تنها هر یک به دختری که در بینشان نبود فکر میکردند اما دیگر از او سخنی بمیان نمی‌آوردند. کودکی اورارد باخیال پردازی در آن عزلت کده ساکت، در آزادی مطلق، بادیدن گاه بگاه شبح مادرش، در میان درختان کهنسال کاج و درمرز نیروهایی خارق‌العاده و ملکوتی سپری شد، طی سالها بجز کتابی را که طبیعت در هر ساعت پیش چشمش میگرفت لای کتاب دیگری را نگشود، باهیچ کس بجز دو دوست ساکت و عبوسش، گاسپار و یوناتاس، همسخن نشد. هر گاه هیزمشکن یا کشاورزی از آن دور و اطراف بر سر راهش سبز میشد مثل بچه آهوئی که ترسیده و رمیده باشد میگریخت. هر وقت کتاب انجیل گاسپار پیر و سالخورده بدست اومی افتاد دست به ترکیب علامتی که لای صفحاتی معین گذارده شده بود نمیزد و به این اکتفا میکرد که، همینطور بی اختیار، بانگاهی سر بهوا حروف چاپی سیاه آنرا که سالها پیش، در موقعیکه ویلهلمین به بچه‌های کوچکش هیجی کردن را میآموخت، دیده بود که زن جوان انگشتانش را روی آن حروف و در کنار انگشت کوچک روزموند میگذاشت دنبال کند.

با این وجود آیا میتوان گفت که روح و جان آن نوجوان بی-خبر از محیط اطراف، و درعین حال آشنا با افکاری ماورای آنچه که مربوط به این جهان مادی بود، جوانی که آموخته بود از روی کتاب مقدس حروف را هجی کند و بانگریستن به گودال و حفره‌ای مکنونات

طبیعت را بخواند ساکت و خاموش بود؟ ما که اینطور فکر نمیکنیم . آیا روح و جان وی، این روح و جانی که تار و پود آن از ایمان و عشق بافته شده بود، روح و جانی که بدفعات دستخوش خیرگی ها و شوکتی ها یا فریفته قصه های پریان- قصه هایی مانند داستانهای کتاب هزار و یکشب- گشته بود، آن روح و جان خوشباور و بی شائبه و دوستدار فتوت و جوانمردی و زندگی پهلووانان، نظیر آنچه که از زبان ساکن سواحل رود راین نقل میشود، و بالاخره روح و جانی که شبیه به کلیساهای بزرگ و باشکوهی بود که در بنای آنها نیروی تخیل اعراب، در روی متنی از وقار و رزانت هنر مسیحیت، به شکل گل بته هایی بس دلفریب شکوفا گردیده است،... آری... آیا چنان روح و جانی با این خصوصیات که بر شمردیم میتوان گفت که ذهنی خشک و لم یزرع بوده که افشاندن بذر تعلیم و تربیت در آن هدر رفته و نهالی بیار نمی آورده است؟

چنان بود که روزها با آرامی میگذشت و ناگهان یکروز ، صبح دمیده شد در حالیکه پنج سال گذشته بود بی آنکه ، همانطور که در آغاز این مبحث گفتیم، در حیات ساکنان قصر اپستین تغییری روی داده باشد . تنها فرقی که کرده بود این بود که اورارد و روزموند چهارده ساله شده بودند و یوناناس در برابر چشمان اورارد که از خوشحالی برق میزد سخن از رفتن و آوردن روزموند از صومعه اش میکرد .

طی آن پنجسال، یعنی سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۸، ناپلئون در خشان- ترین بخش حماسه و ایلیاد خود را به منصفه ظهور و بروز رسانیده بود .

در اینجا نمیخواهیم به فاجعه و نمایشی که بازیگران آن فرانسه و اروپا بودند پردازیم. ماکسی جز راوی سرگذشت ساکنان قصر و کلبه‌ای واقع بین شهرهای فرانکفورت و مایانس نیستیم و آن پنجاه سال، هر چند که برای جهان مملو از حوادث بسیاری بود، برای آن قصر و آن کلبه روستایی بقدری خفالی از حادثه گذشت که به گفتنش نمی‌ارزد.

در حدود همان ایام گاسپار سائخورده که روز بروز ضعیف‌تر میشد یکروز صبح دیگر قدرت آنرا که برای رفتن و نشستن روی نیمکتش بر آستانه درب خانه، و یا حتی نشستن بر روی صندلیش نزدیک بخاری، بسترش را ترک گوید درخود نیافت. پس، یوناتاس را طلبید و به او گفت:

— دوست من، احساس میکنم که چراغ زندگی‌م در حال خاموش شدن است و سردی مرگ دارد مرا فرا میگیرد.

شکاربان که هر چند نمیخواست بروی خود بی‌آورد دست‌پاچه و نگران شده بود پاسخ داد:

— پدر، این حالت یک ضعف موقتی است. باز هم تا سالهای سال میتوانیم زنده نگهتان بداریم.

پیر مرد دوباره به سخن آمد و با روحیه‌ای استوار و آرام گفت:

— نه، یوناتاس باور کن که بیش از چند روزی از زندگی‌م باقی نمانده. البته از این موضوع ناراحت نیستم، بلکه برعکس خوشحال

هم هستیم. با اینحال پیش از ترك این دنیا دو آرزو دارم. چه توقعی داری؟! آدم هیچوقت دست از طلب برنمیدارد و حتی دردم مرگ هم خواسته‌هایی دارد. پس، من هم اولاً می‌خواهم بدانم که بر سر دخترم نوئمی که در آن پیچ و خم انقلابات و اغتشاشات کشور فرانسه گم و گور شده چه آمده و آیا در آن دنیا او را بازخواهم یافت و آیا، مثل خواهرش، يك مسیحی مؤمن از دنیا رفته است یا خیر. افسوس که به این آرزویم نخواهم رسید! با اینحال خدا میداند که اگر به این آرزویم برسم بمراتب راحت تر خواهم مرد. و اما آرزوی دومم را، تویوناتاس میتوانی بر آورده کنی -

- پدر، بگوئید که این آرزویتان چیست.

- یوناتاس، آیا نمیشود که برای آخرین بار دختر و بلهلمین عزیزم را ببینم؟

- پدر جان، همین فردا عازم وین خواهم شد.

- متشکرم یوناتاس. خداوند بتو برکت بدهد که اینطور بایک اشاره به درد آدم‌های مردنی میرسی، و به من هم تفضلی بفرماید تا بتوانم تا مراجعت تو زنده باشم.

و صبح روز بعد مرد شکاربان عازم راه شد. او را در تا نیمی از روز همراهش رفت. چقدر دلش می‌خواست که در تمام طول سفر او همراهیش کند، و بی شك میتواندست اینکار را بکند. راستی چه کسی در قصر متوجه غیبتش میشد؟ با اینحال یوناتاس از بردنش امتناع کرد، چون باید يك کسی میماند و از پدر بزرگ مواظبت میکرد. پس، در ساعت سه بعد از ظهر، او را در پس از آنکه در غذای مختصر مرد مسافر

با او شريك شد در آغوشش كشيد و در باره روزموند ملوس چه بسيار آرزوها كه نكرد و چه سخنان مهر آميز و دلنشيني كه بر زبان نياورد ! آنگاه با گامهاي آهسته راه باز گشت به قصر اپستين را در پيش گرفت .

هنگامي كه به جنگل اپستين رسيد ساعت نه بعد از ظهر بود و شب كاملا سايه اش را گسترده بود، اما شبی از شبهای ماه ژوئن بود . . . شبی صاف و شفاف و آرام و بی ابر . از نقطه مرتفعی كه او را در آن از رفتن باز ايستاده بود توانست بانگاهی تمام پست و بلنديها و فراز و نشیب های جنگل را كه در نور مهتاب سيمگون گشته بود ببيند . تركيب دره ها و كوهپایه ها و تل ها و تاكستان ها براستی همچون دريایی جلوه گر بود . چیزی جز صدای جیر جیرك ها شنیده نمیشد و رعشه و سرمای باد بزحمت تانوك درختان ميرسيد . در آسمان ستارگان پر تو افشانی ميكردند و در زمین، در آن دور دست، آبهای ساكن مردابی همچون آينه ای سيمگون ميدرخشيدند . در میان آن منظره شفاف و پرتالو، خانه ها با ظاهر تيره و رنگ و رو رفته شان گویی در خواب بودند و مزارع و كشتزارها تسو گویی در رؤيا فرورفته و چرت ميزدند . انسان در آن سفر غريب و رؤيایی خود نيز خوابش ميبرد و دستخوش خيالات ميگشت و آرامشی ملكوتی در قلبش رسوخ مييافت .

او را در روی علف ها نشست و به فكر فرورفت . يکـی از زنان همسايه قول داده بود كه آنشب را در کنار بالين بیمار بگذراند ؛ هوا طوری ملایم و معتدل و دلنشين بود كه مرد جوان تصميم گرفت كه برای باز گشت تا صبح روز بعد صبر كند .

احتیاج داشت که تنها باشد و فکر کند و بسامادرش که نوازش نسیم باد صبارا به پیشبازش فرستاده بود گفتگو نماید ، احتیاج داشت که زندگیش را مرور کند، به گذشته‌اش بازنگرد و آینداهش را در نظر مجسم سازد. بنظرش میرسد که عصری تازه می‌رود تا در زندگیش گشوده شود. آنوقت همچون مسافری که وقتی به قله کوه‌سی می‌افکند برای آخرین بار نظری به دره‌ای که آنرا پشت سر گذاشته است می‌افکند او نیز نگاهی از سروداغ و خدا حافظی به روزهایی که در زندگیش سپری گشته بود افکند، هر چند حوادث کمی در زندگیش اتفاق افتاده بود، اما افکار و احساساتی کمه وجودش را پر کرده بودند کم نبودند ، وانگهی در عین حال جوانی زودباور و عمیق بود. ذهن و روح ساده يك بچه با قلب پر شور و حرارت يك مرد را داشت . آنشب تو گویی بایك بحران و انقلابی در سر نوشتش روبرو شده باشد در قلب و روحش احساس اضطرابی سخت می‌کرد. اشباح عزیزیابی تفاوتی که بر روزهای زندگیش گذشته بودند در برابر چشمانش رژه رفتند و مقدمه‌ش را گرامی داشتند. همچنانکه آلمین، به عنوان شامدی وفادار در کنارش ایستاده بود در رؤیایی درخشان ابتدا ویلهلمین، ماسدر ثانویس، را و سپس آموزگار پیرو نیکدل خود، آلویسیوس، را و آنگاه در آن دور- دست پدرش را با انخم‌هایی درهم، و دست آخربرا در شریرو مردم آزارش را دید ، اما با وحشت نگاهش را از آنان برگرفت و با مهر و محبت به سیمای نجیب گاسپار پیر و خوش قیافه و به چهره مهربان و محزون یوناناس دوخت .

آنگاه این نو جوانی که تنها مورد محبت دوزن روی از جهان

بر تافته و دومرد ساکت و خاموش بود در حالیکه بیش از پیش به درون خودش فرو میرفت خویشتن را در جهان کاملاً تنها یافت و احساس کرد که چیزی را کم دارد و در سینه اش خلایبی هست که هنوز پرنشده است و روح و جانش طالب زندگی دیگری است. از این فکر خودش را بسختی سرزنش کرد و با آن بمبارزه برخاست، اما هر چه کوشش کرد آن اندیشه باز بر اغش آمد. پیش خود فکر کرد که مادرش باید از نمک ناشناسی و قدر ندانی او بشدت رنجیده باشد؛ بدین جهت از ترس اینکه مبادا چهره مادرش را عبوس و خشمگین ببیند جرأت نمی کرد که چشمانش را ببندد یا سرش را به سمتی دیگر متمایل نماید. اما اشتباه می کرد، چون او راهم چنان متبسم و خندان و آرام یافت. آری، هیچ يك از مردگان حسادت رذیلانه زندگان را ندارند.

سپس او اراد، خوشوقت از اینکه با آرزوی چیز دیگری خود را در معرض گناه قرار نداده است، به دختر کوچک و دوست گذشته اش که میرفت تا بار دیگر ببیندش فکر کرد و احساس شادی ناشناخته ای قلبش را پر کرد. نمیتوانست تصور کند که بزرگ شده و تغییری یافته باشد؛ خیر، دخترک ترسورا مانند پنج سال پیش که در میان بازوانش می گرفت و از جو بیارها عبورش میداد همانطور بچه و شیطان و سرزنده تصور می کرد. بالاخره باز هم میرفت که جوانی و بازیگوشی کند و به قهقهه بخندد، آن دو حرف یکدیگر را می فهمیدند و میرفتند که خدا میداند چه حرفها به یکدیگر بزنند! او اراد و قتیکه باروز موند تنها بود بهیچ وجه در صدد بر نمی آمد تا مانند مواقعی که با مردان محزون و عبوس با با طبیعت خاموش تنها میشد لب از سخن فرو ببندد و در

اندیشه فرورود؛ در مجاورت یار سرزنده و بشاش زمان کودکی که بود، چه جست و خیزها که نمیکرد، زندگی در نظرش چه لذت‌ها که نداشت، دردوست داشتن چه شورها که به خرج نمیداد و بالاخره در آن جنگل آشنا و قدیمی چه سرمستی‌ها که بانهایت سرور و نشاط به کار محبوب نمیزد!

دیگر به هیچ چیز توجه نکرد و دروای محبوب چیزی را ندید. در آن لحظه همین فکر برایش کافی بود و از تصور دیدن محبوب، همچون پرندگان که با دیدن نخستین انوار خورشید نغمه سر میدهند، آوای هزاران امید و شادی در درونش مترنم گشت. هر چند شاید از آینده‌اش بیش از چند روزی نمانده بود با اینحال آرزوهای عربض و طولی داشت. با احساس انتظار و ملکوتی سرمست شد و در آن حالت رؤیا و تخیلات پردامنه‌ای که داشت بنظرش رسید که از آن پس دو قلب در سینه‌اش خواهد طپید.

ساعات آن شب زنده‌داری شاعرانه، هر چه که بود، بسرعت گذشت و سپیده دم قله کو‌هپایه‌ای را که او را در بر آن نشسته بود با فروغی بس درخشنده روشن ساخت. جوان دستش را به مقابل چشمانش برد و بعد از هر روز صبح روح و جانش را به خداوند و به مادرش عرضه کرد و آنگاه بقصد دهکده اوستین و دشت زیر پایش، بهائین سرازیر شد.

مغاره و عزلت کده عزیزش بر سر راهش بود؛ او را در نخواست تا بدون آنکه به آن خلوت‌نکده محبوبش، که شاید چنانچه بیماری گاسپار او را بر بالین وی نگه میداشت - برای چند روز دیگر هم از دیدنش

محرور بود، درودی فرستد براه خود ادامه دهد و بگذرد. طولی نکشید که صدای زمزمه چشمه‌ای را که قلمروی به مسافت دو یست پا از آن آبیاری میشد شنید. بزودی بر سر آن چشمه رسید. اما ناگهان در حالیکه فریادی از سر حیرت و خشم سر میداد به عقب رفت؛ به حریم خلوت‌تکده پراز گل و ریاحینش که هیچ کس را با آن آشنایی نبود تجاوز شده بود! مردی، يك بیگانه و غریب، در حالیکه پیشانی‌ش را در میان دو دست گرفته بود بر لب جو بهار نشسته بود.

نخستین واکنش او را در حرکتی از سرخشی حسادت آمیز بود. سرعت بجانب مرد ناشناس پیش رفت؛ پاهایش بر روی مخمل ضخیم چمنزار صدایی تولید نمی‌کرد و وی توانست بی آنکه مرد زندق و کافری که به حریم قدسش تجاوز کرده بود ببیندش تا نزدیکی او پیش برود، اما چون به آنجا رسید خشم آن کودک مهربان و حساس در دم فرو نشست. آن مرد می‌گریست.

میتوان گفت که مرد بیگانه بین سی و پنج تا چهل سال داشت. کوچک اندام و ظریف بود، اما حالتی عصبی داشت و دارای سیمایی زیبا بود که در عین حال از قدرت اراده اش حکایت میکرد. لباسش هم مانند چهره اش موقر و سنگین بود. از زیر ردنگوت و بالا پوش بلند سبزرنگش که دگمه‌های آنرا تا بالا انداخته بود نواری سرخ‌رنگ پیدا بود. در رفتار و حالتش چیزی بود که حاکی از حرفه سپاه‌گیری او بود.

فصل نهم

اورارد همان يك لحظه بسش بود تا آنچه را كه بايد بفهمد ، و بلافاصله احساس كرد كه به آن بيگانه تعلق خاطرى غير قابل بيان پيدا کرده است؛ شايد اين احساس با ديدن اشكهاى كه بر گونه هاى او روان بود به وى دست داد.

پس از آنكه چند دقيقه در سكوت و با رقت احساسى توأم با احترام او را و رانداز كرد با صدائى بس مهربان به او گفت:

- خوش بحال كسانى كه ميتوانند گريه كنند!

مسافر غريب در حالى كه رويش را به عقب بر ميگردانيد گفت:

- چه كسى است كه با من اينطور صحبت ميكند. او! يك بچه!...

دوست من شما اهل اين ناحيه هستيد؟

- بله، آقا

- پس ميتوانيد اطلاعاتى را كه براى دانستن آنها به اينجا آمده ام

به من بدهيد. به من بگوئيد... همين الان ميگويم كه چه ميخواهم...

صدائى در زمى آيد؛ مرا بحال خودم بگذاريد تا حالم سر جا بيايد.

اورارد که تحت تأثیر آن اندوه واقعی قرار گرفته بود گفت:
- بله، آقا، راحت باشید؛ آرام بگیرید و هر چه میخواهید
اشک بریزید. گریه تقریباً همیشه خوب است.
آنگاه گوئی که باخودش صحبت میکرد افزود:
- آیا داستان آبهای این کوهستان را میدانید؟ یکبار شوالیه‌ای
شور و بی‌دین داشت سرگذشت زندگی کثیفش را برای زاهدی مقدس
تعریف میکرد... نه برای اقرار به گناه و توبه، بلکه برای مسخره
کردن و خندیدن به او.

* * *

با خنده میگفت:

- پدر، چه باید بکنم که اینهمه گناه را از دامن خودم
بشویم و پاک کنم؟
مرد مقدس پاسخ داد:
- فقط کافی است که این قمقمه را پر از آب کنید.
- چي! اینقدر کم! و با همین يك كفاره گناهان مرا
می‌بخشید؟

مرد زاهد گفت:

- وقتی قمقمه پر از آب شد شما بخشوده خواهید
شد؛ اما مثل يك نجیب زاده به من قول بدهید که آنرا پر
کنید.

- به شما قول میدهم؛ این چشمه‌ای که صدایش
را میشنوم خیلی نباید دور باشد.

اما بمحض اینکه شوالیه نزدیک شد آب چشمه خشک شد .

به کنار جویبار رفت، جویبار خشک شد.
به کنار سیلاب رفت، سیلاب از جریان ایستاد.
به کنار رودخانه رفت، باز هم آب داخل قمقمه نشد .

به کنار رود رفت، قمقمه همچنان خالی ماند .
به کنار دریا رفت، قمقمه حتی ترمم نشد .
آنوقت پس از یکسال جستجوی بی‌حاصل، شوالیه شریب به نزد زاهد بازگشت و به او گفت:
– پیرمرد، تو مرا مسخره کردی؟ اما اینکارت بسی کيفر نخواهد ماند.

وسیلی‌ئی به صورت مرد مقدس نواخت.
زاهد گفت: – خدایا! به او رحم کن!
شوالیه باز به سخن آمد و گفت: – بجای اینکار برای خودت طلب بخشش کن.
وزاهد را باخشونت هول داد و پیرمرد بر روی شن‌ها افتاد .

مرد معتکف وزاهد گفت: – خدایا! يك عمر عبادت مرا بگیر و زندگی گناه آلودش را بر او ببخشای!
شوالیه که از کوره در رفته بود فریاد کشید: –
بالآخره کاری میکنم که خفقان بگیری و لال شوی.

و باشمشیرش ضربه‌ای به اوزد.

زاهد در حال افتادن گفت: - خدایا! همانطور که

من از او گذشتم تو هم از گنااهش بگذر!

اما عاقبت باشنیدن آن فریاد مسیح‌وار، و بادیدن

پیرمردی که برای ضارب خمود دعا میکرد روح و جان

شوالیه بشدت ریش شد، همچون کودکی بنای لرزیدن

گذارد و نزدیک آن مرد قدیس بزانو در آمد و چنان شد که

قطرات اشکش يك يك و در سکوت در مقمه خالی ریختند

بطوریکه مقمه بسرعت پر شد. با اینحال شوالیه همچنان

اشک ریخت و نه تنها با آن اشکهار ستگار گردید و بخشوده

شد بلکه گریه‌هایی که از سرندامت کرد رفت و با آب

چشمه‌ای که پیش از آن خشک شده بود مخلوط گشت و به

تمام آب‌های این کوهستانها خاصیت مداوای زخم‌های

جسمانی‌را بخشید، همانطور که جراحات روحی صاحبش

را درمان کرده بود.

آنوقت او را رد افزود:

- پس هر چه میخواهید گریه کنید. اشک تسکین میدهد، اشک

تسلی میدهد.

۱- کنایه از آنکه بروایت انجیل و به عقیده مسیحیان، حضرت مسیح علیه السلام

هنگامیکه به صلیب کشیده شد (که البته به عقیده ما مسلمانان چنین نبود

و آن حضرت بر بالای صلیب رحلت فرمود) پیش از رحلت برای کشندگان

خود از خداوند طلب بخشایش کرد.

آنگاه مزد غریب که ابتدا گویسی حواسش با او وارد نبود با حیرت سر برداشت و باتبسم به چوپان بچه‌ای که با آن زبان عرفانی با او سخن میگفت نگر بست. گفتیم «چوپان بچه»، چون برآستی هم او وارد لباس کشاورزان آن نواحی کوهستانی را بتن داشت یعنی چارق‌ها و کمربندی از چرم، شلواری که تاپائین زانو میرسید، کلیجه‌ای از مخمل قهوه‌ای، پیراهنی که روی شانیه‌هایش افتاده و با حلقه‌ای طلائی به گردنش بسته شده بود، کلاه‌سی از نم‌خاکستری که بر روی آن پر سیاه‌رنگ بزرگی قرار داشت؛ اما از ورای لباسهای خشن و زبرش امتیاز مادرزادی و فطری او آشکار بسود. نگاه ملاحظن و عمیقش بیقین نگاه یک دهاتی و روستائی نبود. رنگ پریدگی جبینش حالتی شاعرانه و غریب داشت؛ در زیر پوشش شکننده کالبد ظریفش روحی قوی و بارزاده احساس میشد، و بالاخره در ورای بسی دست‌وپائی نجولانه و رفتار ساده دلانه‌اش روحیه‌ای بس شریف و صمیمیتی به کمال، آشکارا دیده میشد.

بدین جهت مرد مسافر بانوعی احترام به نوجوان ماگفت:

- دوست من، شما که هستید؟

او وارد پاسخ داد:

- پسر کنتس دهستین

- پسر آلبین... و مادرتان کجا است؟

کودک بالمحنی جدی گفت:

- برای همه مرده است، البته بجز برای پسرش.

- منظورتان چیست؟

— مگر اموات برای کسانی که آنها را دوست دارند همیشه زنده نیستند؟

مرد غریب بالحنی عمیق و باهیجان گفت:

— پس آلبین برای من هم زنده است! چون خدا میداند که من چگونه او را، آن موجود نجیب و مقدس را، دوست داشته‌ام!... خوب، کی او را از دست دادید؟ حیف از او.

— روزی که متولد شدم.

— دست کم باید چیزی از او در این دنیا باقی مانده باشد؛ بچه جان به من اجازه بدهید که احساس علاقه و محبتی را که به او داشتم به جانب شما معطوف بدارم.

او را رد گفت:

— شما را، که مادرم را میشناختید و دوستش داشتید، شما را... دوست دارم و قدرتان را میدانم.

و آن کودک معصوم و آن مرد متین و موقر دستهایشان را مانند دو دوست قدیمی به هم دادند.

مرد غریب به سخن آمد و گفت:

— جداً به آلبین هم شباهت دارید.

— راستی؟ او! چقدر با گفتن این موضوع به من خوشحالم کردید!

— بله، این درست همان چشمان آبی و شفاف او، یعنی آن آینه روح آسمانیش، است؛ این همان صدای او است که وقتی صحبت میکنید میشنوم و مثل آنوقتها به قلبم می‌نشیند. بچه جان، باچه نامی صداتان

می‌کنند؟

- اورارد.

- اورارد، بگذارید بهتان بگویم که مادرتان در وجود شما زندگی مجدد یافته است.

- آقا، او اصولاً از نظر من زنده است. چون، تکرار میکنم، او فقط برای دیگران مرده است، اما از نظر من،... من صدایش را میشنوم و می‌بینمش؛ او بار محرم و تکیه‌گاه من است. همو بود که در این ساعت اعتماد و احساس نزدیکی و علاقه‌ای را که من، منی که اینقدر روحیه‌ام وحشی و بیزار از معاشرت است، نسبت به شما احساس کردم در روح و جانم گذارد. بدانید که امکان نداشت بتوانید فریتم بدهید. من از طریق مادرم آینه روحتان را بوضوح می‌بینم.

آنگاه اورارد سرگذشت زندگی‌اش را بطور کامل برای دوست تازه‌اش حکایت کرد - اگر بتوان به آن زیست مابین مرگ و زندگی، آن تجسم دائمی مرگ که مادر روی در نقاب خاک کشیده‌اش با او در آن شریک بود و نیمی از حیات فرزند دستخوش مرگ مادر قرار گرفته بود و فرزند تقریباً يك شبح و مادر تقریباً يك واقعیت موجود بود، نام زندگی داد!

شما ای اشباح جادویی و فریبنده سرزمین آلمان، و شما فرشتگان والههای طبیعت و زندگی، شما رب‌النوع‌ها و پریان دریائی و شما ای پریان جنگلی، و شما سمندرها، گمان من چنین است که این کودک را، که در لطف و خوبی دست کمی از شما نداشت، دوست داشته‌اید و بنازش پرورده‌اید! و توای سرزمین ژرمن، تو آن کهنه مرید فلسفه و

حکمت اشراق که جهان و عالم کسوف و فساد مذهب و آرمان تست، توئی که خواهر اروپائی سرزمین هندوستان هستی، برای من گمان اینکه تو خودت رادر وجود آن پسرک شیفته امواج دریا و ابرهای آسمان و مفتون آن لایتناهی ملموس، پسرکی که با چنان رقت احساسی به مادری که ندیده بودش اما در همه جا حاضر میدیدش احترام میگذاشت،... آری برای من گمان اینکه تو سرزمین و مهد اقوام ژرمن خودت رادر وجود آن پسر باز شناخته ای چه آسان است!

مرد غریب سرگذشت شکفت انگیز او رارد را با حالتی موقر و بدون لبخند، همچون مردی که درباره ناپایداری و ضعف روحیه انسان غور کرده بی آنکه توانسته باشد که به قدرت بالغه پسروردگار یکتایی ببرد، گوش کرد. او رارد به عادت خود از کنت دبستین کم سخن گفت. راز حسادت و بدگمانی ما کسیمیلیانو و اسپین دقایق زندگی آلین بین خود او و خدایش مانده بود، و مرد مسافر بر مرگ شکفت آور و ناگهانی وی گریست و در آن جریان هیچ به وقوع جنایتی گمان نبرد.

ضمناً شدت علاقه و توجهش به موضوعات مرتبط با خانواده شکاربان دست کمی از توجه او به سرگذشت آلین و پسرش نداشت. او رارد به او گفت:

- پس ماذر دیگرم، ویلهلمین، را هم میشناختید، چون می بینم که مرگ زودرس او اینطور روی شما تأثیر گذاشت. او هم براستی مادرمن بود، بهمین جهت است که در مرگشان، جداً مثل اینکه دو خواهر بوده باشند، دارید اشک میریزید.

— بله، جداً مثل دو خواهر... اما راستی گفتید که «گاسپار مودن»
پیر هنوز زنده است و بله‌لمین برای یوناتاس دختری از خودش باقی
گذاشته؟

— بله، خواهرم روزموندرا. یوناتاس دیروز رفت تا او را از
وین بیاورد. و من همین امشب داشتم این موضوع را به مادرم می‌گفتم،
بنظرم میرسد که بازگشت او طلایه دوره تازه‌ای در زندگی من خواهد
بود.

— حالا راستی یوناتاس زود مراجعت خواهد کرد یا نه؟

— آه! امیدوارم. اگر می‌خواهد که به یکی از آخرین آرزوهای
گاسپار که الان بر بستر مرگ خوابیده و آرزو دارد که پیش از مردن
نوه‌اش را ببیند جامه عمل بپوشاند، باید در بازگشت عجله کند. ما
انسانها باید هر کاری را که از دستمان برای خشنود کردن آدم‌های دم-
مرگ بر می‌آید انجام بدهیم. و اما آرزوی دیگر پسر بزرگ فقط با
خداوند است که انجام بشود یا نه. جریان اینست که پیرمرد می‌خواهد
بداند آیا دختر کوچکش نوئمی مثل یک زن مومن و پرهیزگار مرده
است یا نه و اگر زنده است خوشبخت هست یا خیر؟ اما نوئمی در فرانسه
است و این آرزوی پیرمرد بیچاره را نمیشود برآورده کرد.

مرد غریب گفت:

— چرا، میشود.

— خوب، چه کسی آنرا برآورده میکند؟

— من.

بخش دوم

فصل یکم

اورارد مرد غریب را به میهمانی به خانه شکاربان دعوت کرد و آن دوست تازه دعوتش را با اشتیاق پذیرفت و گفت :

— فقط میل دارم که پیش از بازگشت یوناتاس در برابر گاسپار پیر ظاهر نشوم. آنگاه که حضور نوه اش به یکی از آرزوهای پیر مرد جامه عمل پوشاند من هم تعهد میکنم که آرزوی دیگرش را بر آورم.

مسافرناشناس با چنان اطمینان و قاطعیتی سخن میگفت که او را در باخواست او مخالفت نکرد و با حالتی متفکر همراه او بجانب کلبه روستایی شان رهسپار گشت. هر چه نزدیکتر میشدند آن مرد گام هایش را آهسته تر میکرد و بنظر میرسید که مشکلتر نفس میکشد؛ هیچانی غریب بر سینه اش سنگینی میکرد؛ موقعیکه به مقابل آن خانه سرسبز و خرمی که در آستانه اش يك ردیف درختان مودیده میشد رسید ناگهان از رفتن باز ایستاد و دیگر نتوانست پیش برود. او را در باحیرت او را نگاه کرد، اما جرئت نکرد که از او علت را جویا شود. عاقبت مرد غریب بر خود مسلط شد و وارد خانه روستایی گردید و در پشت سر راهنمای جوانش

به اتاقی که از اتاق پیرمرد بیمار دور بود داخل گشت و در آنجا بقیه روز را خواه با استراحت کردن یا نوشتن نامه گذرانید .

آنگاه با فرارسیدن شب... شبی شفاف با آسمانی صاف و بی ابر مانند شب پیش... از او را رد که آمده بود تا ببیندش خواهش کرد تا او را به قصر ببرد. پسر جوان کلید درب کوچکی را که از آن میشد وارد محوطه درخت دار کاخ گردید به همراه داشت، بطوریکه خسروانندگان میدانند دوسه نفر خدمتکارانی که از سوی کنت دراپستین گذارده شده بودند از رفت و آمدهای پسراربابشان نه حیرت میکردند و نه نگران میشدند، بدینگونه او را رد توانست به آرزوی آن میهمان غریب جامه عمل ببوشاند و او را وارد اقامتگاه قدیمی خانواده اش نماید .

مرد غریب و پسر جوان ابتدا وارد باغ قصر شدند . در آنجا حیرت و شگفتی او را رد آغاز شد: آن باغ گویا برای مرد همراهش یادآور هزاران یادبود و خاطره بود. در برابر هر سوته یاد رختزاری می ایستاد؛ موقعیکه از برابر آلاچیقی میگذشت رفت و بر روی نیمکتی نشست و شاخه ای از یک پیچک را شکست و به لبانش برد. از باغ به داخل قصر رفتند. از زمان مرگ آلبین هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده بود. مرد غریب یگراست به محراب و نمازخانه رفت: روشنایی نمازخانه فقط با نور ماه بود که از خلال پنجره های فلزی رنگ آمیزی شده میگذشت و درست بر روی چهار پایه مخصوص گذاردن کتاب دعا میتابید . این چهار پایه روکشی از مخمل داشت و کتاب انجیل روی آن هنوز در همان صفحه ای که برای آخرین بار کنتس متوفی آنرا خوانده بود باز بود. مرد غریب رو بروی چهار پایه زانو زد و پیشانی اش را بروی کتاب

مقدس نهاد و بانهایت خلوص به دعا کردن پرداخت .

اورارد در کنار درب نمازخانه ایستاده بود و به این مرد که هر چند هرگز در قصر ندیده بودش اما هر شیئی در آنجا برایش یادآور خاطرهای بود مینگر بست. مرد غریب پس از یک ربع ساعت که همچنان دعا خواند برخواست. این بار دیگر اورارد او را راهنمایی نمی کرد بلکه او بود که راهنمایی او را در ابر عهده گرفته بود. بجانب اتاق بزرگ قصر، اتاق بزرگ نشیمن خانواده و به تعبیری اتاق سرخ، بحرکت درآمد .

عاقبت جلوی درب اتاق رسیدند . بمحض آنکه مرد غریب دستش را با کلید اتاق آشنا ساخت اورارد دستش را روی دست او نهاد و گفت :

— اینجا اتاق مادرم بود .

مرد غریب گفت: خودم میدانم .

و وارد شد، پسر جوان هم بدنبالش رفت .

این اتاق نیز تنها بسا نور ماه روشن شده بود ، اما انوار ماه بقدری که میشد هر شیئی را در آنجا تشخیص داد اتاق را روشن ساخته بودند .

مرد غریب جالسو رفت و بر روی صندلییی از چوب بلوط تکیه داد .

پسر جوان گفت :

— این صندلی است که پدر بزرگم کنت رو دلف روی آن می نشست.

مرد غریب پاسخ داد :

- میدانم.

آنگاه صندلی را بکنار صندلی دیگری که شبیه آن بود آورد.
اورارد گفت :

- این یکی هم صندلی مادر بزرگم کنتس گرت رو داست.
مرد غریب گفت:

- اینرا هم میدانم.

آنوقت مرد بیگانه بطرف درب اتاق برگشت و از آنجا در حالی که نگاه خود را به آن دو صندلی دوخته بود دستش را بطرف چشمانش برد و بگریستن پرداخت. آری، آن دو صندلی بی شک در جایی که گذارده بودشان یاد آور خاطره‌ای عمیق برای آن مرد بودند.
آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

- و حالا به قبرستان قصر برویم .

اورارد میخواست از اتاق بیرون برود، چون برای ورود به محوطه سردابه اموات راه دیگری جز راهی را که مشرف به نمازخانه بود نمی شناخت؛ اما مرد بیگانه از حرکت بازش داشت و در حالیکه دستش را می گرفت گفت :

- از اینجا بیا .

پسر جوان، مبهوت، خودش را وا گذاشت تا آن مردی که گویی با قصر پدرانش بهتر از خود او آشنایی داشت راهنمایش کند . بیگانه بسوی قسمتی از روپوش دیوار که بین پنجره و بالاسر تخت خواب واقع بود رفت و دستش را بروی دیوار تکیه داد . در مقابل چشمان حیرت زده اورارد دیوار عقب رفت؛ هوایی مرطوب بر صورتش نواخته شد

و چشمانش که مانند چشمان حیواناتی که شبهایش را در جنگل با آنها سپری میساخت به تاریکی عادت داشتند نخستین پله‌های پلکانی را تشخیص دادند.

مرد غریب گفت :

.. بدنبال من بیا.

و پسرک جوان که هر لحظه بر حیرتش افزوده گشته بود در پشت سر بیگانه راه پیمود .

همچنانکه آن دوزائر شبگرد از پله‌های آن محوطهٔ دهلیز مانند که در داخل دیوار تعبیه شده بود پائین می‌رفتند گویی روشنایی خفیفی به پیشبازشان می‌آمد. این روشنایی از چراغی که سردابه را روشن میساخت، و بدستور مو کد یکی از نیاکان خاندان اوستین می‌بایست برای ابد در آنجا میسوخت، می‌تابید .

اورارد و ناشناس به مجاور درب فلزی کوچکی رسیدند . این درب فلزی بسته بود: مرد ناشناس دستش را دراز کرد و از پشت زاویه يك ستون، کلیدی را که از میخی آویزان بود برداشت و در را گشود . اورارد بیاد آورد که اغلب از داخل سردابه آن درب فلزی را مشاهده کرده بود اما هیچگاه دقیق نشده بود که ببیند به کجا منتهی میشود .

پسر جوان رفت و در کنار مزار مادرش زانو زد . بیگانه نیز در کنار قبر کنت رودلف بزانو نشست و پس از آن بر گور کنتس گرتروود و آنگاه بر مزار آلین آمد. پسر جوان بقدری در دعا و نیایش مستغرق بود که ابداً صدای پای ناشناس را که به او نزدیک میشد نشنید .

بیگانه چون بکنار اورارد رسید به دعای او گوش داد ، اما در

نهایت حیرت ملاحظه کرد که دعا نمیخواند بلکه با مسادر راز و نیاز میکند. پسر جوان آنطوریکه فرزند بر مزار مادر مرده اش دعا میخواند دعا نمیخواند، بلکه آنطور که انسان با مادر زنده اش سخن میگوید سخن میگفت. وانگهی، گهگاه مکث میکرد و در آنحال گوش فرا میداد و تبسم میکرد. بیگانه در جانب دیگر مزار آلین بر زمین زانو زد.

بدینگونه، و در حالیکه هر يك از آن دو بنظر میرسید که دیگری را کاملاً از یاد برده است، مدتی دراز بر جای ماندند.

عاقبت مرد ناشناس بر خاست و در حالیکه دستش را بر شانه او اراد میزد به او گفت:

- بیا، دیر وقت است و باید گرسنه ات شده باشد.

پسر جوان که سرش را بر مزار مادر نهاده بود خوابش برده بود. روز بعد و روزهای پس از آن رفتار ناشناس با او اراد هر چه بیشتر دوستانه تر و پدرا نه تر میگشت. او اراد نیز از آن روز که شاهد صحنه تکان دهنده دعا خواندن ناشناس بر مزار مادرش شده بود بهوی مهر و محبت زیادی نشان میداد. بیگانه از احساسی که پسر جوان به او نشان میداد استفاده کرده و درباره پدر وی، کنت ما کسیمیلیان، از او سئوالاتی کرد. اما دریغ که او اراد در این باره کاملاً بی اطلاع بود!

پسر جوان گفت:

- راستش اینست که با گذشت اینهمه سال از وقتی که آخرین بار دیدمش... و تازه آن دفعه هم خیلی زود از اینجا رفت... خودم هم مطمئن نیستم که اگر او را ببینم بشناسمش. محبت و علاقه او روی

برادر بزرگم، آلبرت، معطوف شده بود. البته حق هم داشت و من از این موضوع شکایتی ندارم: باین ترتیب مرا تمام و کمال به مادرم سپرده است و علاقه مادرم به من جای علاقه پدرم را هم میگیرد.

مردناشناس پیش از آن هم متوجه شده بود که پسر جوان از مادرش، نه بعنوان يك زن روی در نقاب خالك کشیده بلکه بعنوان زنی که هنوز زنده است، یاد می‌کرد. این طرز سخن گفتن پسر جوان که به مبارزی میمانست که گویی بدین طریق میخواست عشقی مادرانه را در مصاف با مرگ پیروز گرداند او را که از همه این حرفها گذشته عمیقاً دوستش داشت در نظرش جالب توجه تر کرد.

اما ناشناس چون در محبت او وارد بیشتر دقیق شد بتدریج، و با منتهای حیرت، متوجه ناآگاهی روح و جان پسر جوان، که آنهمه عمیق، متفکر و گاه حتی بس ظریف و نکته سنج بود، گردید. یکروز ناشناس در برابر پسر جوان نامی از ناپلئون برد و او پرسید که این مرد کیست. شاید در تمام اروپا او را در تنها کسی بود که با این نامی که در هر خبر و شایعه ای تکرار میشد آشنایی نداشت. آنوقت، ناشناس او را با حماسه باشکوهی که فتوحات آن مرد در کشور مصر^۱ تنهایی از آوازه های آن و پیرویش در استرلیتز^۲ تنها حادثه ای فرعی و معترضه

۱ - اشاره به لشکر کشی ناپلئون بناپات به کشور مصر در سالهای ۱۷۹۸ و ۱۷۹۹.

۲ - استرلیتز (Austerlitz) شهری در چکسلواکی که ناپلئون بتاریخ دوم دسامبر ۱۸۰۵ در آن شهر بر قوای اطریش و روسیه پیروز گردید.

در جریان آن بشمار میرفت آشنا ساخت و بالاخره به او گفت که ناپلئون یکی از آن نوابغ نادری است که در اعصاری خاص ظهور میکنند و از مقوله دولتهای مستعجلی است که بامشیت ربانی در حیات ملت‌ها میدرخشند و گاه ژولیوس سزار^۱ و گاه شارلمانی^۲ نام دارند . اما آشنایی پسر جوان با نام شارلمانی و سزار بیش از آشنائیش با نام ناپلئون نبود .

همینطور وقتی ناشناس از جبال آپ و از کشورهای مصر و ایتالیا بانو جوان ما سخن میگفت وی به آن نخستین پژواک تاریخ در دنیای ساکت و خاموش خود باچنان حیرتی ساده دلانه و معصومانه گوش

۱- ژولیوس سزار، یکی از سرداران کشور باستانی روم و یکی از سه نفر اعضای نخستین «تریوم ویرا»- یعنی هیأت‌مدیره‌ای مرکب از سه نفر کنسول و سردار در روم قدیم - بود. دو نفر دیگر «پمپه» و «کراسوس» بودند. سزار عاقبت بسال ۴۱ قبل از میلاد در سرسرای سنای روم مورد سوء قصد چندتن از بزرگان و سناتورها که مخالف قدرت مطلقه او بودند قرار گرفت و از پای درآمد .

۲- شارلمانی (Charlemagne)، پادشاه اقوام فرانک و امپراطور مغرب، متولد سال ۷۲۲ و متوفی بسال ۸۱۴ میلادی ، و معاصر هارون الرشید خلیفه عباسی .

ضمناً مترجم توضیح میدهد که ستایش نویسنده از کسانی چون ناپلئون ناشی از دید خاص یکی از مردم مغرب‌زمین است که بهضاً در پاره‌ای جهات بینشی مادی داشته و از عوالم معنوی و روحانی بدور هستند .

میداد که گویی گوش به قصه‌ای از قصه‌های هزار و یکشب داشت. اما هر چه که بود اندیشه‌ای وسیع و ژرف داشت و زندگی برای رویارویی باشکفتی-ها و جهان لایتناهی آماده‌اش ساخته بود، بدین جهت حیرتش دیری نپائید و آنگاه تنها با ستایش و تحسین به سخنان ناشناس گوش میداد .

فصل دوم

«گاسپار مودن» چنان مرد، که خیلی از شاهانی که بر گردشان جمعی از شاهزادگان و رعایا حلقه میزنند آنگونه نمی میرند. کتراد - دیستین و روزموند از هرسوی بالینش دست او را گرفته بودند. آن دو همچون سفیرانی بودند که از سوی ویلهلمین و نوئمی، دوفرشته موکل او، به این دنیای خاکی فرستاده شده باشند؛ و او را در ویونا تاس برپای بسترش می گریستند .

آری، آرزوهای دو گانه گاسپار در آن واپسین روزهای زندگیش جامه عمل پوشیده بود. مرگی بس سعادتبخش همچون دیهیمی بر تارک زندگی سراسر رنج و تعبش میدرخشید و لیخندی ملکوتی، بسان شفقی آسمانی که در این عالم فانی برسیمایش نقش بسته بود واپسین دم حیانتش را روشن ساخت.

بدینگونه سوگن بچه ها که پدرشان را از دست میدادند بانمیدانم چه حالت اطمینانی که در عین حال با خموشی و سکوت و آرامش توأم بود تسکین یافت. این فرجام آرام و زیبا که به غروب آفتاب در پائیز

میمانست گوئی که برای آنان جبران غم‌هاشان بود؛ و موقعی که روز بعد درستیح آفتاب آنان بعبادت مرسوم دربین دهاتیان سخت کوش و فعال جسد پدر بزرگ را بسوی قبرستان تشییع کردند اشک‌هاشان عاری از نوعی لطف و شیرینی آکنده از امیدی بی‌انتها نبود.

اورارد نخست در حالی صورت رنگ پریده و تابان روزموند را مشاهده کرد که جلوی چشمانش را پرده‌ای از اشک که تحت تأثیر ایمان از جاری شدن بیشتر آن جلوگیری شد پوشانیده بود. پیش از این گفتیم که در آن حالت گیج و معصومانه‌اش انتظار دیدن همان کودک سرخوش و خندانی را که قبلاً میشناخت داشت؛ پیش خود مجسم می‌کرد که میرود تا مثل گذشته‌ها دستش را بگیرد و او را بسا عتوان «تو» خطاب کند و در اول کار با معانقه‌ای برادرانه و صمیمی با وی روبرو شود. اما آن کودک دختری جوان شده بود و بدینگونه اورارد در عین حالیکه خاطره گذشته خود از او همچون رویائی دلبذر می‌یافت، بی‌آنکه جرئت کند که بطرف خواهرش که آنطور تغییر شکل داده بود حتی يك قدم هم بردارد همچنان خجول و خاموش برجای ماند؛ حتی میشود گفت که حالت خلسه و شوق خاموش او بس عمیق هم بود چون دختر جوان هم دوست سالخورده‌ای را که بتازگی او از دست داده بود و هم برادر پدرش را که مدت کمی پیش از آن موفق به یافتنش شده بود از یادش برد؛ و درست است که این فراموشی فقط يك دقیقه طول کشید، اما بالاخره يك دقیقه هم خودش يك دقیقه است.

روزموند جداً موجود فریبده‌ای شده بود. چیزی که در وهله نخست در رفتار وی، که دیگر در همان سن پانزده سالگی هم بزرگ

شده و ترکیبی یافته بود، نظرهارا بخود جلب میکرد، شکوهی دلربا، حالتی معصومانه و شرمگین و آمیخته به مهربانی، و چیزی بود که در عین حال هم بیننده را زیر تأثیر خود میگرفت و هم به دلش می نشست. در رفتارش شرمساری و حجب و حیائی تحسین برانگیز و در خطوط ظریف و صاف چهره اش آرامشی بی انتها وجود داشت. پیشانی صاف و چشمان آبی رنگش جایگاه آرامش و لطفی بکمال بود. زیبایی جاودانه پیکره ها را داشت که ملاحظتی آمیخته به غرور، و بشاشت و خرمی بی متواضعانه، نظیر آنچه که تنها رافائل قادر بود تا به مجسمه های کوچک و روحانی که از مریم مقدس میساخت بدهد، به آن جان داده بود.

اکنون با خوانندگان است که خودشان شیفتگی او را در آن موجود وحشی و رام نشدنی، را که تجلی زیبایی پرتلاوی دختر جوان دردنیای ساکت و خاموش وی موجد آن بود دریابند! روزموند در رفتار و طرز لباس پوشیدنش هر قدر هم که ساده بود در نظر جوانی که ساعاتی از زندگی را در جنگل ایتین میگذرانید همچون يك ملكه جلوه میکرد و آن نخستین تجلی زیبایی مطلوبش روح و جان وی را از شویشی ناشناخته پر میساخت.

در نظر او که پسر يك كنت بود آن دختردهاتی از چنان تعلیم و تربیتی برخوردار گشته بود که خارج از دسترس خود او بود. تحسینی را که آن دختر در وی بر میانگیخت بگونه ای بود که بین خویش و او فاصله و ورطه ای عمیق میدید و با خود میگفت که هرگز نخواهد توانست که بر آن مانع بزرگ غلبه یابد.

بدین جهت وقتی روزموند دید که دوست زمان کودکیش گویا

خیال ندارد او را بازشناسد و بجا آورد، خود بطرف او رفت و دست ظریف و سپیدش را بسمت وی دراز کرد و با لطف بسیار گفت:

— روزبخیر، اورارد.

تو گوئی که که همین يك جمله مختصر باطل السحر افسون آن دختر دلربا بود. با اینحال چند کلمه‌ای که اورارد با روزموند ردوبدل ساخت همچنان آکنده از احترام شگفت‌انگیزی بود که در نخستین نگاه آن جوان به دختری که تا آن هنگام «خواهر» صدایش کرده بود در تمام وجودش نسبت به او راه یافته بود. بزودی آن گفتگوی سریع که با صدای آهسته و گونه‌های به‌شرم‌نشسته دختر و پسر جوان ردوبدل گردید قطع شد. وانگهی، روزی که مرگ گاسپار در آن اتفاق افتاده بود می‌بایست در محیطی آکنده از دعا، افکاری عمیق و گریه و زاری می‌گذشت، از آنرو همگی شام رادسته‌جمعی و در سکوت صرف کردند. روز بعد در بازگشت از قبرستان، درحالی‌که روزموند در همان اتاقی که سالها پیش ویلهلمین در آن بسر میبرد، و در کنار جسایگاه مخصوص دعا خواندن مادرش، زانو بر زمین زده بود، کتراد دپستین اورارد و یوناتاس را بکناری کشید تا همزمان با خداحافظی و وداع اسرار زندگیش را نیز با آنان در میان گذارد. می‌بایست تا بیدرننگ به کشور فرانسه بازگردد، چون وظیفه و مأموریتش او را به آنجا فرا میخواند. تا آن هنگام نیز برای حضور در مراسم تدفین پسر نوئی بیش از اندازه معطل گشته بود، اما نمی‌خواست که همین‌طور بدون بازگفتن مطالبی راجع به زندگی گذشته و تصمیماتی که برآی آینده در نظر داشت آنان را ترك کند.

پس به آنان گفت:

— هم از خانواده و هم از زندگی جدا مانده‌ام. جز شما
دو نفر هیچ کس در این دنیا به من علاقه و توجهی ندارد. بنابراین تنها
شما میدانید که من هنوز زنده‌ام. تصمیم گرفته‌ام تا در عین زندگی بمیرم
و نام و وجودم را نابود کنم از صفحه روزگار محو سازم. داستان زندگی
من سرگذشتی غم‌انگیز و شوم است. شما قسمتی از آن را می‌دانید و حالا
بقیه‌اش را هم برایتان خواهم گفت پدرم مرا از وطن آواره ساخت تنها
بخاطر آنکه دختری را با عشقی بی‌شائبه و مقدس دوست داشتم. پس،
بعنوان پناهگاه کشور فرانسه را برگزیدم و خودم را در عشقم محصور
ساختم. من که اصیل‌زاده‌ای بودم، عنوانم را از دیگران پنهان کردم و
نامی گنگ و دور از ذهن و جعلی را اختیار کردم. بدین ترتیب بود
که همه فراموشم کردند و تا مدتی تقریباً خودم هم خودم را فراموش
کردم. اما انقلاب در صحنه حیات کشور فرانسه غوغائی براه انداخته
بود و مصون نگه داشتن شعله باک و زلال عشق از گزند يك طوفان کار
مشکلی است. بی آنکه خودم متوجه باشم هوای متلاطمی را که مملو
از جرثومه‌های نظرات و افکاری سریع‌الانتقال بود تنفس کردم. گفته‌ها
و نظرات ژان ژاک روسو و «میرابو»^۱ را خواندم و با متفکران پیش‌تاز
قرن هجدهم آشنا شدم. وانگهی، مطالعات و رویاهای جوانی من هم
مرا برای این آزمون آماده کرده بود. من که آلمانی‌ئی بودم که از آلمان

۱- خطیب معروف فرانسوی و نماینده عامه در مجلس طبقات عمومی (اتاژرو)
در آستانه آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

وانده شده بودم و نجیب زاده‌ای بودم که طبقهٔ نجبا طردم ساخته بودند بجای خانواده فلسفه و بجای میهن آزادی را برگزیدم. حالا که از غرائز طبیعی که از آن منعم کرده بودند رها شده و از شر پیشداوری‌ها مصون گردیده بودم، در خارج از جرگه کسانی که مرا از جمع خودشان طرد کرده بودند بهتر توانستم قضاوت کنم و آنگاه در کنار افتخاراتشان خطاهای گذشته و گرایش‌های ناهنجارشان در مورد آینده‌ها نیز بروشنی دیدم. آنوقت بجای شمشیر يك كنت قداره و شوشکه يك سرباز را به کمر بستم و آنچه را که از زندگیم باقی مانده بود در خدمت جمهوری جوان فرانسه نهادم. نوئمی که قلب مهربانش بهتر از قوه تمیز و تعقل من که بدان مغرور هم بودم متوجه خطرات بود بدون حسادت و تنگ‌نظری مرا به اختیار خودم رها کرده بود و به این اکتفا می‌کرد تا با لبخندی حزن‌انگیز ناظر حرکاتم باشد. می‌توان گفت که این زن شریف از اینکه میدید با آن شور و شوق زندگی مجدد یافته‌ام خوشوقت بود. یقیناً من جز وظیفه‌ای که در قبال او داشتم کاری بسرایش نکرده بودم؛ اما او سوگند خورده بود که همواره با فدا کردن خوشبختی، روح و روان و زندگیش پاداش مرا بدهد؛ و چه خوب به عهدش وفا کرد! بدین جهت بود که مرا به هر کاری که باعث بازگشت امید به من میشد ترغیب میکرد و بی‌آنکه بخاطر ترك او و رها کردنش بحال خود شکوه و شکایتی کند و انمود میکرد که در خیالات و افکار من شریک است. وه که چقدر کور بودم! هیچ متوجه از خودگذشتگی و اینارش نشدم و بی‌آنکه اعتنائی به آرامش او بکنم بکار خودم مشغول شدم؛ درحالی که می‌بایست از خواب غفلت بیدار میشدم.

ناب‌ترین شرابها هم مستی و سکر خودشان را دارند. نخستین شیب واهی و مست‌کننده آزادی عقل و منطق فرانسویان را تیره ساخت و من تا آدمم بخودم بیایم دیدم که در روی تشک‌کاهی یک زندان هستم و آنوقت بود که آمال و آرزوهای شیرین خودم را نقش بر آب و بوج یافتم.

بقیه ناکامی‌های مرا خودتان می‌دانید. نوئمی عزیزم با مرگ خودش از وفاداری به من دست‌نکشید و درازای نام‌من که بر او نهاده بودم زندگی‌اش را به من داد. تا سه چهار سال نمی‌دانم که چه بر سرم آمد؛ و در باره اعمال و افکارم در طی زمان تلخی که هم‌سرم را از دست داده‌ام هیچ چیز را بخاطر ندارم و نمی‌دانم در طول آن مدت که در حالتی شبیه بخواب بسر می‌بردم دستخوش چه رویاها و تخیلاتی بودم.

تنها با شنیدن خبر نخستین فتوحات بناپارت بود که از آن حال رخوت خارج شدم. من که جسد متحرکی بیش نبودم بسکه به این مرد احساس تحسین می‌کردم روح تازه‌ای در کالبدم دمیده شد. پس، اصولی که سالها پیش از آن بدان ایمان آورده بودم کابوس و رویا نبودند چون در قالب سردی تجسم یافته و می‌رفتند تا جهان را زیر سیطره خود بگیرند. احساس کردم که زندگی من هر چند که همه ترکم کرده بودند و تباه‌گشته بودم هنوز می‌تواند مفید باشد و از من باز هم کاری ساخته است. با خود می‌گفتم که در اعصار بزرگ تاریخ

يك ملت انسان همیشه می تواند، حتی اگر مانند «کودتیوس»^۱ به تمرکز حواس و علاقه ورزیدن و اندیشیدن در بساره کاری بخصوص هم اکتفا کند، نقش خودش را بکمال ایفا کند و مفید باشد.

من به هیچ چیز و هیچ کس دلبستگی نداشتم و هیچ کس هم به من دلبستگی بی نشان نمیداد. پس، خودم را همچون سیاهی لشکری در اختیار آن چیزی که خیالات دور و داذ و جاه طلبی امپراتور فرانسه بدان نام داده بودند گذاردم و به خیل بیشمار کسانش اضافه شدم، از گذشته و اعتقادات سابقم دست کشیدم و حتی می توانم بگویم هویت و شخصیت خودم را هم فراموش کردم تا در شخصیت کسی که می رفت تسا افکار مردم زمانه اش را بخودش معطوف کند جذب بشوم و بصورت وسیله ای برای اجرای مقاصدش یا حربه ای در اختیار نبوغ آن مرد در بیایم. گمانم این بود که با اطاعت از او از تقدیری محتوم و بی چون و چرا اطاعت کرده ام. او مرا بدنبال خودش میکشید، اما خود او هم در دایره قدرت و مشیت پروردگار اسیر است.

ما کسانی که آنطور با يك اشاره یا يك کلمه او بدنبالش روان روان میشویم کم نیستیم. تمام کسانی که در دایره نگاهش بامی گذارند

۱- بنظر میرسد که مقصود نویسنده «کوئینتوس کورتیوس» (Quintus Curtius) مورخ لاتین در قرن اول میلادی می باشد که هر چند مثلاً مهمترین اثرش بنام «تاریخ زندگی اسکندر کبیر» بر منابع مهم متکی نیست، دارای پشتکار بوده و بعنوان يك داستان سرا صحنه های پرهیجان را بخوبی مجسم کرده است.

مجنوب او می‌شوند و هر کس که بخیال او زنده است همچون آهن‌ربا جذب او می‌شود. اما من بقدری مغرورم که تصور می‌کنم که، هر چند دیگران خود بخود و بسائقه غریزه به او روی آورده‌اند، من پس از تفکر و تعقل خودم را وقف او کرده‌ام .

اومارابه کجا خواهد کشانید؟ نمیدانم؛ من اگر بنا باشد تا آخر دنیا هم با او خواهم رفت؛ حتی در این فکرم که نخواهم مردمگر آنکه به وظیفه‌ام بطور تمام و کمال عمل کرده باشم و او دیگر به من نیازی نداشته باشد .

او خودش هم خیلی زود متوجه این اطاعت کورکورانه و در عین حال هوشیارانه من شد، چون او مردی است که هیچ چیز از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند؛ میداند که من هدفم، ولینعمتم، خانه و کاشانه‌ام و میهنم ... اینها همرا در وجود او یافته‌ام. به من می‌گوید: «به آنجا برو!» و من می‌روم، یا می‌گوید: «اینکار را بکن»، و من می‌کنم . اگر بگوید: «بمیر»، خواهم مرد . خلاصه هر چه را که بخواهد بی‌چون و چرا خواهم کرد، چون خواست من چنین است و خودم اینطور می‌خواهم .

شاید این موضوع باعث حیرت شما بشود که یکی از اخلاف کنت‌های خاندان اپستین اینطور با سرسپردگی عمل کند و افکارش چنین باشد. باین جهت باید بگویم که من دیگر کنراد دبستین نیستم، کنراد در وجود من مرده است. راستی، یوناتاس، باچه‌نامی مرا صدا کردید و از کجا مرا شناختید؟ من که به شما گفتم کنراد مرده است! آری، نه یکبار، بلکه دوبار و حتی سه بار مرده است! یکبار روزی

که پدرش او را طرد کرد، یکبار هم روزی که همسرش از دنیا رفت . کسی که جلوی شما است و دارد باشما صحبت میکند يك سرهنگ فرانسوی و در خدمت امپراتور فرانسه است و برای مأموریت‌سی سری به‌وین آمده است.

ناپلئون که تاکنون تنها طالب فداکاری من در میدان‌های جنگ بود این بار خواسته است تا از هوش من برای انجام يك مذاکره استفاده کند؛ و من هم مثل همیشه از دستورش اطاعت کرده‌ام ، در وین مرا با همان نام کوچکم خیلی خوب پذیرا شدند، خیلی بهتر از آنچه که اگر خودم را به‌عنوان یکی از پسران «کنت رودلف دپستین» معرفی کرده بودم. بنظر میرسد که اتریش تصمیم گرفته است که از سرزمین آلمان يك اسپانیای دیگر بسازد. این سلسله قدیمی امپراتوری اتریش که باتنگ نظری به امپراتوری تازه تأسیس فرانسه مینگرد، می‌خواهد همانطور که از شورش و طغیان و بلوا در شبه جزیره (مقصود شبه جزیره ایست که شامل کشورهای اسپانیا و پرتغال است - مترجم) حمایت کرده است آلمان را هم با پول و انتشار جزوات تبلیغاتی مورد حمایت قرار بدهد، ارتشی مرکب از چهارصد هزار نفر تدارک دیده و اتحادش را با انگلستان تجدید کرده است. من به‌وین رفته بودم تا در این باره توضیح بخواهم و آنها با اعتراض و لحنی مخالفت‌آمیز پاسخ‌م دادند. بهمین دلیل است که تا کمتر از یکسال و شاید شش ماه دیگر اعلام جنگ خواهد شد ... جنگ علیه میهن سابق من . اما من وطنی را که خودم انتخاب کرده‌ام از وطنی که همین‌طور تصادفی و برحسب اتفاق بر من تحمیل شده بود بیشتر دوست دارم و مادر حقیقی‌یی که من زندگی‌م را

پیش از هر کس دیگر به آن مدیونم فکر و اندیشه است .

یوناتاس، و تو اورارد، شما دو نفر حالا همه چیز را درباره من میدانید. من خودم رانا گزیر دیدم تا آخرین لحظات زندگی پدر نوئمی را با کلمات خودم برایش دلپذیر کنم و باعث تسکین خاطرش بشوم، و نتوانستم که از افشاء زندگیم برای شما دو نفر که چنین بی‌ریا و مهربانید خودداری کنم. اما جداً از شما خواهش میکنم که راز مرا بین خودتان نگاه دارید. در وجود من دو نفر زندگی میکنند. میخواهم اولی را فراموش کنم. حالا پس از اینکه يك ماه اخیر را در این کلبه روستایی گذرانده‌ام میخواهم به این مدت به چشم يك رؤیا و تخیال نگاه کنم. آری،... حالا که از خواب بیدار میشوم دیگر دو شبخ مهربانی را که در طی این مدت بامن بودند و يك لحظه از خیالم دور نشدند بیاد ندارم. کارم را از سر میگیرم و دوباره همان شخصیتی را که در وجودم بود پیدا میکنم. دوستان من، هرگز يك کلمه هم از آنچه که بین ما گذشت بر زبان نیاورید، باز هم شما را از اینکار بر حذر میدارم. باید اسرار من در قلب شما دو نفر مدفون بماند و بخصوص بر ادرم از راز آمدن من به اینجا بی‌خبر باشد. یوناتاس، اگر اوراهم مثل شما دو نفر بیچاره و تنگدست دیده بودم شاید نمیتوانستم در برابر میل به در آغوش کشیدن و بوسیدنش مقاومت کنم، اما میدانم که او خوشبخت است. پس خوشبختی‌اش را بهم نزنیم. اکنون، خدا حافظ دوستان! باید بیدار نگه‌ام بیهوشم. آیا باز هم شما را خواهم دید؟ با خداست. با اینحال احساسی به من میگوید که این آخرین بار نیست که از قصر اپستین دیدن میکنم. پس بامید دار، یوناتاس. حتماً خود شما در مورد نگهداری راز من به روز موند سفارش

خواهید کرد، نه؟ و تو اورارد ، باید راز دیگری را هم بانو در میان بگذارم. ممکن است لطف کنی و تاشهر «دس» در امتداد رود این بان بیایی و چند روزی را همراه من باشی؟
و آنگاه کنراد با صدایی کاملاً آهسته افزود :
- درباره مادرت حرف خواهیم زد.
- آه! کنت عزیز، آرزوی من برای اینکار دست کمی از علاقه‌ام به شما ندارد.

- بسیار خوب، پس قبول کردی. تا هشت روز دیگر مراجعت خواهی کرد .

اگر بگوئیم که اورارد، بخصوص بخاطر دور شدن از روزموند، خشنود بود که میرود تا برای مدتی ایتین را ترک گوید شاید باور نکنید. تو گویی که از دختر جوان و از خودش و همه داشت . وقتی بفکرش میرسد که باید دوباره با آن دختر جذاب و فریبنده روبرو بشود بخود میلرزد و باخوشوقتی هر چیزی را که ممکن بود تالمحظه دوبدو- روبرو شدنش با او را بتأخیر بیندازد پذیرا میشد . پس آهسته و با خوشوقتی تدارک سفر را دید. خدا حافظیش باروزموند، بهمان اندازه خدا حافظی کنراد با دختر جوان، بگونه‌ای طبیعی و خالی از تشویش انجام شد و او خود متوجه تغییر چهره و سر خوردگی و دماغ سوختگی معصومانه و بی‌شائبه دختر جوان، از اینکه شاهد دور شدن بسیار سریع و بی‌خیال او شده بود، نگردید.

فصل سوم

هشت روز بعد همانطور که کنراد پیشبینی کرده بود اورارد، که در مدت يك هفته به جاهائی از کشور که در تمام عمرش ندیده بود سفر کرده بود، از شهر مایانس بازگشت.

پیش از رسیدن به اِستین طبق عادت خود در جنگل توقف نمود و چون به عزلتکده عزیزش رسید در اندیشه فرورفت.

ظرف این يك ماه چه حوادثی بر او گذشته بود! مسافرت یوناتاس، آمدن کنراد، سرگذشت‌های قصه مانند سرهنگگ ژاك (که بعداً معلوم شد کسی جز کنراد نبوده است)، مرگ گاسپار، بازگشت روزموند، اسراری را که عمویش درباره سفر نخستش به اِستین، که شش ماه پیش از تولد وی اتفاق افتاد، برای او فاش ساخته بود، دنیای واقعی‌ئی که قدری به آن راه یافته بود، گذشته‌ای که نکات تاریک آن بر او روشن شده بود و آینده‌ای که هنوز در تاریکی قرار داشت: چه واقعیت‌هایی که بر او مجهول مانده بود! و چه افکاری که تا آن هنگام بدان راه نبرده بود!

اما بخصوص چیزهایی که از زبان کنراد راجع به مادرش شنید او را در اندیشه فرو برده بود. بی شک گاسپار سالخورده و یوناتاس اغلب از آلبین با او سخن گفته بودند؛ اما یکی از آن دو از خلال عینکی که لازمه سنش بود و دیگری از لابلای حجاب زمختی که روی ذهنیاتش را پوشانیده بود با او از مادرش سخن به میان آورده بودند؛ در حالی که کنراد با چشمان یک برادر، قلب یک شاعر و ذهن یک خیالپرداز با وی از مادرش سخن گفته بود.

وانگهی داستان شگرف عشق و دلدادگی کنراد و نوئمی، آن وصلت و پیوند قصر اپستین و کلبه محقر و روستائی گاسپار، گذشته شخصی دیگر که تو گوئی میشد آینده او را ازورای آن خواند قلبش را سخت به طپشی افکنده بود... آری اینها نیز برایش شگفت انگیز بود. و مطلب غریب آن بود که آن خاطره که در حکم برج راهنمایی برای جلوگیری از برخورد و تصادم سفینه وجود پسر جوان با موانع سخت ساحل حیانتش بود روح و جان او را همچون نیروئی جذب کننده، یک نوید و وعده شیرین و موضوعی سر گیجه آور، بسوی خود میکشید، در حالیکه انتظار این بود که بترساندش؛ و آن حادثه و پدیده عبرت آموز که گوئی از طرف خداوند فقط به این منظور به آگاهی او رسیده بود تا او را بترساند و از مهلکه‌ها بر حذر دارد در نظر او به گونه‌ای مبهم بمنزله حجت و دلیلی بر برائت عشق و دلدادگی کنراد نسبت به نوئمی و بقیه قضایائی که میدانیم محسوب میگردد:

مردی جوان، کنتی از خاندان اپستین یکروز از قصر خارج شد و پادختری جوان و فقیر و فاقد اصیلزادگی که به خانه و کاشانه گاسپار

شکاربان تعلق داشت برخوردار کرد، عاشقش شد و او را به زوجیت خود درآورد؛ آری... نوئمی همسر کنراد شد: او را در آن قضیه چیز دیگری مشاهده نمی‌کرد.

اینها همه روح و جان آن جوان را به التهاب می‌آورد، معذب می‌ساخت و آزارش میداد؛ پسر جوان از آن دچار حالتی شبیه به تب گردیده بود؛ دیگر تغییر روحیه یافته بود، به شور و هیجان آمده و احساس تعالی می‌کرد، خودش را قویتر میدید و از نیرویش بسیار بخود می‌بالید؛ جذبه‌هایی شدید و ناشناخته، امیدهای مبهم و درهم و رنج‌هایی تازه احساس میکرد که همه اینها را، در حالت هذیان و خلسه‌ای که تا آن وقت تجربه نکرده بود و برای نخستین بار احساس میکرد، بامادرش در میان گذارد. او را در خوشبخت بود بی آنکه علتش را بداند؛ تا آن وقت جز زیستن و فکر کردن کاری نکرده بود، اکنون نیاز دست‌یازیدن به کاری را احساس میکرد. بطوری خوب و سریع مطالب مهمی را که برای نخستین بار به او خاطر نشان شده بود فهمیده بود که هر چند هنوز از مرحله آمادگی برای دست زدن به هر کاری دور بود بنظرش چنین میرسید که از طریق فکر و اندیشه میتواند به همه آرزوهایش نائل گردد. با خود میگفت چه کاری است که اکنون قادر به آن نباشد؟ چه مانعی ممکن است بر سر راهش قرار گیرد و در برابر چه کسی ممکن است برخورد ببلزد؟

چون فکرش به اینجا رسید بنظرش آمد که بیش از یک فرسنگ با خانه شکاربان فاصله ندارد و بزودی روزموند را ملاقات خواهد کرد؛ بر سر جایش متوقف گشت و رنگ از صورتش پرید.

آری، بی شك با هر كس و هر چیز می‌توانست به مبارزه برخیزد، اما او، روزموند، این دختری که اکنون چنان زیبا و بزرگ شده و از فضل و کمال بهره‌مند گشته بود چه؟ آیا او حتی جرئت داشت که با آن دختر جوان روبرو شود؟ و آنوقت بی اختیار و بی آنکه خود متوجه باشد بجای آنکه مثل همیشه به‌خانه شکاربان باز گردد بسوی قصر رهسپار شد.

هنگامیکه او وارد به‌مقابل درب کوچک محوطه مشجر و درختزار قصر رسید شب فرا می‌رسید. اما جوان خیالپرداز ما که کاملاً در چیزهای بزرگی که در دنیای واقع یا خیالی دیده بود مستغرق گشته بود متوجه جنب و جوشی غیر عادی که در حیاط و محوطه بیرونی و همچنین در راهروها حکمفرما بود نگردید.

در حالیکه در دنیای افکار و اندیشه‌هایش که همواره او را از محیط اطرافش و از هر آنچه که در خارج از دایره جنگل مورد علاقه وی بود دور می‌ساخت فرو رفته بود، و بی آنکه هیچ چیز را ببیند یا بشنود وارد تالار بزرگ قصر شد. صورتش را که رنگ باخته بود بزیب افکنده بود، اما همانطور که گفتیم در جانش غرور و جسارتی احساس میکرد و گوئی تمام وجودش آکنده از نیروئی تازه شده بود.

یکی از خدمتکاران در حالیکه درب راهرو و سرسرای را که مشرف بر «اتاق سرخ» بود میگشود گفت:
- آقای او را در تشریف آوردند.

پس جوان بدون آنکه بفهمد چرا ورودش را اعلام کردند وارد شد. مردی بلند قامت که او را در تشریف آوردند او را نمیشناخت جلوی بخاری که

آتش بزرگی در آن مشتعل بود. چون هر چند آن اتاق دارای دیوارهای قطوری بود در تمام فصل زمستان بخاری آنرا برمی افروختند... آری گفتیم که مردی بلند قامت جلوی بخاری نشسته بود. فقط چون آتش بخاری به تالار نور کمی میداد خدمتکار شمعدانی چهارشاخه را برافروخت. این شمعدان دایره‌ای از روشنائی را در تالار ایجاد کرد که تقریباً تا شعاعی بوسعت يك سوم آن میرسد و در بقية فضای تاریک آن تالار وسیع جز نور خفیفی نمی‌پراکند.

مرد ناشناس در حالیکه از جایش برمیخاست با لحنی آمیخته به تمسخر و کنایه گفت:

— آه! چه خوب شد که آقای اورارد تشریف آوردند!

پسرجوان از اینکه میدید آن مرد ظاهراً در اتاقی که مادرش در آن بسر میبرد و در آن دیده از دنیا فرو بسته بود مستقر گردیده است دستخوش نهایت حیرت شد. گفت:

— بله، من هستم. چه خبر است و از من چه میخواهید؟

— میگوئید چه خبر است و از شما چه میخواهند؟ هیچ، آقای

ولگرد، فقط میخواهیم بدانیم که دارید از کجا تشریف می‌آورید!

اورارد پاسخ داد:

— از هر جا که دلم بخواهد. و در این مورد گویا اگر اشتباه نکنم

همیشه آزاد بوده‌ام و هیچوقت به کسی حساب پس نداده‌ام.

مرد ناشناس اخم‌هایش را درهم کرد و با مشت‌های گره کرده و

متشنجش پستی صندلی را که بر آن نشسته بود گرفت و گفت:

— این چه وقاحتی است که از خودتان نشان میدهید؟ آقا، نکند

نمیدانید که با چه کسی دارید صحبت میکنید؟
اورارد که بیش از پیش تعجب کرده بود با منتهای صداقت
گفت:

- اگر راستش را بخواهید نه، نمیدانم.
- چطور شد! نمیدانید؟ آه! وقتی از شما بازخواست میکنم
مسخره میکنید و وقتی از شما ایراد میگیرم پوزخند میزنید؟
- حتماً! چون نمیدانم که چطور به خودتان حق میدهید که از من
بازخواست کنید و از من ایراد بگیرید.
- چطور بخودم حق میدهم!... آقا، نکند که دیوانه شده‌اید که
بامن، کنت ما کسیمیلیان دپستین... با من... پدر... تان اینطور صحبت
میکنید؟

اورارد که از شدت تعجب ماتش برده بود با هیجان گفت:
- شما کنت دپستین هستید؟ شما پدر من هستید؟
- آه! پس مرا نشناخته بودید، نه؟ خب، عذر شما بنظر من قابل
قبول و مخصوصاً در خور يك فرزند هست.
- عالیجناب، مرا عفو فرمائید، برایتان سوگند میخورم که در
این فضای تقریباً تاریک تالار و در اولین نگاه نشناختمتان... وانگهی
مدتها بود که افتخار دیدنتان را نداشتم...

کنت که از این سخن درست فرزندش بخشم آمده بود - چون
درباطن و ضمیرش آنرا همچون سرزندی نسبت به خویش احساس می-
کرد - با اوقات تلخی گفت:

- ساکت شوید!... ساکت شوید!... بجای اینکه مثل يك بچه

سرکش و متمرّد صحبت کنید سعی کنید که مثل يك پسر مطیع به سئوالاتم جواب بدهید.

سكوتی موقتی حکمفرما شد: او را در حالی که کلاهش را از سر برداشته و ایستاده و پیشانی‌ش سرخ شده و قطره اشکی در چشمانش میدرخشید، منتظر شنیدن سخنان پدر بود. کنت ما کسیمیلیان نیز که غضبش داشت به اوج خود میرسید در طول و عرض تالار راه می‌رفت و گهگاه می‌ایستاد و به کسی که بر خودش فشار آورده بود تاوانست او را فرزند خطاب کند نگاه میکرد. و این صحنه در اتاق مادر فرزندش، در اتاق آلبن، و در همان جائی که پانزده سال پیش از آن در نتیجه شعله‌ور شدن خشمش نهال زندگی آن زن را تنها بخاطر گنه‌کار دانستن او درهم شکسته و خرد کرده بود، جریان داشت... و امروز نیز باز آتش غضبش همانطور مشتعل گشته و او را در لهیب خود فرو برده بود. ما کسیمیلیان مثل يك دشمن از آن كودك متنفر بود و نمیتوانست او را بخاطر پشیمانی‌ها و ندامت‌هایی که گاه در قعر ضمیرش احساس کرده بود ببخشد. بخصوص برایش بخشیدن او بخاطر وحشت عمیقی که در آن شب فراموش نشدنی دچار آن شده بود... شبی که دستخوش رویا و خیالات گشته و روح آلبن را دیده بود که داشت گهواره كودك خفته‌اش را تکان میداد... مشکل بود. در چنان افکاری بود که ناگهان در حالی که دستهایش را صلیب‌وار بر سینه نهاده بود در برابر او را در ایستاد و فریاد کشید:

... بالاخره جواب می‌دهید یا نه؟

... تو گوئی تصور کرده بود که آن پسر جوان توانسته است که

افکار درهم و پوریشانی را که روح او را مضطرب ساخته و پیشانی‌ش را می‌گداخت دنبال نماید...

پسر جوان پاسخ داد:

- تصور می‌کردم که به من گفتید ساکت باشم.

- جدا؟ باشد. خوب، حالا به شما دستور میدهم که صحبت کنید، هان؟ از کجا دارید می‌آیید؟ برای چه در طول هفته‌ها اینطور از قصر خارج می‌شوید من الان پنج هفته است که وارد شده‌ام، هر چه پی‌شما می‌فرستم و سؤال می‌کنم به من می‌گویند کسی خبر ندارد کجا هستید، می‌گویند که پس از شرکت در مراسم تدفین نمی‌دانم کدام آدم بی-سروپائی یا معلوم نیست کدام آدم ولگردی از اپستین رفته‌اید.

- آقا، کسی که مرده گاسپار مودن است، و ...

- و شما آقای کنت دپستین، شما مراسم تدفین و سوگواری آن دهاتی را برگزار کردید، خیلی عالی است. اما پس از انجام این عمل مردمی چه بر سران آمده بود؟ کجا رفتید! جواب بدهید... اه، لعنتی، با شما هستم، یک چیزی بگویید؟

- ببخشید، عالیجناب، اما با ترک قصر برای روزها و حتی هفته‌ها مطمئنم که باعث نگرانی هیچ کس نمی‌شوم.

کنت در این کلمات کاملاً ساده‌ای که اتفاقاً بخاطر همان سادگی‌شان کوبنده بودند کنایه‌ای تلخ به فراموش کردن و ترک فرزندش یافت و برآستی دیدگاه غریب این پدر در قبال فرزندش بگونه‌ای بود که او را رد حق نداشت کوچکترین حرفی که احساسات او را جریحه‌دار کند بزند. و ما میدانیم که به خشم آمدن ما کسیمیلیان به چه قیمتی تمام

میشد و آن لحن طنز آمیزی که پسر جوان، یعنی کسیکه پدرش وی را در بین خانواده خود، يك مزاحم و باصطلاح سرخر میدانست، ناخواسته در درسخن گفتن او بکار میرفت چگونه باعث طغیان غضبش میگشت. پس، بطرف او وارد رفت با صدایی سهمگین فریاد کشید :

.. بالاخره میخواهید این لحن جسارت آمیز را کنار بگذارید یا نه؟ میگوئید کاری نمیتکنید که کسی مضطرب بشود و بترسد؟ عجب! میخواهم بدانم که اصولاً ارزش اینرا دارید که کسی بخاطر شما پسرک لعنتی که بسا نادانی و ابتدال خودتان باعث ننگ ما هستید مضطرب بشود؟ آیا شایستگی این کانون خانوادگی و گرفتن جایی را در قلب پدرتان دارید؟ آیا توانسته اید که سهم خودتان را از بابت میراث و عشق پدری بدست آورید؟ میخواهم بدانم، آقا، اصلا کی هستید؟ بله،.. بفرمائید کی هستید؟

.. به من گفته اند که پسر شما، کنت ما کسیمیلیان دپستین، هستم، و متأسفانه در این باره جز آنچه که به من گفته اند چیز دیگری نمی دانم. کنت که باشنیدن این سخن، همزمان بابرانگیخته شدن خشخش، بدگمانیش نیز دوباره گل کرده بود سخن فرزندش را تکرار کرد و گفت: .. به شما گفته اند! مسخره کن بی حیا! به شما گفته اند! آه! که پس به شما گفته اند پسر من هستید!

و در حالیکه مشت گره کرده اش را برشانه پسر جوان میگذاشت

ادامه داد:

.. مطمئن هستید؟ مطمئن هستید که کسیکه این حرف را به شما زده

دروغ نگفته؟

پسر جوان که از این سخن بخشم آمده بود فریاد کشید:
- آقا...! آقا...! به خاطره مقدس زنی که الان دارد به هر دوی ما
نگاه میکند قسم که شما دارید دروغ میگویید، چون دارید به مادر من
افترا میزنید.

کنت فریاد کشید:

- حرامزاده پست!

و در همان حال کنت دستین که دیگر نمیتوانست در برابر شدت
غضب خود ایستادگی کند دستش را بلند کرد و بر صورت او وارد فرود
آورد. پسر بیچاره در زیر آن ضربه از پای درآمد.
بلافاصله ما کسیمیلیان که خود نیز از خشم خویش هراسان شده
بودیم قدم به عقب رفت. اما پسر جوان بآرامی قد برافراشت و به پدرش
نگریست.

برای يك لحظه سکوتی دهشتناک حکمفرما شد. آنگاه او اراد که
از احساس تحقیر رنگ از صورتش پریده بود با سینه‌ای ملتهب و در
حالی که چشمانش سرق میزد و قطرات اشک در آنها جمع شده بود
دستش را بروی قلب دردمندش نهاد و بسا صدائی گرفته بدان اکتفا
کرد که این کلام ساده اما عمیق، و معصومانه اما دهشتناک را بگوید...
کلامی که هر چند از حلقوم پسر جوان خارج گشت موحش‌تر از هر
تهدیدی بود که يك مرد بزرگسال بنماید:

- آقا مواظب خودتان باشید، من اینرا به مادرم خواهم گفتم!

فصل چهارم

اورارد مبهوت و حیران از تالار بیرون آمده و از قصر خارج شد. بدون آنکه بداند به کجا می‌رود مدتی بطور مستقیم راه پیمود و تنها موقعیکه گریبان و اشک ریزان خودش را بروی چمنزار پر گل و ریحانی که مغاره و عزلت‌کده عزیزش را احاطه کرده بود افکند کمی از آرامش و نیروی تعقل خود را بازیافت .

دو ساعت پیش چفسدر احساس سرافرازی و مسرت می‌کرد ؛ اندیشه‌های تازه موجب علو روحش گردیده بودند ؛ احساس دوستی و دلدادگی بگونه‌ای بس سعادت بخش در زندگی تنها و بی‌کسش داخل گشته بود، و آنوقت ناگهان يك سخن موهن و تحقیر کننده باعث شد تا بار دیگر همان کودکی شود که بود؛ به گریه پرداخت. بین عشق روزموند که از سر انجام آن واهمه داشت و تنفر پدرش که موجب ننگ و شرمساریش بود در این صفحه خاك احساس تنهائی می‌کرد. درب قصر و آن کلبه و آلونک روستایی برویش بسته شده بود؛ برایش جز همان دره کوچک و دور افتاده پناهگاهی نمانده بود و جز روح آلبین که از او حمایت

میگرد دوستی نداشت: بدینگونه تنها دلخوشی هایش در یک صحرا و یک شبیح خلاصه شده بودند .

در حالیکه بغضش تر کیده بود و حق‌حق کنان میگریست نالید و

گفت :

– مادر، مادر! دیدی چطور به هر دوی ما توهین کردند! مادر، اینجائی؟ آیا باز هم حرف‌ها را میشنوی؟ یا اینکه میخواهی تو هم از دستم بروی و انکارم کنی؟ تو که میدانی چطور بامن بد رفتاری کردند . مقصودم ظلم و بی‌عدالتی بی نیست که با آن حرکت زشت، یعنی سیلی زدن، در حق من شد، بلکه تحقیری است که بانام تو به من شد، میخواستند مرا با خاطره تو تنبیه کنند. این موضوع که آنچه را که دوست دارم مفتضح و آنچه را که به آن حرمت میگذارم لکه‌دار بینم، اینهاست که عذاب و سرشکستگی و رسوائی است! مادر، راهنمائیم کن. آیا خشمگین شدنم کار زشتی است؟ آیا سرکشی و طغیانم توهین به مقدسات و کفر است؟! مادر راهنمائیم کن و مخصوصاً حرفی بزن تا نسکین بیابم؛ چون بی‌چون و چرا این عذابی که دارم تحمل میکنم عذابی از سرشکساری است!

این شکوه و زاری‌ها، این ناله‌ها و این التماس‌ها و تضرع‌ها همه باهم از سینه او راج خارج میشدند؛ اما اشک‌هایی که همراه با آن از دیدگانش فرو میریخت، اشک‌هایی که لاینقطع بر صورتش روان بود رفته رفته از تلخی و شدت رنج و حرمانش کاست، بطوریکه بالاخره توانست گوش فرا دهد، به اطراف خود بنگرد و با قدری آرامش در احوال خود نظر کند .

شب آرام و باطراوت بود. ستارگان در آسمان چشمک میزدند، اشعه سیمگون ماه همچون ذرات الماس در جو بیار منعکس گردیده بودند، گل های عوسج وحشی روایح خود را، که تا اعماق وجود هر موجود زنده ای را معطر میساخت، فرا راه نسیم صبا نثار میکردند؛ در بیشه تاریک و غم افزا بلبلی سرمست در ستایش آن طبیعت زیبا و آرام نغمه سرایی میکرد؛ همه چیز قشنگ بود، در جنگل هر چه بود عشق بود و سرمستی بود و جذبه بود؛ و روح و جان او را دردی که تو گویی با نیرویی برتر از چنگال خیالات جانکاهی که ابتدا او را دستخوش خود ساخته بودند رها شده و آن نواها و نغمه های مرموز در گوش جاننش لالایی خوانده و او را در حالتی شبیه به خواب فرو برده و اشباح رازدار طبیعت اعصابش را تخدیر کرده بودند. بآهستگی و رفته رفته آرام گرفت و طولی نکشید که سرش را بلند کرد، به آسمان زیبا نگریست، و آنگاه اشکهایش با وزش نسیم ملایم شبانگاهی بر روی گونه هایش خشکیدند.

نجواکنان زیر لب میگفت:

– بله، مادر، بله مادر خوبم، حق باتست؛ خطا از منست که اختیاری را بدست حزن و اندوه دادم، خطا از منست که از توهین هایش سرافکنده شدم. اگر دست من توانست این نور مهتاب را که به چنگک نمی آید بگیرد توهینی هم که او میخواست بتو بکند بردامنت خواهد نشست. من ابله بودم که بخاطر سرزنش یا سرکوفتی که از جانب تو نبود دچار اندوه شدم. تو مادر، دوستم داری. بله مادر، در این شب آرام صدایت را میشنوم و احساست میکنم. تویی که این هماهنگی

پاکیزه و دلپذیر و مطبوع را به آن بخشیدی، سرزندگی و طراوت این شب از تست. متشکرم، متشکرم مادر؛ دیگر در تمام وجودم احساس آرامش میکنم، چون حس میکنم که تو ابداً از دست پسررت رنجیده خاطر نیستی، بلکه برعکس دل بر غمش میسوزانی و نوازشش میکنی. صدای جویبار صدای تست، زمزمه نسیم نفس تست. متشکرم. باز هم همراه این نسیم معطر کلامی دیگر و بوسه‌ای دیگر برایم بفرست نادر زیر نگاه فرشته آسایت آرام و خوشبخت بخواب بروم.

و راستی هم باززمه این کلمات پسر جوان چشمانش را بست، و بزودی نقش‌های آرام و منظمش ثابت کردند که بخوابی عمیق فرو رفته است.

اکنون ببینیم که آیا آنطور که او در جنگل آسوده خوابید در قصر اوستین هم بهمان آرامی خوابیدند یا نه.

کنت ما کسیمیلیان باشنیدن همان يك سخن اورارد که گفت :

«اینرا به مادرم خواهم گفت» تو گویی که دچار صاعقه شده باشد سرگشته و حیران بر جایش خشک شد. با آن پشیمانی و ندامت وجدانی که همواره در قهر جانش زنده بود و پریشانش میساخت، همین يك کلام برایش مفهومی غریب و مدهش داشت.

راستی چه کسی به آن پسر جوان یاد داده بود تا کلامی را که در آن وجدان پریشان و ناراحت همچون «مانه تکل فانس»

(Mane Thekel Pharès) تأثیریک پیشگوئی مشنوم و نحوست بار
را بخشید بر زبان بیاورد؟

همچنان برجایش ایستاده و در حالیکه از فرط دهشت رنگ
برچهره نداشت دستهایش میلرزید آن سؤال را از خود میکرد .
لرزان و مرتعش چند گام پیش رفت ، آنگاه باخسونت زنگ را بصدا
درآورد و رفت و خودش را بروی يك صندلی افکند .
بصدای زنگ چند خدمتکار دوان دوان وارد تالار شدند .

کنت فریاد کشید :

- آتش برافروزید! چراغ بیاورید و اینجا را روشن کنید! زود
باشید، همین الآن .

۱- بروایت کتاب مقدس انجیل پیش از آنکه بالتازار Balthazar پسر بخت-
النصر و آخرین پادشاه بابل در جریان تسخیر شهر توسط سپاهیان کوروش
پادشاه ایران (در سال ۵۳۸ قبل از میلاد مسیح) کشته شود ، سرنوشت
شوم او با گاهیش رسید. هنگامیکه در جشنی باشکوه به خوشگذرانی مشغول
بود دستی غیبی بدامر پروردگار این کلمات را بر دیوار تالار و در برابر

چشمانش نگاشت : Mane Thekel Pharès

تعبیر هر يك از این کلمات که ظاهراً باید بزبان عبری باشد چنین بود:

مانه: خداوند دوران فرمانروایت را سنجید و بدان نقطه پایان نهاد .

تکل: تو خود نیز اعمال در ترازو و میزان الهی وزن گردید و معلوم شد که
بسیار سبکتری .

فارس: کشورت پاره پاره خواهد شد و نیمی از آن نصیب مادها و نیمی دیگر
نصیب پارسیان خواهد گشت .

خدمتکاران و ملازمان اطاعت کردند: آتش در آتشدان بخاری برافروخته شد و شش شمع در شمعدان روی بخاری روشن گشت.
کنت فریاد کشید :

– چلچراغ را هم روشن کنید .

و خطاب به خدمتکار دیگری گفت :

– و شما بشتاب بروید و اورارد را جستجو کنید و به اینجما

بیآوریدش .

در این لحظه در اعماق جان خود بطوری احساس وحشت میکرد که میخواست آن پسر بچه را نزدش بیاورند. باخودش میگفت که اگر درباره توهینی که به پسر جوان کرده بود تجدید نظر کند و حرفش را پس بگیری او هم از سر تهدیدش در میگذرد. اما لحظه ای بعد خدمتکار مزبور باز گشت و گفت که هر چه بدنبال کنت جوان گشته اند نتوانسته اند در هیچ جا پیدایش کنند. ما کسیمیلیان گفت :

– پس بگوئید منشی من بالا بیاید، با او کار دارم .

منشی را خبر کردند . کنت ما کسیمیلیان به بهانه رسیدگی به حسابهای زارعینش او را واداشت که تا ساعت نه بعد از ظهر نرسد او بماند . در ساعت نه به او اطلاع دادند که شام حاضر است. کنت ما کسیمیلیان به منشی گفت که بکارش ادامه دهد و همانجا منتظرش باشد، و خود بتنهایی پائین رفت. به گمانش حضور بیگمانه‌ای در آن اتاق باعث دور شدن اشباح میگشت .

آلبرت در سالون غذا خوری منتظر پدرش بود . او جوانی بزرگسال، محزون و جسور بود و رفتارش بگونه‌ای بود که هم خود

احساس کسالت میکرد و هم باعث کسالت و ملال دیگران میشد. کنت بطوری رنگت پریده و پویشان بود که آلبرت باحیرت به او نگرست و بامهربانی بی بیش از معمول از او پرسید که آیا پیشامدی برایش اتفاق افتاده است. ما کسیمیلیان بالحنی بشاشت آمیز و باصدای بلند به او پاسخ داد که نه. آنوقت سرمیز نشست و با سروصدا صدایها را به این سو و آن سو کشید و به صحبت کردن و خندیدن پرداخت و در همانحال بسیار خورد و نوشید. يك لحظه این فکر برای کنت پیش آمد که مست کند و از چنگال وحشت بدامن مستی و بیخبری پناه ببرد، اما بلافاصله اندیشید که مستی خود ممکن است باعث حضور اشباحی که از آنها میترسید شود. پس بیدرنگ از خوردن دست کشید و در رؤیا و خیالاتی چنان عمیق فرورفت که صدای پای آلبرت را که از سالون غذاخوری خارج میشد نشنید. عاقبت موقعی از آن حالت رخوت مانند بیرون آمد که یکی از خدمتکارانش از او پرسید که آیا بیمار است یا نه. آنوقت نگاهی غضبناک باطراف خود افکند و وقتی دید که در سرمیز تنها است پرسید که پسرش کجا رفته است، و چون به او گفته شد که وی بداخل آپارتمانش مراجعت کرده است تصمیم گرفت تا خودش هم به اتاقش باز گردد.

در آنجا منشی اش را همچنان سرگرم کار کردن در برابر سرمیز تحریر باز یافت.

کنت پس از ورود به اتاق پرسید:

– دیلهلم^۱، شما چیزی ندیدید و نشنیدید؟

منشی پاسخ داد :

- خیر، عالیجناب. چطور مگر؟

- اوه! هیچ. همینطوری گفتم. به گمانم رسید که صدای پای
کس دیگری را هم شنیدم.

منشی گفت :

- آقای کنت اشتباه کرده اند.

و دوباره به کارش پرداخت.

کنت با گامهایی بلند به قدم زدن در اتاق پرداخت. گهگاه در
برابر آن درب مرزوسری میایستاد و با وحشتی که نمیتوانست بر آن
غلبه یابد به آن مینگریست.

بالاخره به عقب صندلی‌یی که منشی روی آن نشسته بود آمد و

پرسید :

- ویلhelm ، چقدر دیگر فکر میکنید که کار داشته باشید؟

منشی گفت :

- عالیجناب، تا سه چهار ساعت دیگر.

- موضوع اینست که خیلی دلم میخواهد اینکار تا فردا صبح

حاضر و آماده به دستم برسد.

- میتوانم آنرا به اتاقم ببرم و تمام شب را رویش کار کنم.

ماکسیمیلیان گفت :

- از آن بهتر اینست که در همین جا تمامش کنید.

- اما شاید مانع خواب آقای کنت بشوم.

- نه. وانگهی قدری احساس کسالت میکنم. بهمین دلیل

بدم نمیآید که کسی پهلویم باشد .

– هر طور که آقای کنت میلشان باشد همانکار را میکنم .

– بسیار خوب ، پس همین کار را که میگویم بکنید . بنظرم

اینطور بهتر است .

منشی به نشانه اطاعت سرفروود آورد و چون جداً فکر میکرد که

اربابش برای رسیدگی به حسابهایی که او مشغول محاسبه شان بود عجله

دارد باردیگر مشغول کار شد .

و اما ما کسیمیلیان ... او که از یافتن بهانه ای برای نگهداشتن

کسی نزد خودش خوشوقت شده بود پیشخدمت مخصوصش را فرا

خواند تا لباسهایش را از تنش در آورد، و آنوقت وارد بستر شد .

با وجود تمام این احتیاطها و مقدمات، ما کسیمیلیان ابتدا برای

بخواب رفتن با اشکال زیادی مواجه شد: اتاق روشن بود، و بلهلم نیز

در آنجا بود و او صدای زق زق قلمش را بر روی کاغذ می شنید؛ در ضمن،

افکار و خیالاتش جای اشباح را در مغزش گرفته بودند . با اینحال يك

چیز موجب آسودگی خیالش بود، و آن این بود که آرامش آن شب

زیبای ماه ژوئن باعث شده بود که با آن شب ترسناك کریسمس ، که

آکنده از باد و بوران و طوفان بود، تفاوت بسیاری داشته باشد . این

بار، برعکس آنشب آرامشی عمیق در خارج از اتاق حکمفرما بود .

گویبی طبیعت تماماً خفته بود؛ کنت از بسترش ، و از خلال پنجره

چوبی که در بیرون اتاق در جلوی پنجره شیشه ای نصب شده بود ،

ستارگان را که مشغول چشمك زدن و نور افشاندن بودند مشاهده

میکرد .

عاقبت کنت در حالیکه از کابوسها و خیالات جنون آمیز خود
خنده اش گرفته . و از سوی دیگر حضور ویلهلم هم موجب آسودگی
خیالش شده بود، پرده های اطراف تختخوابش را کشید تا نور به چشمش
نخورد، و بالاخره با حالتی پرهیجان و آکنده از التهاب بخوابی عمیق
فرو رفت .

هنگامیکه ناگهان ، و ظاهراً بدون علت ، از خواب پرید ،
نتوانست بفهمد که چه مدتی در خواب بوده است؛ در حالیکه عرق
سردی بر پیشانی اش نشسته بود در همانجایی که بود لباسهایش را پوشید و
آنگاه باشکفتی از شکاف پرده های تختخوابش دید که شمع های شمعدان
و چلچراغ یکی پس از دیگری خاموش میشوند .

و اما ویلهلم که بی شک خستگی او را از پای در آورده بود در
میان صندلیش بخواب رفته بود. کنت خواست فریاد بکشد و بیدارش
کند، اما صدا از گلویش بیرون نیامد . تو گویی که دستی نامرئی
گلویش را میفشرد. خواست تا از تختخواب بیائین بجهد، اما احساس
کرد که گویی او را بر سر جایش به زنجیر بسته بودند. در همان حال شمع ها
همچنان بانظم و ترتیبی دهشتناک خاموش میشدند. تنها سه شمع هنوز
روشن مانده بود، که آنها هم بنوبه خود خاموش شدند و اتاق را در
تاریکی مطلق فرو بردند .

تقریباً درست در همان لحظه صدای خفه و گنگ دربی که بر روی
لولایش میچرخید بگوش رسید. کنت در حالیکه نگاهش را بجانب
دیوار برگردانیده و سرش را در میان ملحفه هایش پوشانیده بود خود را
باردیگر بروی تختخواب افکند .

بییقین کسی داشت به تخته خوابش نزدیک میشد. این موضوع را بیش از آنکه از راه گوش احساس کند از جریان هوا ملتفت گردید. آنوقت علیرغم میل خودش، و تو گویی که نیرویی شکست ناپذیر بر او غلبه یافته باشد، سرش را از میان ملحفه‌ها بیرون آورد و چشمان از حدقه خارج شده‌اش را بطرف نقطه‌ای که آن شیئی از آن سو می‌آمد دوخت.

ماکسیمیلیان تحت تأثیر احساس ناشناخته‌ای در تشویش و نگرانی بسر میبرد و بخود می‌پیچید. نه میتوانست صحبت کند و نه از جایش برخیزد. نه قادر به راندن روح و شبحی که تهدیدش میکرد بود و نه یارای فرار از برابر آنرا داشت. بالاخره پرده‌های تخته خوابش هر یک به کناری رفتند و او باشناختن شبح رنگ پریده آلبین، که پیش از آن نیز یکبار بنظرش رسیده بود، بیحرکت و مثل سنگ بر جایش خشک شد.

چیزی که بود این بار آن میهمان ناخوانده و سمج عبوس‌تر و خشمگین‌تر از دفعه پیش بنظر میرسید و هنگامیکه نگاه سرد و تأثیر ناپذیرش را، که تو گویی از چشمان یک مجسمه و پیکره بیجان خارج میگشت، بروی ماکسیمیلیان دوخت آن مرد خائف و جانی، سردتر و بیروحتر از کالبد آن زن، یعنی کسیکه پس از مرگ به اعمالش چشم دوخته و از و چون و چرا و بازخواست میکرد، بیحرکت بر جای ماند و موهایش از فرط وحشت سیخ شد.

آنگاه در میان خاموشی و سکوت آن شب پرستاره، همانند چهارده سال پیش و در آن شبی که کبار و طوفان غوغایی بر اه انداخته بود، صدایی آمرانه طنین انداز شد که بالحنی خشمگین گفت.

- ما کسیمیلیان! ما کسیمیلیان! پس جداً تصمیم گرفته‌ای که به سخنان اعتراض آمیزی که زنی در بستر مرگ بر زبان راند و سفارشاتش که روح آن زن پس از مرگ بتو کرد و قعی نگذاری و آنها را به باد فراموشی بسپاری؟ آه! توبه گوش فرزند من سیلی میزنی و به مرده من توهین میکنی! مواظب باش، ما کسیمیلیان، مواظب باش! آن پسر بچه ترا نفرین خواهد کرد و روح من ترا به سزایت خواهد رساند. برای آخرین بار به سخن من گوش فرابده و کوشش کن تا آنچه را که می‌گویم بیادت بماند و مخصوصاً سخن مرا جدی بگیری، چون اگر نخواهی کلماتی را که این زبان سردم بتو میگوید باور کنی آنوقت با دست سردم آنها را بتو خواهم باورانید.

کنت مثل اینکه بخواهد لب به صحبت بگشاید حرکتی کرد، اما آلبین با ژستی بس آمرانه او را مجبور به سکوت نمود و باز به سخن ادامه داد و گفت:

- گوش کن، ما کسیمیلیان؛ او دارد همانطور که پسر من است پسر تو نیز هست، درست مانند آلبرت. آنوقت تو آلبرت را دوست داری و به او وارد اعتنا نمیکنی؛ باشد، خودم مواظب فرزندم خواهم بود و برای اینکه از او یک مرد بسازم نیازی بتو ندارم. اگر دلت میخواهد از اینجا برو؛ اگر این موضوع خشنودت میکند این قصر را بگذار و برو و دیگر به او وارد فکر هم نکن؛ به وین و بسراغ آرزوهای دور و درازت برگرد، حرفی ندارم. البته به اینکار مجبور نمی‌کنم، ولی قول میدهم که کاری هم بکارت نداشته باشم. اما بنام خداوند حی و قادر ترا بر حذر میدارم که مبادا دست بروی پسر من بلند کنی و عملی از تو

سر بزنده که يك مو از سرش کم بشود. میخواهی رهایش کنی بکن، اما تهدیدش نکن. میخواهی به او بی اعتنا باشی باش، اما با او خشونت به خرج نده. نمیخواهی پدرش باشی نباش، اما دیگر قاتل جاننش نباش. حق سر کوفت زدن به او و تنبیهش را ابدأ نداری، و من نمیخواهم که تو دست بروی او را رد عزیزم بلند کنی. خوب شنیدی چه گفتم؟ بنابراین اگر به حرفم گوش نکنی، ما کسیمیلیان خوب دقت کن: در این دنیا تباہ خواهی شد و خیر نخواهی دید و در آخرت ملعون میشوی، بله خسرت. الدنيا والاخره! نخستین باری که پس از مرگم مرا دیدی در آن بالا در اتاق کودک بود. امروز هم در اینجا، در طبقهٔ میانی و در اتاق خود تو، یعنی در «اتاق سرخ» با من روبرو شدی. دفعهٔ آینده، خوب دقت کن، در آن پائین، در اتاق خود من، یعنی در سردابهٔ اموات و در قبرم مسرا خواهی دید.

كنت زیر لب گفت:

– چه ترسناك!

– باز هم کلامی دیگر، ما کسیمیلیان؛ آنوقت به خانه ام که از سنگ خارا بنا شده بر میگردم. این روح منست که واقعا دارد با روح تو سخن میگوید، و تو ابدأ دچار خواب و خیال نشده ای، اما ممکن است، مثل چهارده سال پیش، موقعی که روز بعد از خواب بیدار میشوی با خودت بگویی: «خواب دیدم». خوب، بخاطر او را رد و بخاطر خودت نمیخواهم ترا در این اشتباه مرگبار رها کنم و بروم. ما کسیمیلیان، این زنجیری را که بیست سال پیش بگردن تازه عروست انداختی و چهار سال بعد آنرا با جسد سرد همسرت بخساک سپردند می شناسی؟

ما کسیمیلیان، وقتی فردا صبح این زنجیر را بر شانه‌هایت دیدی دیگر جای آن نیست که باز هم تصور کنی آنچه که امشب دیده‌ای چیزی جز يك کابوس ترسناک نبوده است. آنوقت دیگر نخواهی توانست در آن بی‌خیالی و سهل‌انگاری کور کورانه و مرگبارت غوطه‌ور بشوی، چون نشانه و اثر حضور من در اینجا و دلیل سخنانم را با چشمانت خواهی دید و با انگشتانت لمس خواهی کرد.

– حالا این زنجیری را که به زنده من دادی از مرده‌ام پس بگیر. و آنگاه آلبین با گفتن این سخن زنجیر را از گردنش جدا کرد و آنرا به گردن ما کسیمیلیان که از فرط وحشت همچون کالبدی بی‌روح بود آویخت.

لبان کنت بی آنکه حتی يك کلمه هم از آن خارج شود می‌جنبید. آلبین باز هم به سخن آمد و گفت:

– و اکنون دیگر تمام گفتنی‌ها را گفتم. ما کسیمیلیان، خدا حافظ، و نمیدانم شاید هم بامید دیدار! یادت باشد که چه گفتم.

کنت دیگر جز یگانه‌ای مبهم کلمات اخیر او را نمی‌شنید. حتی دور شدن شبیح را هم ندید؛ چشمانش بسته شده بودند، نفسش بند آمده بود. بی‌حرکت از عقب بروی بالش افتاد.

در همان حال او را در را، که بر روی خزانه‌های جنگلی دراز کشیده بود، خوابی بس سعادت بخش در رفته بود.

روز بعد هنگامیکه با نخستین انوار صبحگاهی، ما کسیمیلیان از خواب بیدار شدیم یا درست‌تر آنکه بگوئیم: از حالت اغما و بیهوشی بیرون آمدیم، اولین حرکتش آن بود که دستش را به گردن خود برد:

در زیر دستهای سرد و یخ زده اش زنجیر طلائی سرد گذائی را حس کرد،
و رنگ چهره اش سپیدتر از ملحفه هائی که بروی خود کشیده بود گشت.
فریاد کشید:

- ویلهلم، ویلهلم، بدبخت بیدار شو!
ویلهلم از جایش پرید و بیدار شد. آنوقت منشی که مبهوت شده
بود پرسید:

- عالیجناب، چه خیر شده؟
- طوری نشده، میخواهم با یوناتاس، شکاربانم، صحبت کنم.
بروید پائین و به یکی از خدمتکاران بگوئید که همین الان برود و او را
نزد من بیاورد. باید با او صحبت کنم.
ویلهلم با شرمساری پرسید:

- و این کار را، لازم است که در اینجا تمامش کنم؟
- نه به اتاق خودت ببرش، میل دارم تنها باشم.
با تمام شتابی که ویلهلم در اجرای دستور کنت، و خدمتکار
بنوبه خود در اطاعت از دستور ویلهلم بخرج دادند، هنگامیکه یوناتاس
پس از آگاه شدن از اینکه ارباب او را خواسته است وارد «اتاق سرخ»
شد ماکسیمیلیان را سرپا و لباس پوشیده یافت. نخستین حرکتی که از
او سرزد این بود که وقتی کنت را چنان آشفته و رنگ پریده دید از وحشت
پس رفت. اما ماکسیمیلیان کوشید تبسم کند. آنوقت گفت:

- یوناتاس، پیش بیا و به هر چه میپرسم درست جواب بده. موقعی
که آلبین، همسرم را کفن کردند و در تابوت گذاردند و تابوت را میخ
کردند تو حاضر بودی؟

- حیف از ایشان! بله، عالیجناب.

- چه لباسی بر تنش بود؟

- لباس سفید عروسیشان را بتن داشتند؛ و باور کنید که با وجودیکه از دنیا رفته بودند هنوز خیلی قشنگ بودند.

- یوناتاس، متوجه شدی، دیدی که چیزی برگردنش باشد؟

- بله، عالیجناب، زنجیر طلائی که عالیجناب به ایشان اهداء کرده بودند برگردنش بود. خودشان سفارش کرده بودند که آنرا با ایشان در تابوت بگذارند.

- آن زنجیر طلائی را اگر ببینی میشناسی؟

- بله عالیجناب، البته اگر در زیر يك تابوت سه جداره از چوب صنوبر و چوب بلوط و يك لایه سربی که رویش را از صفحه ای از سنگ مرمر پوشانده و محکم کرده اند از نظرها پنهان نباشد.
ما کسیمیلیان گفت:

- خوب نگاه کن، یوناتاس. همین است؟

یوناتاس با حیرت ناله ای ازدل بر آورد و گفت:

- عالیجناب، اگر معجزه ای در کار نباشد باید گفت کار شیطان

است. بله همانست!

کنت باز بیشتر رنگ باخت، زنجیر را به گردنش آویخت و به یوناتاس اشاره کرد که میتواند برود.

یک ربع ساعت بعد لوازم سفر کنت ما کسیمیلیان بشتاب آماده

شد و کنت به همراه آلبرت با عجله بقصد بازگشت به وین براه افتاد، بی آنکه سراغ اورارد را بگیرد یا به پشت سرش نگاه کند.

فصل پنجم

روز بعد او را رد که بدنبال سه روز پیاده روی و هیجانان شدید و خرد کننده روز پیش خسته و کوفته شده و توانش بسر رسیده بود دیر از خواب بیدار شد. خورشید بیالای افق رسیده و پرندگان چه چه سر داده بودند. هر چه بود روشنایی بود و شادی بود. با این حال در پهنه آبی رنگ و زیبای آسمان ابری سیاه در جانب شمال آهسته شکل می گرفت. او را رد با چشمانش آن آسمان زیبارا می بلعید، و گهگاه نگاهش را بروی آن پاره ابر میدوخت. با خود میگفت:

— این نشانه سرنوشت منست که امروز در طالعم خوشبختی و آرامش خوانده میشود، چون مادرم از دست من ناراحت و بیزار نیست؛ اما فردا در طالعم دل نگرانی و تشویش می بینم. راستی، فردا کجا خواهم بود؟ دیگر نمیخواهم که در قصر اوستین بمانم، چون پدرم مرا بدتر از یک گدا خواهد پذیرفت. به کلبه دهاتی هم نمیتوانم برگردم چون روزموند جایم را در آنجا گرفته و از این گذشته تحت تأثیر احساسی که نمیدانم چیست از روبرو شدن با او مرتعش میشوم. پس چکار باید

بکنم؟ چه کسی را دارم که به او پناه ببرم؟ تو مادر، تنها تو!...
پسر جوان سرش را بمیان دستهایش گرفت و در رویا فرو رفت.
دیگر نمیگریست، اما قیافه‌ای جدی و گرفته داشت. هزاران طرح و
هزاران فکر در روح او بایکدیگر به ستیز برخاسته بودند. عاقبت به
نظرش رسید که تصمیم تغییر ناپذیرش را گرفته؟ پس، از زمین برخاست
و گفت:

- برویم، همینست که هست، نباید از خودم ضعف نشان بدهم.
تنها کاری که میتوانم بکنم اینست که پیش عمویم، کنراد، بروم، خوب،
چطور میتوانم، تنها وبدون توشه، اینکار را بکنم؟ نمیدانم، اما خواهم
رفت. سرزمینی را که هشت روز پیش برای نخستین بار از آن بیرون
رفتم رهایرها خواهم کرد. هنوز خداوند را که نگهدار همه است
و مادرم را که نگهدار من تنها است دارم. با کمک آنها قوی و شجاع
خواهم بود، امیدوارم... و تازه اگر با وجود همه اینها مانعی سخت و
رفع نشدنی جلویم را بگیرد، اگر حادثه‌ای پیشبینی نشده اتفاق بیفتد
که آزارم بدهد، اگر کاری جز بازگشت از راهی که رفته‌ام و دست
کشیدن از نقشه‌ام نتوانم بکنم پس حتماً دلایل اینست که خداوند و
مادرم اینطور خواسته‌اند، آنوقت من هم سر تسلیم فرود خواهم آورد.
هر کاری که بنظرم صحیح باشد می‌کنم، پس آنها هم هر طور که مصلحت
میدانند با من رفتار کنند. رفتارم را هر طور که بتوانم تنظیم می‌کنم،
آنها هم سر نوشت مرا بهر جا که می‌خواهند هدایت کنند.

تدارك سفر اورازد خیلی طول نکشید؛ تمام دارائی و تمام
آینده‌اش را بهمراه داشت. تنها کافی بود که چوب دستی‌ئی را بردارد

و براه بیفتند. اما پیش از براه افتادن، پیش از ترك جنگل عزیزش، دره اش و مغاره و عزلت کده اش، زانو بر زمین زد و با مادرش بگرمی راز و نیاز کرد. خشنود و استوار از زمین برخاست و بی آنکه زیاد خودش را در پیچ و خم استدالات گرفتار کند، یا خیلی در این باره به تعمق و تفکر پردازد دل بندریازد و برای رسیدن به جاده ای که ظاهراً به شهر مایانس منتهی میشد از تپه ای بالا رفت. هنگامیکه به راه عریضی که در يك سوی آن درختان نارون مجاور جنگل و در سوی دیگر آن دره «ماین» و جاده منتهی به کشور فرانسه واقع بود رسید تقریباً ظهر شده بود. بدینگونه میرفت تا قصری را که در آن به دنیا آمده بود و جنگلی را که در دامان خود پرورده بودش برای همیشه بگذارد و برود. وقتیکه به نخستین پیچ سر اشیب جاده میرسید دیگر تقریباً در سرزمینی بیگانه میبود. پیش از رسیدن به آنجا يك بار دیگر به پشت سرش برگشت تا برای آخرین بار با خانه هائی که اینسو و آنسو در دهکده اوستین پراکنده بودند وداع کند.

آری، او را در حق داشت که در طرح هایش سهم مشیت الهی را هم در نظر گرفت و نخواست که در نقش قدوسی آن اراده ازلی دخل و تصرف کند، چون هنگامیکه پسر جوان بعنوان آخرین نگاه بروی بلندیئی که دقیقه ای بعد دیگر آنرا مشاهده نمی کرد نگر است، یوناناس شکاربان را دید که تفنگش را زیر بغل نهاده و در حالیکه دهته اسب کوچکش را که روز موند، خوش و خندان، بر آن نشسته بود بسا دست دیگر گرفته بود داشت درست از ابتدای پیچ راه بار يك جنگل پیش میآمد. تجمع آن پسر و دختر بر متن آسمان آبی رنگ و درختان

سر سبز طرحی زنده و گویا ایجاد کرده بود.

آنوقت مسافر ما که، بگمان خودش، کاری جز آن نمیخواست بکند که واپسین نگاهی به سرزمین زادگاهش بیفکند همانطور بی حرکت، و تو گوئی که آن دونفر را در رویا میدید و با خیال آنکه چون مسیر حرکت دوستانش بسوی او نبود چشم آنان به وی نمی افتاد، محو تماشای آنان شد. بی حرکت ماند و شاهد آمدن آنها از دور گردید. برای او زندگی با آنان زندگی بی سوای آنچه که لحظه ای پیش طرح آنرا ریخته بود بنظر میرسید.

هر گاه او را در پنج دقیقه زودتر یا دیرتر براه افتاده بود آینه داش بکلی تغییر می یافت.

اما پیش از آنکه یوناتاس، آن مرد نیکدل با موهای سپید و سیاهش، و روزموند زیبا با جعد گیسوان بسورش، به او وارد برسند، قدری در زندگی آن دختر جوان عمیق شویم و درباره اسرار شیرین و دلنشینی که در دل و جاننش وجود داشتند پرس و جو کنیم.

شخصیت کودکی که در «صومعه زیزفون مقدس» سپری شده بود بر دو خصیصه استوار بود: ذهنی تیز، و روح و قلبی پاک و با صفا. نکته نادر آن بود که روزموند با نوشته ای بسیار از معلومات، و سرمایه ای با ارزش از معصومیت و بیگناهی به دهکده اوستین باز گشته بود. زبان، تاریخ، موسیقی، و خلاصه هر چیزی را با شور و شوق فرا گرفته بود، اما از بدی ها بیخبر بود. با همه استعداد شگرفی که برای آموختن و اندیشیدن به همه چیز داشت، هیچوقت نتوانسته بود زشتی و پلیدی را بیاموزد؛ در آن سن چهارده سالگی اش هر چند که از نظر رشد فکری

يك زن پخته بود از نظر احساسات همچنان كودك مانده بود.

وانگهی شمار حوادثی که تا آنروز زندگی‌اش را پر کرده بودند بسیار اندک بود؛ هر چه بود مطالعاتی پرشور بود و دوستی‌هایی از سر شوق، همین. در زندگی‌اش تا بخواهید احساسات و افکاری بدیع وجود داشت، اما از واقعیات زندگی جز اثر کمی برجای نبود. در میان تمام همراهانش در آن صومعه که اتفاقاً از ثروتمندترین و اصیلترین دختران خاندانهای کهنسال اطریش بودند، از نظر هوش و فراگیری مقام نخست را داشت و، نکته نادر آنکه محبوب‌تر از همه هم بود. بسکه مهربان بود کاری کرده بود که بانگاهی بغض آمیز به برتری و تفوقش نمی‌نگریستند. دوستانش - که از قضا تمام دختران ساکن صومعه دوستش بودند... و یا در صدد دوستی با او بودند - در کارهاشان نظر او را جویا میشدند، احترامش میکردند و، بدون رشک و حسد به برتری او تسلیم گشته بودند. در بین آن جمع سرزنده و شاداب، او ملکه بی تاج و تختشان و یار جانی و خوشرفتارشان بود، و در همانحال محبوب و عزیز کرده آموزگاران هم، که او را از خودشان میدانستند، بود. بدین جهت هنگامیکه از صومعه بیرون آمد راهبه‌ها و شاگردان برآستی دستخوش نو میدی و حرمان شدند.

اما از طرف دیگر در صومعه زیزفون مقدس چیز زیادی نمانده بود که به او بیاموزند، بلکه برعکس او بود که میتوانست آموزگار دیگران باشد. در پانزده سالگی کنجکاو و پرس و جویش در فراگیری بعدی بود که یاد گرفتن دیگر برایش نکته مجهول و ناشناخته‌ای نداشت. با اینحال اشتباه نشود، این نکته موجب نگشته بود که ذره‌ای

از ادب و تواضعش کاسته شود. بدون تظاهر و باصطلاح قیافه گرفتن، و باسادگی هر چه تمامتر بگونه‌ای خطوط مهم و نکات بااهمیت تاریخ ملل و سرگذشت اقوام را تشریح میکرد که گوئی داشت مطالب کوچک و بی‌اهمیتی را بیان مینمود. باشوقی بی‌ریا و صمیمانه و با شوری از سر احساسی عمیق درباره «کرنی»^۱، «کلوپستک»^۲، «گوتته»^۳ و «شکسپیر» سخن میگفت. تبحر و آگاهی او درباره موسیقی دانانی مانند «گلوک»^۴

۱- پیر کرنی (Pierre Corneille) شاعر و درام نویس فرانسوی قرن هفدهم (متولد ۱۶۰۶ و متوفی سال ۱۶۸۴) و مصنف آثار ارزنده‌ای مانند «سینا» و «هوراس» و «لوسید». این اثر اخیر ملهم از زندگانی سلحشور بلندآوازه اسپانیایی بنام «رودریگودیا زاهل و یوار» ملقب به «ال‌سید» است که فیلم مجلل و باشکوهی به‌همین نام درباره او است.

۲- فریدریش گوتلیب کلوپستک (Friedrich Gottlieb Klopstock) شاعر آلمانی و صاحب منظومه‌ای حماسی بر اساس کتاب مقدس انجیل موسوم به «مسیاد» (یا «مسیحا») درباره تاریخچه ورود حضرت عیسی علیه‌السلام به بیت‌المقدس و حوادثی که بر حضرتش در آن شهر گذشته است.

۳- ولفگانگ گوتته (Wolfgang Goethe) نویسنده و شاعر آلمانی قرون ۱۸ و ۱۹ میلادی و مصنف آثاری چون «فاوست» و «انگمونت»

۴- گلوک (Gluck) آهنگساز آلمانی قرن هیجدهم (۱۷۱۴-۱۷۸۷) و دارای آثاری در زمینه موسیقی آوازی از قبیل «ارفه»، «آلمست» و «ایفی ژنی در اولید» او در اپرا، در شکل فرانسوی آن، رفرمی ایجاد کرد که با آثار اپرانویسان ایتالیائی متفاوت بود. گلوک چند سالی در پاریس بزیست و مورد حمایت ماری آنتوانت ملکه فرانسه بود.

یا «پالسترینا»^۱ و «موزارت»^۲ یا «پائیسیللو»^۳ کمتر از اطلاعاتش درباره نویسندگان نیز نبود؛ و تو خواننده عزیز باور کن که این احساس پر شور شاعرانه و هوش زودرس موسیقی که در وجود آن دختر جوان بودیعت نهاده شده بود هرگز مانع از آن نمیشد که خیلی خوب از طناب ببرد و بسیار عالی بدمیتتون بازی کند. بهمان نسبت که راهبه‌ها او را بروی نیمکت کلاس درس جدی و متفکر می‌یافتند وقتی بادوستانش در زیر درختهای تنومند شاه بلوط باغ صومعه بازی میکرد سرخوش

۱- پالسترینا (Palestrina)، آهنگساز ایتالیایی و یکی از بزرگترین استادان موسیقی چند صدائی و دارای آثاری در موسیقی کلیسایی و مذهبی، که در قرن شانزدهم می‌زیست.

۲- «موزارت» یا «موتسارت» (Mozart) آهنگساز اطریشی قرن هیجدهم و یکی از پیشوایان مکتب کلاسیک و صاحب آثاری در موسیقی آوازی مانند اپراهای عروسی فیگارو، نی سحرآمیز، دون ژوان و آدم ربائی از حرمسرا. موزارت با وجود آنکه تنها بین سالهای ۱۷۵۶ تا ۱۷۹۱ میلادی، یعنی سی و پنج سال، زندگی کرد بسیار پرکار بود و از او آثار متعددی در شکل‌های سنفونی، کنسرتو و سونات باقی است. رکویم او نیز معروف است که بعضی آنرا بمنزله وصیت‌نامه او شمرده‌اند. گفتنی است که در طی سال گذشته فیلمی بنام آمادئوس (نام کوچک موزارت) از زندگی این آهنگساز ساخته شد که در مراسم اخیر توزیع جوایز اسکار بایرین هشت جایزه در صدر قرار گرفت.

۳- پائیسیللو (Paisiello) آهنگساز ایتالیایی قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم و دارای آثاری در موسیقی اپرایی.

و خندان بود. همین آمیزه شگفت‌انگیز شادی و سروری بی‌ریا با پشتکاری حساب شده و باندازه بود که او را نزد همگان عزیز و محترم ساخته بود. روزموند از میان همه دوستانش - همانطور که گفتیم صدر تا ذیل دختران آن صومعه شبانه روزی از دوستان روزموند بودند -، یکی را از همه بیشتر دوست داشت و او دختری که از سفرای اسبق اطربش در دربار انگلستان بود. این دختر، که پدرش چند سالی بود که از غوغای سیاست پیشگی کناره گرفته بود، «لوسیلا دوگانسبرگ» نام داشت و مادرش یک زن انگلیسی بود. در نتیجه، «لوسیلا» که انگلیسی زبان مادریش بود در حین بازی و تفریح این زبان را به دوست جانیش آموخت، ضمناً بارها دختر سفیر کبیر اسبق دختر شکاربان را به خانه خود برد. بدینگونه بود که روزموند کمی از اوضاع زمانه و زندگی در این جهان را، با همان تماس مختصرش با این پدیده‌ها، به حدس دریافت، اما بی آنکه آرامش جان شریف و قلب درستکارش مشوش و پربانش گردد همواره به صومعه باز میگشت. تنها از ورای پاک‌ی و طهارتش بود که او دنیا می‌نگریست و دیگران و مردم زمانه نیز به او می‌نگریستند. چنین بود حوادثی که در زندگی ساده و آرام دختر جوان گذشته بود. با اینحال، از حادثه‌ای که ارواح آن دو دختر جوان، یعنی روزموند و لوسیلا را شاید بیش از تمام تعارفات و ستایش‌های خنک و لوس‌نجبای دربار وین بخود مشغول داشت ذکر می‌کنیم به میان نیآوردیم و آن، خواندن نمایشنامه و درام رومئو و ژولیت با صدائی آهسته و در زیر آلاچیقی از شاخ

1. Lucile de Gansberg

و بر گک پیچک بود. این منظومه پر شور و زلال عاشقانه آن دو فرشته زمینی را به جهانی مطلوب و دلخواه که هزار بار بیش از دنیای واقعی دور و برشان در روح و جان آنان شرر می افکند برد. شور و سودائی که شکسپیر با چنان توانائی ترسیم کرده است آن دو خواهر یکدل را بس پریشان و شوریده ساخت. اما دیوانگی و شور و نشاط معصومانه آنان که مناسب باسن پانزده سالگی شان بود بزودی بر آن شوریده حالی و حالت سودا زده شان غالب آمد. ابتدا روح و جان مطهر و بی شائبه روزموند از این خواب و خیال زیانبار بیدار شد؛ و بدینگونه آن تجلی مبهم عشق تنها سایه ای بود که با دنیای پر فروغ و روشن سپیده دم زندگی آن دو دختر جوان عجین گشت.

هنگامیکه روزموند ناگزیر شد تا صومعه را بگذارد و همراه پدرش برود و از دوستانش جدا شود، موقعیکه آن دو بار جانی در آستانه جدائی قرار گرفتند، معلومست که رنج و حرمانشان تا چه پایه بود. وانگهی، باز تکرار میکنیم که در این احساسات تأسف بار تمام کسانی که روزموند را می شناختند سهیم بودند: برایش میهمانی ها دادند، او را در آغوش فشردند و بر آزدست دادنش گریستند. از هر سو به او میگفتند:

— همیشه شمارا دوست خواهیم داشت. همیشه به شما فکر خواهیم کرد. دریغ! حالا چه کسی بین ما آشتی برقرار خواهد کرد؟ چه کسی ما را راهنمایی خواهد کرد؟ چه کسی برای ما نزد خواهران روحانی و ساطت خواهد کرد؟ فرشته نگهبان ما میگذاردمان و میرود، راهنمای ما میرود.

و آنگاه هزاران اعتراض، هزاران هدیه و هزاران بوسه بدرقه راهش گشت. میخواستند دست کم بازهم برای چند روز دیگر نگاهش دارند. نمیتوانستند که اینطور فوری خود را راضی به ترکش کنند. این بود علتی که یوناتاس را بیش از آنچه که خود میخواست در وین نگهداشت.

اندوه آموزگاران و راهبه‌ها هم دست کمی از شاگردان نداشت. هنگام جدا شدن از روزموند به او گفتند:

— بعدها وقتی که از ما دور شدید خوشبخت نخواهید بود. بازهم به صومعه زیزفون مقدس بیایید؛ همیشه جای خودتان را در خوابگاه و در کلاس خواهید داشت و خواهید دید که قلب ما آکنده از مهری مادرانه نسبت به شما است.

و روزموند گریان پاسخ میداد:

— متشکرم، مادرهای مهربان و خوبم، متشکرم! اوه! اگر پدرم تنها نبود، اگر پدر بزرگم که در بستر مرگ است مرا نخواسته بود و اگر بخاطر برادرم که در انتظار دیدن من است نبود یقیناً هیچوقت از پیشتان نمیرفتم. بنظرم میرسد که دارم تمام آرامش و خوشی زندگیم را در اینجا میگذارم و میروم. اگر روزی دچار رنج شدم، یا اگر روزی وجودم برای کسی لازم نبود، اوه! مطمئناً در آنروز باز خواهم گشت، و راستی همین که شما مادران خوبم به من میگوئید که میتوانم به اینجا بازگردم خودش چیزی است!

با اینحال باید صومعه را میگذاشت و میرفت. پدر بزرگش که در آستانه مرگ بود فرصت صبر کردن نداشت. باید صومعه، راهبه‌ها،

دوستان و یاران‌ش را ترك می‌کرد، باید از پیش لوسیل میرفت.
دو دوست پس از آنکه ده‌ها بار یکدیگر را در آغوش فشردند و
به همدیگر قول دادند که نامه بنویسند برای آخرین بار وداع کردند؛
اما لوسیل خواست تا روزموند کتابخانه کوچکی را از چوب درخت
آلبالو که پراز کتابهایی از نویسندگان عزیزشان بود و دريك گوشه آن
چاپ انگلیسی آثار شکسپیر قرار داشت بعنوان یادگاری باخود ببرد.
به او گفت:

— باخواندن آثار شعرای بزرگ ما، روزموند، توروتهائی
را که باهم کتاب می‌خواندیم و کسی را که همراه تو آنها را می‌خواند
بیاد خواهی آورد. خداحافظ، خواهر عزیزم! خداحافظ! و شاید هم
بامید دیدار.

و در ب سنگین صومعه در پشت سر روزموند بسته شد.
دختر جوان در حالیکه، متفکر و در آغوش پدرش، از آنجا دور
میشد بخودش می‌گفت:

— آیا این در هیچوقت باز هم بروی من گشوده خواهد شد؟ آیا
باز هم این دیوارهایی را که در میان آنها آرامش و صفا حکم فرماست،
این راهبه‌های مهربان و دوستان عزیزم را خواهم دید؟... او! جرئت
ندارم بگویم: خدا کند! از این جهت در آنجا احساس خوشبختی
می‌کردم که جوان بودم: اما دیگر وارد آنجا نخواهم شد مگر آنکه رنج
کشیده باشم، و موقعی که قرار باشد شادی‌های ماباعت تسلای خاطرمان
باشند در واقع میشود گفت که این شادی‌ها عذابی بیش نیستند،
موقعی که قرار باشد بهشت ما تنها پناهگاه ما باشد به صورت ماتم‌کنده

درمیآید؛ پس توای آشیانه شیرین کود کیم، خدا کند که هیچوقت
دیگر ترا نبینم!

در عین حال طولی نکشید که جنب و جوش مسافرت و راه و تازگی
مشاهدات و تأثیراتی که دیدنی‌های راه بر آنان می‌بخشید کمی باعث
سرگرمی روزموند گردید. او که در آغاز ساکت بود خاموشی دیری
نپائید و به سئوالات یوناتاس پاسخ گفت، و بالاخره پس از دو روز
مسافرت خودش شروع به پرسیدن درباره دهکده اپستین، زندگی
مردم در آن و کسانی که میرفت تا در آنجا ببینندشان کرد.

یوناتاس خوش قلب و مهربان از خدا میخواست که بتواند در
هر موردی کنجکاو و دختر عزیزش را اقناع کند. پدر بیچاره از اینکه
روزموند افسوس ترك صومعه را خورده بود کمی احساس رشك و
حسد کرده بود! به او نگفت که چقدر خوشبخت خواهد بود بلکه گفت
کسه چقدر دوستش خواهند داشت، گفت کسه پیش از هر چیز باعث
منتهای سرافرازی و خوشبختی او خواهد بود و مانند گذشته‌ها که کوچک
بود و مادرش آنهمه لوسش میکرد باز هم خودش را در خانه و کاشانه‌اش
آزاد و صاحب اختیار خواهد یافت. آنگاه از میهمان جوانی که او
میرفت تا بار دیگر ببیندش، یعنی از او رازد که با آنهمه اشتیاق انتظارش
را میکشید و آنطور ساده و خوب بود و چهره‌ای انس‌وهگین داشت
صحبت کرد. اما اینکار لازم نبود، چون اگر هم روزموند بفرض
میرفت تا یار موبور و سپید رخسار کودکیش را بیاد فراموشی سپارد،
نامه‌های برادرانه‌ای که از پسر جوان بدستش رسیده بود او را بیادش
میآورد. در حالیکه حقیقت جز این بود و روزموند خاطر اتش را به

قلبش سپرده بود و اغلب به او وارد که مانند خودش بی‌مادر بود و با او در یکروز پای به این جهان گذارده بود فکر میکرد.

آری، او وارد با او همسن بود، رهایش کرده بودند و بدبخت بود. پس در قلب روزموند احساس شیرینی از سر ترحم با محبت و علاقه‌ای که دختر جوان به او وارد داشت عجیب گشت. با خود می‌گفت که تسکینش خواهد داد و تنهائیش را پسر خواهد کرد. بشتاب راجع به مسرد جوان سئوالاتی از یوناناس نمود و تمام پاسخ‌های یوناناس به او نشان دادند که جوان خیالپردازما پسری شاعرپیشه و با ظرافت و جذاب است. پس بی‌آنکه دلیل آنرا بفهمد برای دیدنش بیقرار گشت. در عین حال دختر جوان و عقیف وقتی به قلبش مراجعه کرد این بیقراری در نظرش کاملاً طبیعی آمد. او وارد از همان پستانی که او خود از آن تغذیه کرده بود شیر خورده بود، او وارد با او بزرگ شده و مادر او با وی رفتاری مشابه با رفتارش با خود او داشت، او وارد پسر بانوئی که بر گردن او حق داشت... یعنی پسر آلبین... بود که خاطره آن زن همواره در صومعه زیزفون مقدس زنده بود، و بالاخره او وارد هم از نظر چگونگی تولدش و هم بی‌شک از نظر نوع تعلیم و تربیتش تنها کسی میبود که شاید او را درک میکرد و دختر جوان میتواندست با او نه تنها از راه قلب، بلکه از راه ذهنیات و مطالبی که آموخته بودند، گفتگو کند. پدرش به او میگفت که او وارد پسری ساده و بسیار خوب است. او دیگر از خودش نمیپرسید که آیا باهوش و درس خوانده هم هست یا نه. بخيال او این موضوع حتمی بود و نیازی به پرسش نداشت. نکته ضروری برایش این بود که مغرور

و از خودراضی نباشد. و اما در مورد فاصله‌ای که بین آن دو وجود داشت، مگر نه اینکه غم مشترکشان آنرا از بین میبرد؟ وانگهی از شما میپرسیم، مگر کسی در پانزده سالگی به اینگونه مطالب فکر میکند؟ بدینگونه روزموند، آن دختر زیبا و عفیف، بدون احساس گناه و در حالتی از روی منتهای معصومیت، به جوانی که آهسته او را «برادر» صدا میکرد می‌اندیشید، با منتهای آرزو در انتظار رسیدن لحظه‌ای بود که با اورارد دست بدهد و هزاران نکته‌ای را که برای گفتن به او داشت برایش حکایت کند.

آیا نیازی هست بیافزاییم که برای روزموند امید به باز یافتن دوست جوانش رنجی را که قاعدتاً با اندیشیدن به مرگ قریب الوقوع پدر بزرگش در قلب او ایجاد شده بود تقریباً میزدود. از این گذشته چرا به این موضوع اعتراف نکنیم؟ آن فراموشی خودپسندانهای که در جوانان وجود دارد که در نتیجه آن هیچ چیزی را در جهان، جز خوردشان، نمی‌بینند و جز نگرستن به پیش روی خود، دوست ندارند که به چیزی توجه کنند بقدری طبیعی، و بنظر ما بقدری دلپذیر و فریبنده، است که باید این نکته را بر جوانان بخشید و حتی با کمال میل در این خصوصیت با آنان شریک و همداستان شد: بگذار تا جوانان گذشته را بباد غفلت بسپارند و غم دیروز را نخورند، این کاملاً عادی است. عصر و زمانه آنان فرداست! آینده است!

چگونگی ورود روزموند به دهکده افسسین و نخستین برخوردش با اورارد را میدانیم. اورارد نه تنها متواضع، بلکه خجول بود. نه تنها خودش را پسر خودپسندی نشان نداد، بلکه نشان داد که قدری هم ترسو

و ملاحظه‌کار است. این حالت شرمساری، که دلپسند مینمود، و این بی‌دست و پائی و اضطراب بر روحیه استوار و جدی روزموند ناخوش‌آیند واقع نشد؛ چیزی را که بیش از هر چیز حقیر می‌شورد جسارت و منم‌زدن و افاده ورزیدن بود. اما هنگامیکه دید او اراد دیگر دارد از او دوری می‌جوید خوشبختی‌اش تبدیل به اندوه شد. آیا میشد قبول کرد که پسر جوان مکنونات قلبی‌اش را به حدس درنیافته باشد؟ موقعیکه او اراد همراه عمویش کنراد، بی آنکه تقریباً به او نگاهی بیفکند، رفت، بزحمت توانست خودش را نگاه دارد و اشک نریزد. احساساتش را در آن علاقه و همدلی‌یی که از همان نخست نسبت به این جوان ملایم و معززون احساس کرده بود جریحه‌دار و مچاله شده یافت. روزموند به گمانش می‌رسید که شاید بتواند او اراد را یاری و از او حمایت کند، آنوقت از اینکه خود را ناگزیر میدید تا از آن نقش دلپذیری که بعنوان یک خواهر عزیز خیلی خوب میتوانست ایفا کند دست بردارد رنج میکشید و حسرت می‌خورد. سردی رفتار او اراد که دختر جوان استحقاقش را نداشت قلبش را شکست. برای اینکه او اراد را که گوئی از او کناره می‌گرفت بخود جلب کند چه کاری از دستش ساخته بود؟

در تمام مدتی که جوان از او دور بود پریشان‌دلو و افس‌بنظر می‌رسید؛ در همانحال پدرش با توجهات و پرستاریهایش، تفریحاتی که برای او فراهم میکرد و با ناز و نوازش‌هایش بدور او می‌چرخید و از حالش غافل نبود. هر روز صبح دختر جوان خواه‌ناخواه باید سوار بر اسب میشد و همراه پدرش از قسمت تازه‌ای از جنگل، یعنی حوزه اقتدار

او ، بازدید میکرد؛ و یوناتاس هر گاه که میتوانست لبخندی بر لبان دخترش بیاورد یا کاری کند که او بانگی از سر حیرت و تحسین و شمع از گلو خارج سازد خوشوقت می گشت. همچنین تاجائی که میتوانست با او از اورارد صحبت میکرد، چون بخوبی متوجه شده بود که در صحبت هاشان این موضوع به طبع دخترش سازگار میگردد و هر وقت که باهم از جوان غایب سخن بمیان میآوردند گونه های دختر جوان به سرخی می گراید و شعله ای در چشمانش میدرخشد .

اکنون آنچه را که باید در باره روزموند میدانستیم دانستیم ؛ وانگهی، در همین فرصتی که در باره دختر جوان گفتگو می کردیم او توانست مجال رسیدن به اورارد را، که ما اورا، ببهرکت و خاموش و درپای يك درخت- در حالیکه به دختر جوان چشم دوخته بود- رها کردیم، پیدا نماید... آری، اورارد به روزموند که همچون شبیحی از دور میآمد چشم دوخته بود.

پس بسراغ آنان، که در کنار یکدیگر خواهیم دیدشان ، باز-
گردیم.

فصل ششم

نخست روزموند بود که نگاهش به اورارد افتاد، و بمحض آنکه او را دید بانگ حیرت برآورد و گفت:

— آه! برادرم اورارد!

و بلافاصله از اسب بزیر پرید و درحالیکه دستش را بجانب او دراز میکرد به پیشواز وی شتافت. اتفاقاً خلق خوشی هم داشت، چون همان لحظه‌ای پیش، پدرش برای او تعریف کرده بود که چگونه یکروز اورارد با لباس بداخل رود ماین پرید تا کودکی زن بیچاره‌ای را که در حال بازی در آن افتاده بود نجات دهد.

— آه! شما تید اورارد؟ اینهمه مدت کجا بودید! دیگر راستی داشتیم نگران میشدیم. چه بد کردید که خبری از خودتان به ما ندادید، اما حالا که اینجائید همه چیز را فراموش میکنیم.

در همانحال یوناتاس هم به آن دو جوان نزدیک شده بود. شکاربان مهربان گفت:

— بالاخره این گریزپا و فراری عزیز ما هم برگشت. اورارد،

راستی خبر ندارید که در غیبت شما پدرتان به اوستین آمدند، که جداً
بایمانم قسم، طی این چند روز باچه اصراری سراغتان را می گرفتند؟
با اینحال بدون اینکه شما را دیده باشند رفتند.

اورارد با حیرت بانگ بر آورد:

– رفت!

– خب، خدای من!، بله؛ و امروز صبح موقع رفتنشان درباره
شما خیلی حرف زدند – باید حقیقت را گفت. ضمناً خیلی مشوش
بودند و برای رفتن عجله داشتند. اما مهم نیست، خیلی عجیب است
که حتی اسمی هم از شما به میان نیآوردند. من آنجا بودم، چون
بسراغم فرستاده بودند تا از من راجع به يك نکته خیلی عجیب و
غریبی سؤال کنند، و من وقتی دیدم که عزم رفتن کرده اند به ایشان
گفتم: «مگر عالیجناب منتظر برگشتن آقای اورارد نمی شوند؟»، و ایشان
با تشر ساکت کردند.

اورارد تکرار کرد:

– رفت! رفت!

روزموند با آهنگ شیرین صدایش گفت:

– بله، اما عوضش شما برگشته اید.

اورارد با آمیزه غریبی از ملایمت و دستپاچگی به او مینگریست.

روزموند نگاهش را بیاین دوخته بود و لبخند میزد.

پدرسخن از سر گرفت و گفت:

– حالا که اورارد برگشته، اگر اشکالی نداشته باشد تنهاتان میگذارم

که با هم براه ادامه بدهید. روزموند، در این هشت روز اخیر، در حالیکه

افسار اسب را میگیرم و برای توقصه میگویم، والبنه تفنگم بی مصرف مانده، هم گرگها و هم شکارچی های قاچاق کیفشان کوك شده ؛ بیائید اورارد، جایم را بگیریید، ای شوالیه رعنا؛ و این بچه را از راه باریکه های پرگل و ریحان ببرید؛ هرچه باشد شما آنها را بهتر از من می شناسید. راستی ، شاید هنوز ناهار نخورده اید ؟ خب ، با هم ناهار بخورید. خودش درخور جین اسبش هر چه را که لازمست آورده است؛ برای دسر مقداری توت و تمشك بچینید و برای رفع تشنگی هم کمی آب از چشمه بردارید. خب، حالا، بچه ها، میگذارم تان و میروم، پس تا شب موقع شام خدا حافظ . اورارد، احتیاجی نیست که سفارش خواهرتان را به شما بکنم. گردش خوبی داشته باشید، عزیزان من!

شکاربان تفنگش را بروی شانهاش انداخت، دستی به نشانه خدا. حافظی با دوجوان تکان داد و سوت زنان در میان درختان جنگل، از نظر ناپدید شد.

روزموند و اورارد که در دستپاچگی دست کمی از یکدیگر نداشتند با هم تنها شدند، ابتدا روزموند آن سکوت آزاردهنده را شکست:

- اورارد، حالا که باید ناهار بخوریم، اگر میل داشته باشید به عنوان سفره این چمنزار را و بجای سقف سایه این بلوط تنومند را انتخاب میکنیم و اینجا روی علف ها غذای شاهانه ای را میخوریم و در همان حال پرنده ها هم بر ایمان کنسرتی را اجرا میکنند.

بمحض آنکه سخنش تمام شد همان کار را هم کردند . اورارد اسب را به درختی بست و در همان حال روزموند هم شروع به پهن کردن

سوروسان شان بر روی علف‌ها کرد و بدین ترتیب دو دوست ما با اشتباهی هر چه کاملتر ناهارشان را صرف کردند. بسا اینحال اورارد هنوز هم ساکت بود، طی یکربعی که خوردن ناهارشان طول کشید بزحمت چند کلمه ساده و بی‌اهمیت رد و بدل کردند؛ اما روزموند که نگاهش به او بود چشمان پسر جوان را گویاتر و فصیح‌تر از خود او یافت؛ فکر او را از نگاهش میخواند و چنان بخوبی منظورش را در می‌یافت که گویی با زبانش سخن میگفته است. پیش از این گفته‌ایم که اورارد در زیر لباس ساده و زبر و زمختش که مخصوص کوه‌نشینان و دهاتیان بود جوانی زیبا بشمار میرفت؛ زیبایی او بخصوص از آن نوع زیبایی عمیق و باطنی‌یی بود که در ناصیه و وجنات شخص پدیدار میگردد. در ورای رفتار حیران و سرگشته‌اش غرور و علو روح نهفته بود؛ نگاه باصلاحت و درعین حال مهربانش در همان وهله نخست بیننده را افسون میکرد و موجب اطمینان خاطرش میگشت. با وجود بی‌دستی و پائی و کم حرفیش بیننده می‌بایست خودش يك ابله می‌بود تا او را احمق و ساده لوح تصور میکرد. و اما روزموند، تا حدی که از يك دختر جوان مقبول و راست کردار انتظار میرفت، با ذوق و نکته‌سنج بود؛ وانگهی، بین قلوب شریف و با صفا احساس علاقه و همدلی امیرار آمیزی وجود دارد که هرگز صاحبان آن قلوب را فریب نمیدهد.

روزموند گفت:

– وقتی ناهارمان را تمام کردیم، شما قسمت‌هایی از جنگل را که دوست دارید به من نشان خواهید داد. اورارد، بگوئید بینم این پیشنهاد بنظرتان چطور است؟ قبول دارید؟ ناراحت می‌شوید اگر همراه ما باشید

و نقاط دیدنی را نشانم بدهید؟ اورارد با هیجان گفت:

- ناراحت بشوم؟

روزموند گفت: مقصودم اینست که شاید مزاحم گردش شما و تنهایی تان شده باشم، چون دارم می بینم مثل اینکه دوست دارید تنها باشید؛ مرا بگو که دلم بحال شما میسوخست!

- روزموند، شما دلتان بحال من میسوخست!

- بله، و با خودم میگویم که: «اورارد از این به بعد يك خواهر، يك دوست خواهد داشت!»، فکر می کردم که خوب حرف دل همدیگر را می فهمیم. روزهای سالها پیش و آن قدیم ها را بیاد می آوردم، و بنظرم میرسید که میتوانیم در آن جاهای دنج و خلوتی که مثل بهشت با صفا و آرام بنظر میرسد آن عوالم خواهر و برادری شیرین و دلپذیری را که در زمان بچگی مان داشتیم از سر بگیریم و ادامه بدهیم. زندگی در آنجاها باید توأم با آسایش و خوشبختی و صفا باشد.

و درحالی که ابتدا از فکر خود خنده اش گرفته و آنگاه چهره اش کمی به سرخی گراییده بود افزود:

- و خلاصه، صحنه های خیال انگیزی مثل داستان «پل و ویرژینی»^۱

۱- داستان پل و ویرژینی (Paul et Virginie) اثر برناردن دوسن پیر (Bernardin de Saint Pierre) نویسنده فرانسوی، که سال ۱۷۸۸ تصنیف شد، نخستین داستانی در نوع خودش می باشد که عشق شاعرانه و بی شائبه يك پسر و دختر جوان در آن به تصویر کشیده شده است. تا جائیکه مترجم اطلاع دارد رمان مزبور دوباره توسط دو تن از نویسندگان و ادبای

←

در نظرم مجسم شده بود.

اورارد پرسید:

- این «بل و ویرژینی» دیگر چیست؟

- کتاب زیبایی است بزبان فرانسه از «برناردن دوسن پیر»؛ با این کتاب آشنایی نداری؟ خوب، پس آنرا بتوامانت میدهم. بله، ... خواب خوشبختی وسعادت را میدیدم؛ با خودم میگفتم کسه بدور از مردم اما با آرامش در میان کوهها وجنگل هازندگی میکنیم و پدرمهربانم یوناناس هم در کنارمان میماند. در تمام طول راه به این موضوع فکر میکردم. از پدرم که از بس درباره شما ازش سئوال کردم خسته اش کردم پرسید، که اوهم طوری به من جواب میداد که مرا در رویاهای شیرین وامیدهایم دلگرم وتشویق کند. در این خیالات بودم که به اینجا آمدم و از همان نخستین نگاه دیدم که تمام نقشه های من فکر و خیالی بیش نبودند. با شما مثل يك خواهر دست دادم، اما شما مثل يك غریبه از من استقبال کردید؛ میدانم که اینکار از سرافاده وغرور نبوده، پدرم به من اطمینان داد که همانطوریکه نسبتان عالی است عواطف بسیار عالی و قلب بسیار مهربانی هم دارید، پس علت این سردی و بی اعتنایی شما چیست؟

. اورارد با هیجان گفت:

- اوه! ابدأ سردی و بی اعتنایی در کار نبود. اصلاً چه انتظاری

← ایرانی به فارسی برگردانیده شده است. یکبار توسط آقای جمازاده و بار دیگر توسط مرحوم سعید نفیسی.

داشتید! من بچه سرکش و بیابانی‌یی هستم، پسری هستم وحشی، اهل این جنگل‌ها، و از حضور شما مثل اینکه با فرشته یا پری‌ئی روبرو شده باشم هراس برم داشت.

دختر جوان با خنده گفت:

- چی! راستی؟ آیا من اینقدر پرهیبت و ترسناکم؟

و آنگاه با لحنی جدی افزود:

- اورارد، کاری کنیم که بین ما سوء تفاهم بوجود نیاید؛ من بصراحت و بانهایت سادگی قلب و احساس میگویم که حس میکنم بجانب شما کشیده شده‌ام، و بهمین دلیل است که شما را پسر خوب و باوقایی میدانم و شما پیشنهاد میکنم که دوست و یارم باشید. حالا که میتوانیم دونفری باهم باشیم، چه فایده دارد که هر کدام برای خودمان تنها باشیم؟ این طبیعت که خداوند آنرا آفریده و آن خاطره مقدس مردگانمان هر کدام بنحوی محبت و علاقه ما تقدیس میکنند. پس کاری نکنیم که بی‌جهت از هم خجالت بکشیم و بین ما سوء تفاهم بوجود بیاید؛ در حضور مادرهامان و این دوبروط کهنسال از شما میخواهم که برادرم باشید. قبول دارید؟

- قبول دارم! آه! روزموند، شما بزرگ و قلب باصفا و سخاوتمندی دارید، و من سعی خواهم کرد که شایستگی دوستی شما را داشته باشم. حالا خودم هم از اینکه آنطور ترسو و بی‌دست و پا بودم از خجالت سرخ میشوم، بله... حالا دیگر بچه آهوی وحشی رام شد، ای دختر پارسا و قشنگم؛ گوزن بجای فرار می‌آید و پاهاتان را می‌لیسد.

روزموند باخنده گفت :

- درست مثل اینکه من خود « ژنویود برابان »^۱ باشم؛ نه؟

اورارد پرسید :

- « ژنویود برابان » دیگر کیست؟

دختر جوان که آن سؤال بی موقع را نشنیده گرفته بود به سخن

خود ادامه داد و گفت :

- آه ! باز سنگینی را از دل و جانم برداشتید و جداً خیالم را

راحت کردید. پس، روزاول که با من صحبت نکردید از روی خجالت

بود، و باز آنروز هم پیش از آنکه با کنراد، عموتان، بروید از رو برو

شدن با من خودداری کردید و تقریباً میشود گفت خدا حافظی نکردید،

اینهم از روی خجالت بود ...

اورارد گفت :

- اینرا هم بگوئید که داشتم برای همیشه و بدون دیدنتان

اہستین و کشور آلمان را ترك میکردم که یک دفعه مشیت الہی و مادرم

شمارا سرراهم قرار دادند .

روزموند باهیجان گفت :

۱- ژنویود برابان (Geneviève de Brabant) بانوئی عقیق و قهرمان

حکایت عوام پسندی از داستانهای قرون وسطی که از سوی « سرداروغه گولو »

که میخواست از او سوء استفاده کند به فسق و اعمال منافی عفت متهم شد و

نتوانست شوهرش را از بیگناهی خویش مطمئن سازد، اما موفق شد از آسیب

عمال وی که مأمور کشتنش بودند جان سالم بدربرد و عاقبت توانست کمی

پیش از مرگ، شوهرش را از بیگناهی خود مطمئن سازد.

– پس حالا دیگر میمانید! از این بیعد حرف دل هم را می فهمیم
و همدیگر را دوست داریم ... بسیار خوب، چنان است؟ به چه فکر
میکنید؟

اوارد باقیافه‌ای متفکر ادامه داد:

– داشتم فکر میکردم که شاید علت اینکه میخواستم اینجا را
بگذارم و بروم و به ارتش امپراتور ملحق بشوم صرفاً روحیه وحشی و
سرکشم بود. پای پدرم هم البته در بین بود که ... اما خوب، حالا که او
بهوین برگشته. ولی باز علت دیگری هم در کار بود ...

روزموند بانگرانی پرسید:

– دیگر چه؟

سکوتی حکمفرما شد. اوارد که چشمانش به نقطه‌ای خیره
شده بود و گویی داشت در تاریکی و ابهام افکارش دنبال چیزی میگشت
با حالتی متفکر سر تکان داد و بالحنی کند و آهسته ادامه داد:

– روزموند! روزموند! نیروی سحرانگیزی مرا بسمت شما
میکشد، ولی با اینحال صدایی بر سرم فریاد میکشد: «فرار کن! فرار
کن!» مثل اینکه مقصودم را نمی فهمید؟ موضوع اینست که نباید مرا
با دیگران قیاس کرد، من آدمی هستم برای خودم، با طبیعت عجیب و
غریبی. زندگی من مثل زندگی بقیه مردم نیست. می بینید که دارم
یواش یواش با خیال راحت راز دلم را بهتان میگویم. بله، خیالم راحت
است... اما در عین حال میترسم؛ احساس خطر و مصیبتی که گویا در
آینده پیش خواهد آمد، از همین حالا بمن میگوید که دوستی شما شوم
و موجب هلاکت منست و بدبختی بر سرمان می‌آورد! بلك نیروی غریزی

بهمن میگوید که بهتر است از اینجا بروم، ولی با این حال نمیروم.
روزموند، مقدرات حتمی‌یی وجود دارند .

دختر جوان و خدا ترس گفت :

— هر چه هست مشیت و خواست خداوند است .

اورارد در حالیکه بیشتر در خیالاتش فرو میرفت ادامه داد :

— بله، خداوند !

آنگاه تو گویی که تنها است دست‌هایش را بهم حلقه کرد و

گفت :

— خدایا، خدایا، ای تویی که با همین روشنایی‌های خفیف‌ذهن
مرا روشن میکنی، تویی که در وجودم آرزوی مبهم و ناشناخته‌ای را
برای رفتن و دور شدن از اینجا بر میانگیزی اما شهامت و قدرت آنرا
بهمن نمیدهی، از تو اطاعت میکنم. خدایا هر کاری را که خواست خود
تست بامن بکن. وقتی که دست تو مرا میکشد و بسوئی میرد فکر و
روح من از بخود پیچیدن و در تب و تاب افتادن چه فایده‌ای میرد؟ شاید
این، مادرم است که به من توصیه رفتن را میکند ؛ اما اگر سرنوشتی
که تو برایم مقدر کرده‌ای امر به ماندنم کند چه کاری از من ساخته
است ؟

روزموند بالحنی شیرین و دلنشین پا فشاری کرده گفت :

— بله! بله، پس بمانید ، بمانید . اگر بدانید که وقتی باهم باشیم
چقدر خوشبخت میشویم ! پدرم بهمن گفته است که در جنگل جاهای
دنج و خلوتی را که دیگران بلد نیستند دارید که به آن پناه میرید و
مجدوب‌زیبائی طبیعت میشوید. مرا با خودتان به آن جاها ببرید و آنوقت

می بینید که دو تایی باهم بودن از تنها بودن بهتر است، خیلی بهتر است. اوه! اولش خود من، بدون شما، دور از پدرم که تمام روزش را در جنگل میگذرانند، باور کنید که از بس حوصله‌ام سز می‌سرود و کسل می‌شوم می‌میرم؛ اما دو تایی که باهم باشیم میتوانیم حرف بزنیم، افکار و احساساتمان را باهم در میان بگذاریم، و خلاصه باهم کتاب بخوانیم و چیز یاد بگیریم. مثل اینکه تعجب کرده‌اید؛ حتماً با خودتان می‌گوئید که چه دختر بچه نادانی هستم؟ باشد، اما اشتباه میکنید؛ من چیزهای زیادی را یاد گرفته‌ام و میتوانم حرف شما را بفهمم و تقریباً در ساره همه چیز جوایتان را بدهم. البته تصدیق میکنم که مثل شما، که يك مرد هستید، نتوانسته‌ام در زبان فرانسه، زبان یونانی، زبان لاتینی، تاریخ و بخصوص ریاضیات، که ابدأ دوست ندارم، عمیق بشوم.

- روزموند! روزموند! اما من حتی نام این چیزهایی را هم که

شما می‌گوئید نشنیده‌ام.

- چطور! این چه حرفی است که می‌زنید؟

- عین حقیقت است. مادرتان خواندن را و پدر روحانی -

کشیش ناحیه - نوشتن را یادم دادند؛ اما آنها مردند و من، همانطور که خوب میدانید، در اینجا تنها و بی‌کس شدم، بجز جنگل معلمی و بجز طبیعت مربی‌یی ندارم! می‌خواستید چه کسی به من درس داده باشد؟ هیچکس. بجز کتاب انجیل هنوز لای هیچ کتابی را باز نکرده‌ام، تازه آنرا هم خیلی بندرت؛ چون درختها و پرندها بخاطر بی‌سوادم به من عیب نمی‌گیرند. اولین بار، یکماه پیش با آمدن عمویم بود که متوجه بی‌سوادی و کم‌اطلاعیم شدم؛ امروز هم برای اولین بار دارم از این

موضوع خجالت میکشم و صورتتم از شرم سرخ میشود.
روزموند با حیرت گفت:

- یعنی ممکن است! حتماً بله. باید خودم در این باره عمیق‌تر
میشدم و سنجیده‌تر صحبت میکردم، باید بیشتر فکر میکردم... دوست
بیچاره من، از شما عذر میخواهم که شاید ناخواسته احساساتتان را
جریحه‌دار کردم.

- روزموند، شما احساسات مرا جریحه‌دار نکردید، اما خوب
می‌بینید که مصاحبت من نه باعث لذتتان است و نه بدردتان می‌خورد
و سطح فکر و روحیه من در سطح شما نیست و هم‌صحبتی بامن سرگرم‌تان
که نمیکند هیچ، باعث خستگی‌تان هم میشود؛ بله... خوب می‌بینید
که باید مرا در آن نادانی و حالت کسالت و ملال تنها بگذارید، خوب
می‌بینید که حق بامن بود و بهترین کاری که باید بکنم اینست که اینجارا
ترك کنم و بجنگ بروم.

روزموند با قیافه‌ای گرفته گفت:

- دوست من، روح و جان شما در سطحی بالاتر از آنست که
بخواهید گوش به ندای يك غرور بیهوده و دروغی بدهید و از يك حس زود
رنجی، که دلیل آن کوته فکری است، تبعیت کنید... بمانید؛ ما میتوانیم
بحال همدیگر مفید باشیم. قلب دانایی دارید، اورارد؛ و مسزاع و
کشتزارها، جنگل‌ها و آسمان‌ها قاعدتاً باید چیزهای خوب و مفیدی را
به شما آموخته باشند. شما آن چیزها را به من می‌آموزید و من از آنها
فایده خواهم برد؛ و من هم بسهم خودم، اگر شما این خوشوقتی را از
من مضایقه نکنید که کمی از دینی را که به مادرتان دارم درباره شما ادا

کنم، ... بله داشتم میگفتم که منم بهم خودم همینطور الله بختکی ،
یا بهتر بگویم، به برکت لطف و حمایت کنتس آلین، مادران ، از
فرهنگ کمی بهره برده ام. مرابه آموزگاری خودتان قبول کنید، ممکن
است؟ واقعاً خیلی جالب خواهد شد .

– نخیر، روز موند، دیگر خیلی دیر است، خیلی دیر!

– اوه! خدای من! نکند که خیال میکنید که علم چیز خیلی زمخت
و مشکلی است؟ اورارد، خیلی ساده و خیلی جالب توجه است و شما
در آن چیز تازه ای پیدا نمیکنید؛ خواهید دید که ملت ها مثل چشمه هایی
که از زیر زمین در آیند تولد می یابند، نوابغ و استعداد های خارق العاده
مثل درخت های بلوط توسعه می یابند و بر تعدادشان اضافه میشود و
انقلابات مثل توفان و گردباد در میگیرند، کتابهایی وجود دارند که مثل
یک شب زیبای مادمه شمارا به نشاط میآورند، اعصاری در تاریخ ملت ها
بوده اند که مثل یک روز بارانی ماه دسامبر باعث اندوهتان میشوند،
فهم رموز بانهای مختلف مشکلتر از علائم آسمان و باد نیست؛ و آنوقت
از خلال صفحات تاریخ هم به وجود پروردگار و نیروئی ازلی پی
خواهید برد، ... همانطور که قبلاً بانگاه کردن به طبیعت اورا شناختید.
از اینها گذشته میخوام ببینم که از روبروشدن با سر گذشت خاندان
بافرو جاهتان در خلال تاریخ و سرگذشت ملت آلمان، از مشاهده نام
اجدادتان، یعنی همان نام خودتان، یاروشن تر بگویم نام خاندان اپستین،
در هر صفحه ای از صفحات تذکره ها و وقایعنامه های کشورمان سرفراز
و خوشوقت نخواهید شد؟

اورارد باندهوی تلخ سخنش را برید و گفت:

— آیا من یکنفر از خاندان اوستین هستم؟ روزموند اشتباه
 میکنند، من کودکی بیکنم، که همه رهایش کرده‌اند و پدرش هم
 انکارش کرده، هستم. پس چه‌فایده که برای بهتر پی بردن به‌خواری و
 سرشکستگیم مرا تعلیم بدهید و تربیتم را برعهده بگیرید؟ روزموند،
 برای کاری که من در این دنیای خاکی وفانی دارم همین چیزهایی که
 میدانم کافی است. مادرم راهنمایم است، این خودش خیلی است. مثل
 اینکه منظورم را نمی‌فهمید، اما وقتی بیشتر درزندگی خصوصیم وارد
 شدید چیزهایی را بر شما فاش خواهم کرد که از تعجب و حتی وحشت
 دیوانه‌تان خواهد کرد. دوباره تکرار میکنم، روح و جان من و سرنوشت
 غریب و شگفت‌آورند. خداوند از پیش آینده‌ای را برای من مقدر
 فرموده است که تنها خودش میداند چیست و از آن‌گزیزی ندارم.
 احساس میکنم که اراده خداوندی مرا بجلاو میراند و حالا که او خودش
 بجای من در احوالم نظر میکند و حقایق امور را می‌بیند، دانش بشری
 به‌چکارم می‌آید؟ غریزه و فطرتم برای اینکه مرا به اطاعت از مشیت و
 اراده‌اش وادار کند کافیهست، از اینکه نیروی تعقلم را بکار بیندم می‌ترسم؛
 بهترین کاری که میتوانم بکنم اینست که بگذارم و بروم و یا، اگر قرار
 است که بروم، در بی‌اطلاعی باقی بمانم...

در اینجا نمیخواهیم که تمام التماس و درخواست‌ها و تضرع‌های
 روزموند و تمام پاسخ‌های او را در، یعنی نبرد و ستیز بین غریزه‌ای
 بیدار و روشن بین با حزم و احتیاطی کور و تار را سراسر تکرار کنیم.
 نقشی که آن دختر بچه و مربی کوچولو اختیار کرده بود به‌قیافه آرام
 و شخصیت جدی آن شاگرد سابق صومعه شبانه روزی «زیزفون»

مقدس» بسیار عالی می‌آمد؛ به او راورد میگفت که مطالعاتشان در سایه درختان کهنسال و در خلوت باریکه راههای عطر آگین جنگل چقدر دوست داشتنی و هوشربا خواهد بود. او راورد ابتدا تردید نشان میداد، آنگاه تقریباً تسلیم میگشت و دست آخر عقب نشینی میکرد.

تمام آنروزشان در گردش و پیاده روی توأم با بحث و گفتگو، و در تحسین جنبه‌های عالی و نقطه نظرهای زیبای مناظر اطراف گذشت. باید اینرا هم بگوئیم که نظرات و مباحثاتشان آمیخته با بازی و حتی جبهه گیری‌ها و مناقشات بود؛ چه بسیار اتفاق می افتاد که مطالعات و بررسی هاشان درباره مزایای علم را نیمه کاره میگذاشتند و بدنبال پروانه‌ای رنگارنگ میدویدند. از خواننده خواهش میکنیم از یاد نبرند که بزرگترین قهرمان ما از بین آن دونفر هنوز پسانزده سال نداشت. خلاصه و در يك کلام بگوئیم که در کشاکش آن کارهای کسود کانه و سوگند یاد کردن‌ها بودند که شب شد و لازم گشت که او راورد خواهرش را تا خانه شکاربان همراهی کند. با اینحال از حالت تردید و بی تصمیمی که داشت هنوز خارج نشده و عزمش جزم نگردیده بود، و باز قسم یاد میکرد که روز بعد براه خواهد افتاد.

او همه دردش را به روزموند نمی گفت؛ به او نمیگفت که چیزی که آنطور باعث بیزاریش از آنجا شده بود توهین سخت و ظالمانه پدرش بود و دیگر نمیتوانست به قصری که با آن توهین از آنجا رانده شده بود گام نهد. اما هر چند که در این باره سخنی بر زبان نیاورد، یقیناً به آن فکر میکرد و هر بار که به فکر این موضوع می افتاد لکه‌های قرمز خونی را که از خشم بر چهره اش می نشست احساس میکرد.

در کشاکش این بی‌تصمیمی‌ها و تردیدها بود که واردخانه یوناناس گردید،... یعنی خانه‌ای که صبح همان‌روز با خودش عهد کرده بود که دیگر از آن دیدار نکند. شکاربان که انتظارشان را میکشید، گفت :

- گردستان چه طولانی شد! دیگر داشتم نگران میشدم. اورارد این نامه‌ای است که آقای کنت از فرانکفورت بعنوان من فرستاده و يك نفر قاصد همین الآن بسرعت برق و باد آنرا آورده. آنرا بخوانید، درباره شماست .

اورارد بادستی لوزان نامه را گرفت و خواند . ساکسیمیلیان به یوناناس اطلاع میداد که قصد دارد برای همیشه در وین مساندگار شود و از آن ببعد دیگر کسی وی را در اِپستین نخواهد دید . ضمناً اضافه کرده بود :

« این موضوع را به سرم ، اورارد ، بگوئید و باطلاعی برسانید که میتواند قصر را در اختیار بگیرد و از يك چهارم عواید حاصله در دهکده اِپستین استفاده نماید. ناظر و کارپرداز من برای دریافت مازاد آن هر سال مراجعه خواهد کرد . اما اورارد باید بداند که نبایستی اِپستین را ترك کند و در صد آمدن نزد من بر آید. تقدیر چنین خواسته است که ما دو نفر از یکدیگر جدا زندگی کنیم، و من قدغن میکنم که مبادا تصمیم به پیوستن سرنوشت ما به یکدیگر بگیرد. تنها با این شرط است که من او را در زندگی و در خانه خودم آزاد و صاحب اختیار خواهم گذارد. هر کار

که میخواهد بکند، ... هر کار...، بشرط آنکه بجایی که من در آن هستم نیاید. دیگر اسباب ناراحتیش را فراهم نخواهم کرد، اما او هم نباید بیش از این موجب ناراحتی من بشود. من درباره کارهایش از او بازخواست نخواهم کرد، اما او هم نباید هیچوقت دلیل کارهایم را از من سوال کند. برای خوشبخت بودن بیائیم باهم بیگانه باشیم. چنین است تصمیم صریح من که آنرا رسماً اعلام کردم؛ پس، بدابه حال او اگر بخواد در برابر آن ایستادگی کند!

اورارد چون خواندن نامه را پایان برد سرش را بروی سینه اش افکند. او که در عین حال اندوهگین و خوشحال شده بود برای يك لحظه بنظر رسید که در اندیشه فرورفته و در احوال خویش نظر میکند. روزموند بادلو اوسی از او پرسید:

- خوب، موضوع چیست؟

اورارد با چشمانی که برق میزد آهی عمیق کشید و گفت:
- بسیار خوب، باشد، خدا چنین میخواهد، خواهم ماند.

فصل هفتم

در نقطه‌ای که باد همکده اوستین بقدر یک ربع فرسنگ فاصله داشت در دو بست قدمی خانه یسونا تاس شکاربان، بردامنه جنگل، چمنزاری وسیع و خرم و باطراوت وجود داشت که روستائیان آن دور و اطراف روزهای یکشنبه در آن گرد هم می‌آمدند. این محوطه زیبا و سرسبز بمنزله تالار سبز و خرم و فرش قطوری بود که بر رویهم سالون رقص آن سرزمین را تشکیل میداد، و در نزدیکی اش توده‌ای انبوه از درختان که نسل زیزفون وجود داشت که از آن بعنوان نقطه تجمعی برای سالخوردگان و دانایان و عقلاهی دهکده استفاده میشد. بین درختان و بر روی برجستگی‌ئی در زمین چاهی کنده شده بود که برای رفتن به لب آن باید از روی پلکانی سنگی که سراسر از خزه پوشیده شده بود پائین میرفتند.

در اطراف آن چشمه نیمکت‌هایی نصب کرده بودند که دارای دیواره‌ای برای تکیه‌گاه بود و کار آب کشیدن را آسان میکرد. سه سال پس از مرگ گاسپار و در یک صبح غم‌انگیز و معتدل

ماه سپتامبر، جوانی بر روی علف‌ها و در نقطه‌ای که درختان زیرفون در آن از سایر نقاط انبوه‌تر بودند نشسته بود و در حالیکه صفحه‌ای از مقوا را روی زانویش داشت، مشغول کشیدن تصویر تهنه پر پیچ و گره درختی که هرسال بود که یک دسته زنبور عسل آنرا برای جایگاه خود انتخاب کرده بودند. جوان بکرات کارش را قطع میکرد و بجانب چمنسزار مینگریست. یکروز وسط هفته بود و هیچ موجود زنده‌ای در آنجا بچشم نمیخورد؛ مطلقاً جز صدای مداوم برخورد رگه‌های آب‌چشمه بر روی هم و آواز گنجشکی که در میان شاخ و برگ درختان گیر کرده بود بگوش نمیرسید .

با اینحال پس از ساعتی که پسر جوان انتظار کشید، دختری جوان از انتهای چمنزار پدیدار شد و آنوقت جوان نقاش تو گوئی که میخواست به پیشوازش بشتابد از جای برخاست، اما پس از چند قدم ایستادو بی-آنکه دختر جوان او را ببیند بنای نگاه کردن به او را گذارد .

پسر جوان کسی جز او را در نبود و دختر جوان نیز روزموند بود. او را در که هنوز همانطور سیمائی نجیب داشت و زیبا بود لباس ساده و خوش فرم و برازنده‌ای را بتن داشت و سرو وضعش از سالها پیش شیک‌تر و باتشخص‌تر بود. هنوز همان نگاه جدی و ملایم را داشت اما عمیق‌تر و محزون‌تر گشته بود؛ پیشانی‌ش همانگونه بلند و جدی بود، اما آثار سرنوشتی تیره‌وتار و امیدانم چه تقدیری پنهانی آشکارا از آن احساس میشد.

روزموند هم که هنوز زیبایی‌ش هوش از سر میر بود و کمی مفرور بنظر میرسید ملبس به نیم تنه‌ای قرمز رنگ و دامنی برنگ سیاه بود؛

لبه چین خورده پیراهنش بر گرد صورت شیرینش کشیده شده بود .
کوزه‌ای سنگی را بردوش و کوزه‌ای کوچک‌تر را در دست داشت و
بجانب قنات روان بود .

هنگامیکه از پله‌های همیشگی پائین میرفت اورارد از کنار انبوه
درختان زیزفون دور شد و دوان دوان رفت تا به او پیوندد. روزموند تا
اورا دید بالحنی که نشان میداد انتظار دیدن اورا در آنجا داشته است
گفت :

- صبح بخیر، اورارد .

دوتائی بر روی نیمکت نشستند .

اورارد در حالیکه صفحه مقوایش را می‌گشود گفت:

- بگیرید روزموند ، تقریباً کارم را تمام کرده‌ام و به ایمانم قسم
که به یمن نظرات خوبی که دیروز ابراز کردید ، بنظرم خیلی بدک از
آب در نیامده؛ کوشش کرده‌ام تا همان وحشت و هراسی را که بقول
شما «آلبرشت دورر» نقاش بزرگ کشور ما به جنگل‌ها می‌بخشد ،
و یکروز شما سرگذشت ساده و عالیشان را برایم تعریف کردید، در آن
تجسم ببخشم .

روزموند گفت :

- جداً چه قدر عالیست ، چیزی که هست سایه این شاخه میشود که

۱- آلبرشت دورر (Albrecht Dürer) نقاش بزرگ آلمانی، متولد سال
۱۴۷۱ و متوفی بسال ۱۵۲۸ میلادی، که نبوغش را در نقاشی روغنی نشان
داد. دورر استاد و الامقام مکتب نقاشی آلمان است.

بطور مؤثرتری ترسیم بشود .

و مداد را از دستش گرفت و اشتباه او را با ترسیم چند خط تصحیح کرد .

اورارد در حالیکه دستهایش را بهم میزد گفت :

- حالا عالی شد ، و چون دست شما به این طرح عالی من خورده بیش از پیش بخاطر آن احساس غرور میکنم. روزموند ، باید شما همانقدر که زیبا هستید خوب هم باشید که اینطور درباره شاگرد مدرسه خنگ و بی استعدادتان گذشت و حوصله بخرج میدهد .

دختر جوان در حالیکه اورارد با ملایمت دستهایش را میبوسید و با تحسینی معصومانه غرق تماشای او شده بود گفت :

- عجب بچه‌ای هستید! مگر نه اینکه در درس خواندن‌ها و مطالعاتمان کشتی هست که مسحورمان میکند؟ مگر درسهامان چیزی جز يك سلسله تفریح‌ها و لذت‌ها بوده‌اند؟ مگر نه اینکه شاگرد من در عین حال دوستم است؟ وانگهی، اورارد، من بسیار احساس سرافرازی و مباهات خواهم کرد اگر بتوانم بازمانده‌ای از يك خانواده بسیار کهنسال و قدیمی طبقه نجیب‌زادگان آلمانی، و اصیل‌زاده‌ای را که موقع خانوادگیش سرنوشتی بسیار درخشان را برایش ایجاد میکند از ورطه بی‌خبری و بی‌حوصلگی خارج کنم و به آن طبقه بازگردانم، و یا بهتر بگویم به آن طبقه ارزانی دارم! کاری را که برای شما کردم - آه! وقتی به آن فکر میکنم احساس غرور و مباهات میکنم - آری، کاری را که برای شما کردم کاری بود که اگر مادرتان هم زنده بود میکرد و یا کنت ما کسیمیلیان میبایست بکند . و ظرف سه‌سال چه پیشرفتی

کرده‌اید! باچه سرعتی مطالب را جذب کردید! و چطور چیزهایی را که خود من جز کمی از آنها نمیدانستم کاملاً بحدس دریافته‌اید! حالا همه این جوانان سبک مغز و بوقلمون صفت دربار وین در برابر شما به چه میارزند؟

اورارد بااندوه جواب داد :

- افسوس! روزموند عزیز، اینکه شما مرا خوشبخت کرده‌اید در سایه علم آموختن به من نبوده است. وقتی پهنه‌زندگی اینهمه وسیع است چه فایده‌ای دارد که فکرمان را وسعت بدهیم؟ چند بال و پر بحال عقابی که در قفس است چه سودی دارد؟ يك نام درخشان خانوادگی برای سرنوشتی تیره و تار چکار میتواند بکند؟ هیچوقت بخوبی آن موقعی که دنیا را شناختم متوجه انزوا و تنهاییم نشدم. و اگر بخاطر احساس قدرشناسیم از حضورتان در کنار خودم نبود، فکر میکنم که شاید بخاطر درسهایی که به من داده‌اید از شما بدم می‌آمد. از موقعیکه در کنارم بوده‌اید احساس زندگی میکنم، اما از وقتیکه توانستم فکر کنم عذاب میکشم. روزموند، شاید روزی بخاطر موهبت مرگبار و خانمان براندازی که درباره من ارزانی کرده‌اید احساس غم و اندوه بکنیم.

روزموند پاسخ داد :

- نه، من هیچوقت از اینکه يك کنت اېستین را به خودش و به کشورش بازگردانده‌ام احساس پشیمانی نخواهم کرد.

اورارد بااندوه سرش را تکان داد و گفت :

- آه! من کنت اېستینی هستم که انکارش کرده‌اند و از یاد همه

رفته؛ من هیچوقت نه ژنرال مشهوری مثل پدر بزرگم کنت رودولف که فردریک از او واهمه داشت می‌شوم، و نه سیاستمدار بصیری مانند پدر بزرگ مادریم که در ناحیه « کونیگز » دومی نداشت؛ ... حداکثر قهرمان چند حکایت و داستان بی‌اهمیت و غریب خواهم شد. اگر روزی مشهور بشوم این شهرت نه در میدان جنگ خواهد بود و نه در سالن‌های سخنرانی و مجامع بحث و گفتگو، بلکه شاید در شب‌زنده‌داری‌های دهاتی‌ها باشد.

روزموند سخنش را برید و گفت :

- او را رده، برادرم، باز هم که این افکار جنون‌آمیز را به مغزتان راه داده‌اید !

- اوه ! شما هر چه می‌خواهید از این حرفها بزنید ، اما من در سرنوشتم نکته تاریکی را می‌بینم. درست از موقعیکه مرا به دنیای واقعیت‌ها وارد کردید با احساسی باطنی متوجه زندگی غریبی که خداوند در کنار زنی روی درنقاب خاک کشیده بر من تحمیل کرده است شده‌ام. در روشنائی حقایقی که کمی از آنها بنظر من رساندید بخوبی دیده‌ام که در جرگه انسانها نیستم: دیده‌ام که تنها يك سایه ، يك شبیح، و شاید وسیله تهدید یا انتقام هستم ؛ بله ، خلاصه همه چیز هستم جز يك انسان .

- دوست من !

- آه ! از شما در این باره کاری بر نخواهد آمد. روزموند، شما از روبرو به من نگاه میکنید، اما مادرم آلبین از حقایق پشت پرده‌ای

که در ورای زندگی من نهفته است باخبر است؛ شما آینده بسیار درخشان من خواهید بود، اما او مظهر گذشته‌ای هراس‌انگیز است! پس حالا که اینرا دانستید از چیز دیگری صحبت کنیم.

لحظه‌ای مکث برقرار شد و طرفین در افکار خود مستغرق گشتند؛
آنگاه روزموند گفت:

آیا تاریخ جنگ‌های سی‌ساله^۱ را تمام کردید؟
- بله، و دیدم که «دانشین»^۲ ژنرال بزرگی است، همانطور که

۱- جنگ‌های سی‌ساله، جنگ‌هایی مذهبی و سیاسی بود که در سال ۱۶۱۸ میلادی آغاز شد و تا سال ۱۶۴۸ بطول انجامید. علل اساسی آن مناقشات و مخالفت‌های پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها (دو فرقه از دین مسیحیت) و آشوب‌هایی بود که در نتیجه جاوطلبی‌های خاندان سلطنتی اتریش بوجود آمد. ابتدا آشوب از ناحیه بوهم (در مجارستان) آغاز شد. این جنگ‌ها چهار دوره بود که در هر دوره آن سیاستمداران و زمامداران یک کشور در رأس امور جنگی بودند و ابتکار عمل را بدست داشتند. در آخرین دوره که از ۱۶۳۵ تا ۱۶۴۸ بدر ازا کشید و فرانسویان ابتکار آنرا بدست داشتند کار دینال ریشلیو صدراعظم فرانسه پس از آنکه بطور پنهانی از خاندان سلطنتی اتریش حمایت کرد مستقیماً و بطور علنی علیه آن در جنگ مداخله نمود و در نتیجه پیروزی‌هایی که کشور فرانسه در شهرهای «فریبورگ» و «نوردلینگن» (از شهرهای سرزمین آلمان) بدست آورد امپراطوری اتریش ناچار به امضاء معاهده صلح وستفالی گردید. بزرگترین بازنده جنگ‌های سی‌ساله آلمان بود که بخاک سیاه نشست.

۲- Wallenstein (به بانویس صفحه ۱۰۳ مراجعه شود)

شیلار شاعر بزرگی است. روزموند از شما متشکرم که مرا با تاربخچه ایام سپری شده دور آشنا کردید و، اگر بتوانم این تعبیر را بکار ببرم، زندگی‌های پرماجرا، پرازنشیب و فراز و عبرت آموز آن مردان بزرگ را به زندگی من افزودید، سپاس و تشکر بر شما باد که شور و شوق به زندگی و جوش و خروش را به من آموختید. آه! اگر گاهی کلماتی تلخ را در گفتگو با شما بکار میبرم مرا ببخشید، به حرفهای من توجه نکنید؛ من بی‌انصافم، من شریرم، اما در ته دلم شما را مثل خواهر دوست دارم و مثل يك مادر احترامتان میگذارم.

روزموند گفت (و در حال گفتن این کلمات برآستی لحن عمیق و رفتار جدیش او را به مادری جوان که مشغول تحریر و تشویق پسرش باشد مانند کرده بود):

— اورارد، اورارد، میدانم که شما خوب و مهربان و سربراهید؛ اما جداً شما را بخاطر اینکه محزون و دل‌سردید سرزنش میکنم. چرا اینقدر به جبر و تقدیر اعتقاد دارید و از عنایت الهی غافلید. این، درست نیست. آیا فکر میکنید که پروردگار یکتا و روح پاك مادرستان شما را بخودتان واگذارده‌اند؟ تنها يك چیز در زندگی شما نبود و آن تعلیم و تربیت روحانی بود؛ که من هم برانگیخته شدم تا این نقیصه را از زندگی شما رفع کنم. آنوقت، زمستان‌ها در کنار آتش بخاری، و تابستانها در مغاره و عزلت‌کنده شما و یا در کنار این چاه كوچك با هم گفتگو کردیم، کتاب خواندیم و به تفکر پرداختیم. شما هم خیلی زود آنچه را که من میدانستم یاد گرفتید و بعد کار بجائی کشید که از معلومات ناقص من هم فراتر رفتید و بنوبه خودتان آنچه را که من هم نمیدانستم

بهمن یاد دادید. اکنون خواه همین جا و در این عزت‌نکده‌تان بمانید ، خواه به‌دنیای وین، و به‌دربار اطربش، پا بگذارید، در همه جا شمارا جوانی بر خوردار از هوشی سرشار و برجسته خواهند شمرد. حالا این شمائید که می‌توانید دیگران را هدایت و راهبری کنید. پس، لطفاً با این تردیدها و غم‌هاتان شادی مرا حرام و ضایع نکنید... شادی بی‌را که من از فکر کردن به اینکه با همان وسائل ناچیزم توانسته‌ام شمارا در رسیدن به مرتبه‌ای که شایسته نام و تبارتان و آینده‌ای که در انتظارتان است یاری دهم احساس میکنم ...

– باشد روزموند، اگر شما اینطور می‌خواهید شاد و بشاش خواهم بود... بله، شاد، تازمانیکه شما در کنارم هستید ... همانطور که گلها تازمانیکه خورشید می‌درخشد خرم و باصفا بنظر می‌آیند.
روزموند گفت :

– بارک‌الله، این شد کار درست، برادر! پس حالا بگذارید آب بکشم، چون باید آنرا همین الآن به‌خانه ببرم، آنوقت اگر دل‌تان بخواهد باهم مرور بر تاریخ سلسله «هوهنشتافن»^۱ را تمام میکنیم .
– مرد جوان با شادی و هیجان گفت :
– فکر میکنم که دلم بخواهد! روزموند ، به‌شما قول میدهم که

۱- هوهنشتافن (Hohenstaufen) یکی از خانواددهای سلطنتی در آلمان که زادگاهشان ایالت وورتمبرگ (Wurttemberg) – واقع در جنوب غربی آن کشور – بود . افراد این خانواده بین سالهای ۱۱۳۸ تا ۱۲۵۴ میلادی سلطنت کردند .

اگر امروز در کنارتان باشم فکر فردا را نکنم .

و دودوست بالبخندی آکنده از علاقه‌ای راستین دست یکدیگر را فشردند . آنگاه دختر جوان کوزه کوچکترا برداشت و خم شد تا آنرا از آب پرسازد . اورارد کوزه دیگر را برداشت و اونیز بجاناب آب تازه و خنک قنات دولا شد . آسمان بالای سرشان کاملاً آبی بود و چهره‌های جذاب و دلشبینشان در آینه چشمه افتاده بود .

درهاله‌ای که از رنگ لاجوردی آسمان برگرد سرشان تشکیل شده بود صوریشان در آب بیکدیگر نزدیک بود ، میخندیدند و با شیرینی به یکدیگر دست تکان میدادند .

و قتیکه باز از جای برخاستند اورارد با حالتی شاد و مسرور گفت :

– بگذارید آب بنوشم .

روزموند کوزه را به مقابل دهان اورارد آورد و اونوشید . اگر مجسمه سازی در آنجا حضور داشت و بدقت در رفتار شیرین و پراز لطفشان مینگریست آن دو جوان را خوشبخت‌ترین زوجی که بشود در نظر مجسم ساخت می‌یافت .

دختر جوان بالبانی که به تبسم شکفته شده بود باز سخن از سر گرفت و گفت :

.. مثل اینکه حالت « الیه‌ذد »^۱ و « دیکا »^۲ را در صحنه‌ای از انجیل

۱ و ۲ – « الیه‌زر » (Eliézer) ، خادم حضرت ابراهیم (علیه السلام) که از سوی اومامور رفتن به بین‌النهرین و انتخاب همسری برای پسرش اسحق

پیدا کرده ایم .

و با چالاکی از پله‌های سنگی پائین رفت و در حالیکه کوزه
کوچکش را بر شانه نهاده بود از قنات دور شد. او را رد که کوزه دیگری
را در دست و صفحه مقوایش را زیر بغل گرفته بود بشتاب به او پیوست
و دونفری بدینگونه بسوی خانه شکاربان رهسپار گشتند .
در حال راه رفتن اغلب بر می‌گشتند و بیکدیگر مینگریستند ،
نگاه‌های او را رد آکنده از تحسین و مهر بود؛ اما در نگاه روزموند حالت
حیا و شرم و مهربانی بر عشق می‌چربید .

←
گردید . حاصل این مأموریت انتخاب دختری بنام «ربکا» (Rébecca)
بود که به همسری اسحق درآمد .

فصل هشتم

شرح همان یکروز صبح کافی است تا خوانندگان بفهمند که زندگی شیرین او را در روزموند طی آن سال آخر چگونه گذشت. زندگی جوان خیال پرداز و نرمخوی جنگل «تاunos» و دختر جوان و شاگرد مدرسه شبانه روزی صومعه زیزفون مقدس در جهت رشد شخصیت و تکوین سرنوشتشان سپری گشت. روزموند به او را در درس داده بود و او را در نیز دل به مهر روزموند سپرده بود. آن جوان سرگردان و منزوی دیگر تنها نبود. اکنون کسی را داشت که روح و جانش را با او تقدیم کند، به او بیندیشد و جانی را در دل و زندگی خود که پیش از آن مادرش اشغال کرده بود به او بسپرد. خوشبختی خود را در اطاعت از روزموند دانست؛ هر کاری را که روزموند به او دستور میداد تا انجام دهد، بی زحمت به انجام میرسانید؛ روزموند بر روحیه وحشی و سرکش او را در نفوذ کلام و تسلطی تمام داشت و در آن طبیعت وحشی و مخلص صاحب اختیار همه چیز بود.

تنها چیزی را که او دارد برای خودش محفوظ داشت ایمان خالص و استوارش به شیخ آلبین بود. روزموند در سایر موارد دوست محرم و معتمد او بود، اما او را در چون به حالات کشف و شهود و الهامی که چه در شب و چه در روز برایش پیش می‌آمد میرسید حتی به او نیز جز با توداری و رازنگهداری سینه خود را نمی‌گشود و جز قسمتی از راز ظهور شیخ عزیز مادر و راهنمایی‌های او را بر دختر جوان فاش نمی‌ساخت. احترام برادرانه او را در به روزموند نیز همچون هر عشق راستین با شرم و آزر م توام بود و این نکته مرد جوان را از افشای راز شیخ مادرش که برای همه کس بجز او مرده‌ای بیش نبود باز میداشت.

از آن پس او را در زندگی‌ئی دوگانه داشت و مهر و علاقه‌اش نیز به دوسو معطوف بود و بنظر او مادرش از شریک شدن شخصی دیگر در احساسات مهر آمیزش خشمگین و ناراضی نبود. موقعیکه روزموند با او بود، خوشوقت از گوش دادن به وی و فهمیدن سخنانش، با دختر جوان کار میکرد. اما چون دختر جوان میرفت او نیز در انبوه جنگل از نظر ناپدید می‌گشت و در رویای خود مستغرق میشد. مادرش را میخواند، که باز می‌آمد و همان نفوذ پیشین خودش را بر او باز مییافت و در خلال ورزش باد و بوران، و همچنان بقصد آموزش دادن به او و اصلاحش، با او سخن میگفت.

آری،... او جزئیات گفتگوهایش با مادر و همدف از آنرا، همچون عاشقی محجوب و باحیا که از بسوسه‌های معشوق یاد نمیکند، به سکوت برگزار میکرد. تنها شاهد و محرم آن گفتگوها و راز و نیازها

انوار بی‌حرارت ماه یاروشنائی رنگگ پریده ستارگان بودند. چیزی که بود گویا مادرش، اگر هم او را سرزنش نمی‌کرد، از او شکوه می‌نمود و او هر چند در معرض ملامت قرار نمی‌گرفت با ابراز ترس و اظهار ترحم مادرش دستخوش نگرانی می‌گشت، چون در بیشتر مواقع با چهره‌ای محزون و حتی تیره و درهم از مغاره و عزلت‌کده‌اش باز می‌آمد، و وقتی روزموند علت را از او می‌پرسید با ملایمت از پاسخ خودداری می‌کرد؛ آنوقت بتلخی می‌گریست و بطوری مبهم از آینده‌ای مدش سخن می‌گفت. در چنان روزهایی روزموند هم موفق به دل‌داریش نمی‌شد.

از این يك نکته که بگذریم اورارد تمام و کمال در اختیار روزموند بود و هر روز که می‌گذشت تحت تأثیر جاذبه‌ای قوی‌تر از پیش زیر نفوذ دختر جوان قرار می‌گرفت.

اینرا نیز باید گفت که دختر جوان از نفوذ خویش بر اورارد با نهایت عقل و شیرینی و لطف استفاده می‌کرد،... چنانکه گوئی غرایز مادرانه‌ای که در او بود - ای دریغ! - دیگر مجالی برای رخ نمودن نمی‌یافت. با خوشوقتی عهده دار تعلیم و تربیت روحیه جوان و پریشانحال اورارد گشته و با عشق این مهم را به پایان برده بود. همراه پسر جوان به باریکه راههای پراز سنگلاخ و دشوار دانش بازگشته و با شکیبائی و منتهای لطف و مهربانی هر چه را که میدانست - از تاریخ و جغرافیا و نقاشی و موسیقی - به او آموخته بود. از ادبیات کشورشان که بگذریم اورا بازبانهای فرانسه و انگلیسی آشنا ساخته بود. اورارد در پاره‌ای زمینه‌ها گوی سبقت را از روزموند ربوده بود؛ در بقیه زمینه‌ها

دختر جوان برتریش را حفظ کرده بود، برآستی منظره نوجوانی در حال درس دادن به نوجوانی دیگر تابلوئی جذاب و مؤثر بود و تغییری که توسط دختری جوان در آن جوان سرکش و بی سواد صورت پذیرفته و او را مبدل به مردی ظریف و باسواد ساخته بود حکایت از رازی شگرف میکرد .

بهر حال شرح وقایع آن سه سال آخر در ناحیه اپستین غیر ممکن خواهد بود . ساده تر از زندگی روزموند و اورارد - زندگی بی که از نقطه نظر واقعیات بیرونی عقیم و عاری از حوادث ولی از نقطه نظر افکار و اندیشه های نوبسیار پر بار بود - دیگر امکان نداشت . در دو کلمه میشد آنرا بیان کرد. اگر کسی آنان را فقط یکروز زیر نظر میگرفت و تعقیبشان میکرد مانند آن بود که از سه سال پیش شناخته باشدشان .

چون صبح میشد اورارد قصر اپستین را، که برای همیشه اتاقی را در آن بخود اختصاص داده بود، ترک میکرد، و پس از آنکه برای مدتی دراز بر مزار مادرش برآز و نیاز میپرداخت میرفت و درب خانه یوناناس مهربان را بصدا در میآورد . آنوقت در حالیکه روزموند بعنوان یک دختر خانه دار بسیار خوب و منظم به مرتب کردن و تنظیم کلیه امور خانه میپرداخت او به تنهائی مطالعه میکرد، در سهای روز پیش را مرور مینمود و دروسی را که باید همانروز میآموخت آماده میساخت . آنگاه همگی بصورت خانوادگی و باسادگی و صفا صبحانه میخوردند. سپس نوبت به کار کردن میرسید ، که هرگاه هوا نامساعد بنظر میآمد در خانه و هر وقت خوب و آفتابی بود در جنگل ،

دردش و در کنار چشمه سار انجام میشد.

چنانچه مطالعه دروس در امتداد يك زمين گندمزار هم انجام میگرفت دشوارتر از سایر مواقع نبود و اگر همراه با کتاب خواندن آن دوجوان آواز پرنده‌ای هم بگوش میرسید باز همچنان مطالب خوانده شده بخوبی فهمیده میشد و هر گاه از برگهائی که از درختان بر روی زمین افتاده بود برای نشانه گذاری صفحات کتاب‌ها استفاده میکردید باز هم آن کتابهای معطر از رایحه برگها بحال خوانندگان جوانشان سودمند بودند و از حفظ معنویشان ذره‌ای کم نمیگشت .

ساعات شب بالمیدن و گفتگو میگذشت . زمستان‌ها در کنار آتش بخاری و تابستانها روی نیمکتی در آستانه درب خانه و در زیر شاخ و برگ پیچک یا باس می‌نشستند . زمستانها گوششان به صدای افتادن قطرات باران یا گلوله‌های کوچک برف بر زمین بود و تابستانها نگاهشان به غروب آفتاب و دمیدن ستارگان دوخته شده بود .

آنوقت نوبت به یوناناس شریف باروزموند میرسید که قصه‌ای شگفت‌انگیز یا روایتی دل‌انگیز را حکایت کنند . بخصوص شکاربان که بزرگترین قصه‌گوی آن سرزمین بود هیچگاه چنته‌اش از خاطرات گذشته خالی نمیشد؛ او با تمام قلب پاك و بی شائبه‌اش از ذکر هیچ يك از حوادث عشقی خاطرات مزبور فروگذار نمیکرد ، بطوریکه اگر او با صفای عقیقانه و ساده دلی تقدس آمیزش از تأثیر آن حوادث عشقی نمی‌کاست شاید درد دل و جان شنوندگانی به جوانی آن دختر و پسر کس و کارش اثری بدمی بخشید .

هنگامیکه کسی قصه نمیگفت روزموند جلوی «کلاوسن»^۱ خود می‌نشست و قطعاتی بس لطیف از «گلوک»^۲، «هایدن»^۳، موتسارت و حتی «بتهوون» - که در آن زمان تازه میرفت تا بدرخشد - رامینواخت. هیچ کس نمیتواند تأثیر این نغمه‌های جاودانی و فنا ناپذیر را بر روح و جان اورارد، که همچون دریا - و حتی خود آن قطعات موسیقی - در عین حال هم ناشناخته و اسرار آمیز و هم عمیق بود، بیان کند. همچنانکه انگشتان کوچک روزموند با چابکی بر روی ردیف کلاویه و شستی کلاوسن حرکت میکرد احلام و رؤیاهای مرد جوان بسرعت و باحالتی سودازده در میان دشت‌های بی‌انتهای خیال‌ره می‌سپرد و سرگشته هر لحظه بسوئی متوجه میگشت.

۱- یکی از آلات موسیقی که بخصوص در عصر موسیقی باروک (یعنی بین سالهای ۱۶۵۰ تا ۱۸۰۰ میلادی) در اروپا رواج داشت و سپس جای خود را به پیانو داد.

«کلاوسن» (Clavecin) که در زبان انگلیسی هارپسیکورد (Harpichord) نام دارد اکنون بیشتر در ارکسترهای مجلسی نواخته میشود.

۲- گلوک (Gluck) موسیقی دان آلمانی (پانویس صفحه ۳۰۱ دیده شود)

۳- (Haydn) آهنگساز اطریشی که بین سالهای ۱۷۳۲ تا ۱۸۰۹ میلادی میزیست یکی از آهنگسازان مکتب کلاسیک و ابداع کننده سنفونی در شکل کنونی آنست. هایدن دارای ۱۰۴ سنفونی است و او را پدر سنفونی نیز خوانده‌اند. چند قطعه مذهبی نیز از او بیدگار مانده است که از بین آنها او را توریوهای «فصول» و «آفرینش» شاهکار محسوب میشوند.

پیش از این گفته ایم که پسر جوان چگونه خود را در میان نغمه‌هایی موزون و جاودانه محصور می‌یافت و همواره از ورای سکوت چه الحان آسمانی بی بگوشش می‌رسید. آری، بدینگونه در الهامات عالی و ملکوتی آن استادان موسیقی گهگاه الحان پراکنده نغمه‌هایی را که تو گوئی در دنیای وجد و سرمستی درونش مترنم بودند می‌شناخت. در آن لحظات روزموند نیز همچون آلبین در سالهای گذشته چنان در نظرش جلوه گر میشد که گوئی در پیشاپیش او چنگ‌هایی ملکوتی نغمه ساز کرده‌اند، و آنگاه دختر جوان در حاله‌ای از نغمات روح بخش خرامان به پیش می‌آمد.

آنوقت چه بسا که او را در دختر جوان را چسبون یکی از زنان قدیسه تاسرحسد پرستش می‌ستود و در تماشایش مستغرق میگشت، بعدیکه اگر صدای یوناتاس، مرد جوان را از رؤیای شیرینش خارج نمیکرد بعید نبود که او خودش را در بهشت ببیند.

از اینها که بگذریم هر چند شمار حوادث در زندگی تنها و گوشه گیرانه اش اندک بود، اما زیبایی براستی گاه چنان ساده و بی‌پیرایه است که جوان خیالپرداز و گوش‌بزننگ ما بسا که باشنیدن فلان سونات یا بهمان سفونی تصور میکرد که حکایت زندگی بی اهمیت خودش را در آن باز یافته است. آری، فی‌المثل فلان صدای بم و متمدن موسیقی که بسیار باشکوه و عمیق مینمود، در نظرش بمثابه زمینه غم‌انگیز و تیره و تار وجودش، یاد همیشه جاودانه مادر روی در نقاب خاک کشیده‌اش و یا همچون تهدید گنگ و سهمگین آینده‌ای ناشناخته جلوه گر میشد،

و حال آنکه فانتزی‌های درخشان و پرشور یا «آدابسک»^۱ های سبک اصوات که بر روی آکوردها و مجموعه‌ای یکنواخت از چند صدا، بعنوان تزئین و تنوع، بکار رفته بودند زندگی خودش را در پرتو نور آفتاب، و چهره متبسم روزموند را، و مرغزارها و جنگل‌های یاقوتی رنگ را، و مطالعات آمیخته با بازی‌هاشان را بیادش می‌آورد. همچنانکه او را در در آغوش بانوی هوسباز الحان، متبسم و سرخوش، آرمیده و در گوشش لالائی خوانده میشد ناگهان در آن آسمان لاجوردی رنگ و صاف هارمونی آهنگی، برق آسا همچون رعد، بگوش میرسید و حادثه‌ای منحوس و شوم را تفاعل میزد.

هر گاه کسی قصه نمیگفت یا موسیقی نواخته نمیشد، روزموند او را در باصدای بلند کتاب میخواندند. این کتاب خواندن‌ها را میتوان بمشابه حوادث واقعی، و تنها حوادث زندگی منزوی آنان در آن گوشه دنج دهکده اپستین بشمار آورد. زندگی‌شان بدینگونه میگذشت تا آنکه شبی روزموند هاملت^۲ را خواند. او را در سکوت به آن نمایشنامه و درام غم‌انگیز گوش داد. آنوقت چون خواندن آن پایان رسید بدون يك کلمه سخن از جایش برخاست و در حالیکه قامتش در زیر افکاری تازه خم شده بود از اتاق بیرون رفت.

روز بعد احساساتی را که آن حماسه غریب و مدهش شك و دود-

۱- Arabesque، تزئیناتی در موسیقی با الهام از موسیقی اقوام عرب.

۲- هاملت (Hamlet) اثر مشهور ویلیام شکسپیر، شاعر و نمایشنامه‌نویس نامدار انگلیسی در قرن شانزدهم.

دلی^۱ درجانش بجای گذارده بود باروزموند در میان گذاشت. آیابین او و آن قهرمان شك و دودلی تطابقی غریب و شگرف و نوعی وابستگی معنوی وجود ندارد؟ هر دوی آنان همسواره شبیحی را در کنار خود میدیدند. هر دوی آنان جوان، محزون و ضعیف بودند. هر يك از آنان احساس میکردند که مأموریتی دهشتناک و موهش به آنان واگذار شده و تقدیر آنان را بعنوان ابزار و وسیله‌ای دردست خود گرفته است. اما چیزی که او را در یارای گفتنش رانداشت این بود که او نیز مانند هاملت در صحنه زندگی دچار تردید بود، از امید بستن به هر چیزی و احمه داشت، میترسید به چیزی باور داشته باشد و بخصوص از دل بستن و مهرورزیدن و حشت داشت؛ حقیقت آنستکه در اوج نومیدی و حرمان خود چه بسا که اگر میتسووانست به «اورفلی»^۲ خویش اندرز میداد:

«به صومعه برو! برگرد به صومعه!»

او را در باقیافه‌ای متفکر میگفت:

۱- کنایه از اینکه در درام هاملت تردیدها و خلعجانان روحی قهرمان داستان که شاهزاده‌ای دانمارکی بوده، و در مورد کشتن عمویش که پدر او را کشته است دچار تردید میشود، به تصویر کشیده شده است. عبارت «بودن یسا نبودن» مسئله اینست که بر زبان هاملت جاری میشود مشهور است.

۲ - «اورفلی» (Orphelie) نامزد هاملت بود. در اینجا عبارت «اورفلی خویش» یعنی «روزموند»، که همچون اورفلی برای هاملت بشمار میرفت. تشبیه حالت نومیدی و ضعف نفس او را در با هاملت از آنجاست که هاملت نیز برای فرار از مسئولیت خود را به دیوانگی زد تا نامزدش امیدش را از او ببرد، که در نتیجه اورفلی خودش را در آب غرق کرد.

- در عین حال يك نکته هست که در آن مورد ما ، یعنی آن شاهزاده دانمارکی و من که پسرک بیچاره غریب و بیگس و کاری هستم ، با هم فرق داریم ؛ هاملت مأموریت دهشتناکی را که تقدیر بر عهده اش گذارده بود می شناخت ، اما من از آن بیخبرم . او هدفی را که بجانب آن پیش میرفت میدید ، خنجر را که می بایست با آن ضربه اش را فرود می آورد مشاهده میکرد ، و با این حال وحشت برش داشته بود . اگر قرار بود که او هم مانند من در تاریکی و دنیای ناشناخته ها بسوی ارتکاب يك جنایت پیش میرفت ، اگر قرار بود که قاتل و جانی را نمی شناخت که کیست بلکه فقط همینقدر کور کورانه و بگونه ای مبهم و اسرار آمیز از وجود جانی ئی در زندگیش آگاهی می یافت ، چه میکرد ؟

روزموند که وحشت برش داشته بود با حیرت پرسید :

- او را رد ، این چه حرفهائی است که میزنید ؟

- بله ، روزموند ، من شمارا میترسانم و در دلتان احساس ترحم نسبت به خودم را ایجاد میکنم ؛ نه ؟ اما دیوانه نیستم ، الهاماتی که به من شده اند فریبم نمیدهند . هاملت وسیله ای برای يك انتقام بود . من هم وسیله يك گوشمالی و مجازات هستم . مادرم از این موضوع اندوهناک است و با چشمان بیروح و خشکیده اش بر آن اشک میریزد .

شاید ضربه انتقام توسط من فرود نیاید ، اما من سبب خواهم شد تا خداوند آنرا فرود بیاورد . فقط بهمین منظور به این دنیای خاکی آمده ام ، روزموند . مردان بزرگی در این دنیا هستند که کارهای درخشانی را با انجام می رسانند و سیمای جهان را نو میکنند . اما من ، ... من برای

هیچ يك از آن کارهای بیادماندنی در نظر گرفته نشده‌ام . دریغ ! که مانند اشخاص همانند خودم آزادهم نیستم؛ من دردست پروردگار، یا امیدانم شاید دردست ابلیس، فقط وسیله‌ای برای مجازات و به مکافات رساندن شخصی هستم. مثل قلوه سنگی که برکناره راهی افکنده باشندش فقط به این کار می‌آیم که روحی را به درکات دوزخ سرازیر کنم. جهت زندگی من... این زندگی‌ئی که شما روزموند می‌کشید تا از آن زندگی هوشیارانه و سودمندی بسازید... به آن سوست، آه! شما در اشتباهید! خدا یا، برای چه خوبیم؟ اگر می‌خواهند کاخ‌ها را چراغانی کنند، باشد... بکنند؛ اما چراغ بادی‌ئی که مخصوص سیاه‌چال‌ها و زندانها است فقط بدرنگ کردن به سیه روزی زندانی بیچاره می‌خورد .

آری،... چنان بود شکوه‌هایی که گاه آن روح و جان نوید بر زبان میراند، و آنوقت حتی روزموند هم با آن چهره متبسم و خندانش باید کوشش ورنج بسیار متحمل میشد تا میتوانست که روحیه امید و توکل را به او بازدهد؛ با اینحال دختر مهربان و نیکدل بسکه کوشش میکرد و شهامت بخرج میداد و مهربانی میورزید دست آخر در اینکار موفق میگشت. دختر صاحب‌دل اثر زبان‌بار هاملت را با پیروی از عیسی مسیح^۱

۱- «پیروی از عیسی مسیح» یا De imitatione Christie اثری دینی و عرفانی که در قرن پانزدهم میلادی به زبان لاتینی نوشته شده و امروزه بیشتر محققان نگارش آنرا به راهبی بنام توماس آکمپیس (Thomas a Kempis) نسبت میدهند .

میزدود و زهر نومیدی دتر^۱ را باپادزهر زندگانی ترزای قدیسه^۲ علاج
میکرد .

در این نبرد عشق و سرنوشت پیروزی از آن
حق با کدام طرف بود؟... امیدهای روزموند، یا تر،
که پسر جوان از جانب آلبین احساس میکرد؟ دست
که زنده بود پیروز میگشت... یا مادری که در خواب بیسی مرورمه بود
تنها خدا میداند .

اکنون دیگر خوانندگان با جزئیات رقت انگیز یا دهشتناک و به-
تعبیری دیگر کودکانه یا شوم و مصیبت بار آن سه سال از زندگی او را رد
وروزموند آشنا شده اند. اینرا هم اضافه کنیم که هر چند ماچند بار واژه
عشق را بر زبان رانیدیم، آن دو جوان خودشان هیچگاه واژه مزبور
از زبانشان شنیده نشد. حزن و اندوه او را رد بیش از آن بود که آن واژه
از زبانش شنیده شود، و عفت و صفای درون روزموند نیز دست کمی
از اندوه او را رد نداشت. آن دافنیس و کلوته^۳ جهان مسیحیت بی آنکه

۱ - ورتتر (Werther) - یارنجهای ورتتر - اثری رمانتیک و شاعرانه از
گوته (Goethe) نویسنده و شاعر نامدار آلمانی در قرن هیجدهم که طی
آن نویسنده فزازهائی از زندگی گذشته خودش را بیان میکند .

۲ - زندگانی ترزای قدیسه اثر دینی دیگری که زندگانی یکی از زنان
پرهیزکار دنیای مسیحیت را به تصویر کشیده است .

۳ - دافنیس و کلوته (Daphnis et Chloé) يك داستان بلند عشقی است که
در قرون سوم و چهارم میلادی بزبان یونانی نوشته شده و آنرا به لونتگوس
داستانسرای یونانی نسبت میدهند .

بدانند یا به یکدیگر اعتراف کرده باشند همدیگر را دوست داشتند .
هر گاه کسی در خارج از وجود آنان سخنی کنایه آمیز در این باره بر زبان
میآورد شاید میتوانست بر سیل تصادف ذهن دختر و پسر جوان را به
حقیقت احساسشان روشن نماید، اما اگر موضوع به خودشان واگذار
میشد بیقین هیچ اتفاقی نمی افتاد که آن دور از عشق یکدیگر آگاد سازد.
در همان حال میرفتند و میآمدند و بتنهائی و بگونه ای معصومانه
در زیر آسمان لاجوردی، در آن خانه روستائی و در سایه درختان تنومند
زندگی میکردند؟ همیشه و در همه جا، دست در دست، با هم بودند؛ هر گاه
که هر دو شان يك کتاب را میخواندند پیشانی شان با یکدیگر تماس
می یافت؛ اگر کسی در آن حال و در حالت شیرین و سرگشته مخصوص
بخودشان آنانرا میدید چه بسا که آنها را باد و مجسمه قدیمی و عتیقه از
مرمر سپید اشتباه میکرد .

فصل نهم

یوناتاس نیکدل ، طیبتی شریف و بی شائبه و باصفا داشت ، اما روحیه اش که عاری از روشن بینی بود ابدأ نمیتوانست احساس و شور باطنی جوانان را بحس دریاورد یا آنرا پیش بینی کرده و جلوی پیشروی آنرا بگیرد. او را در روز موندرا که دیگر مرد وزن جوانی شده بودند هنوز بچشم دو کودک مینگریست. با این حال کاملاً هم اشتباه نکرده بود و همانطور که گفتیم بیگناهی و معصومیت آن پسر و دختر جوان بی خبری و ناآگاهی او را توجیه میکرد. با ملاحظه نام های شیرین و مهر آمیزی که با آن همدیگر را میخواندند و منتهای پاکی و طهارت صادقانه ای که بر سخن گفتن و بازی کردنشان با یکدیگر حکمفرما بود هر کس چنین نتیجه میگرفت که برستی خواهر و برادر هستند . اگر کسی از آنان میپرسید که آیا یکدیگر را دوست دارند با منتهای صداقت و لحنی بی شائبه پاسخ مثبت میدادند؛ اما همانطور که در داستان «پائولو و فرانچسکا» آمده است يك تصادف یا يك كلمه كافی بود تا بر خود آنان

۱- غمانه عاشقانه و سرگذشت دو دختر و پسر جوان بنام فرانچسکا و ایمینی ←

نیز آشکار میساخت که در ضمیر ناخود آگاهشان چه میگذشت .

این تصادف را پروردگار در وقت مقدر پیش آورد تا فرجام این سرگذشت ساده را بجلو اندازد. روزی، شکاربان پس از بازگشت از گردش در جنگل نامه‌ای را در خانه یافت. این نامه از کنراد بود . یار امپراطور^۱ که سه سال بود خبری از خود به‌اپستین نفرستاده بود . در نامه‌اش مطالب زیادی را درباره زندگی خویش برای ساکنان آن کلبه روستائی بیان نمی‌کرد و جزیک خاطر به موضوع دیگری اشاره نمی نمود. با اینحال اظهار امیدواری کرده بود که بزودی یکرورصبح سرزده بسراغ آنان بیاید . نوشته بود که همواره در مسافرت‌های افتخارآمیزش در پهنه خاک اروپا به آن خانواده کوچک و بی آزاری که در پناه تپه‌ای در جنگل تونس زندگی میکنند فکر میکند؛ برای هر یک از آنان در نامه‌اش کلامی شیرین بر زبان آورده بود . گفته بود که تنها بستگانی که اکنون در دنیا دارد آنها هستند ... گفته بود که در اردوگاه

←

(Francesca da Rimini) و پائولو مالاستا (Paolo Malatesta) پس از آنکه توسط دانه شاعر ایتالیائی - در منظومه دوزخ، سرود پنجم - جاودانه گشت، مورد اقبال بسیاری از سراینندگان آثار منظوم ادبی یا قطعات شاعرانه موسیقی واقع شد که از آن جمله غننامه‌ای در پنج پرده اثر گابریل دانونتیو (Gabriele d' Annunzio) شاعر ایتالیائی قرون نوزدهم و بیستم میلادی و یک فانتزی برای ارکستر بهمان نام اثر پتر ایلچ چایکوفسکی محبوبیت بیشتری کسب کرده اند .

۱ - مقصود ناپلئون بناپارت است .

هر گاه شیپور جنگگ نواخته میشود خاطراتی که از آنها دارد در خاطرش میگذرد ، و پرسیده بود که آیا آنان نیز به آن یار دور از وطنشان فکر میکنند؟... آیا یوناتاس گاهی در شب زنده دار بهاشان یاد میزند؟ .. آیا بچه‌ها برای او بدرگاه خداوند دعا میکنند ؟ آیا او را در جوانی، میزبان و یار او، که پس از پذیرائی از وی در قصر اسپتین به همراهش تا شهر مایانس رفته بود، هنوز وحشی و سرکش و طالب تنهایی و اهل خیالپردازی است؟ ... یا اینکه مثل هیپولیت^۱ راسین بالاخره رام شده ؟

آری چنان بود پرسشهایی که کنراد در نامه خود از دوستانش میکرد .

یوناتاس که احساسات رقت انگیزش کاملاً تحریک شده بود با هیجان بانگ بر آورد :

– اوه! بعله که در یاد و قلب ماست ! اوه! ای کنراد نازنین !
واقعاً باریک الله به او که ما را از یاد نبرده! بچه‌ها برویم سر میز و به سلامتیش

۱- هیپولیت (Hippolyte) یکی از اشخاص غننامه «فدرا» (Phédre) اثر «راسین» (Racine)، شاعر و نماینده نوین نامدار فرانسوی در قرن هفدهم، است. قسمتی از این غننامه که از اساطیر یونان اقتباس شده است از این قرار است که «فدرا» زوجه «تسه» (Thesee) دل به مهر هیپولیت، که فرزند شوهرش «تسه» است، می‌بندد و چون مرد جوان دست رد به سینه اش می‌زند او را در مقابل شوهرش متهم به خیانت و طمع بستن در ناموسش میکند. آنگاه هنگامیکه شوهر غیرتمند میخواهد فرزندش را به مجازات برساند «فدرا» دچار پشیمانی شده و خودش را حلق آویز میکند .

بنوشیم !

یوناتاس خوش قلب موقع خوردن شام چندجام دیگر هم اضافه بر معمول برای خالی کردن جای کنراد نوشید، و پس از آنکه دوسه بار دیگر بعادت روزهای یکشنبه جامش را خالی کرد احساس نمود که قلبش کاملاً شکفته و نطقش باز شده است .

اواخر ماه دسامبر بود . موقعیکه غذا میخوردند شب شد . در بیرون دانه‌های درشت برف بر زمین میبارید ، اما در درون کلبه روستائی آتش خوبی در بخاری شعله‌ور بود و بطوریکه همه میدانیم در فصل زمستان موقعیکه باد ببوران در خارج از خانه غوغا میکند کنج آتش بخاری تقریباً بهمان اندازه شراب انسان را به پرچانگسی وامیدارد .

هنگامیکه خوردن غذا تمام و سفره برچیده شد ، یوناتاس در حالیکه دستهایش را بهم حلقه کرده بود روی مبل بزرگ چرمی‌ئی که از جنس ورنی بود دراز کشید . پسر و دختر جوان در کنار یکدیگر در جلوی او روی نیمکتی که پشتی آنرا صفحه پائین تخت خواب تشکیل میداد نشستند؛ و آنگاه گپ‌زدن شروع شد .

صد البته کنراد موضوع گفتگوی آنان بود. یوناتاس تقریباً با باجناقش هم سن و سال بود و او را از بچگی میشناخت. از سوار کاریها و گردش‌های تک و تنهایش، و از سابقه‌های جدیش سخن گفت و کم کم به آنجا رسید که تعریف کرد چطور او، کنت دپستین ، یعنی یکی از بزرگترین اصیلزادگان کشور آلمان بر سر سفره گاسپار ، آن شکار - بان سالخورده ، نشست و عاشق نوئمی که دختر کی روستائی بیش

نبود گردید .

تشابه این سرگذشت با زندگی اورارد و روزموند بیش از آن بود که آن دو بامتهای توجه گوش به سخن یوناتاس فرا ندهند . اتاق تنها با نوری که از شعله بخاری ساطع میگشت روشن شده بود ، بطوریکه پرتو آن دایره نورانی فقط برشکاربان که پهاهایش را دراز کرده و درزیر طاقچه بلند اتاق نشسته بود افتاده بود؛ پسر و دختر جوان که در گوشه‌های کز کرده بودند از نظر پنهان بودند و در تاریکی پیدایشان نبود . بدون اینکه بدانند چرا ، نفس هاشان را در سینه حبس کرده و گوئی که نزدیکی حادثه‌ای خطیر را پیش بینی میکردند نگران و دستپاچه بودند .

یوناتاس باقیافه‌ای شیطنت بار و حيله گر گفت :

- میدانید کی و چطور یواش یواش متوجه شدم که عالیجناب کنراد گلویش پیش نوئمی گیر کرده؟ از آنجا که دیدم با چه سماجی از هر فرصت برای دیدن همدیگر استفاده میکنند. نوئمی ماده بز سفیدی داشت که خودش آنرا برای چرا به حاشیه جنگل میبرد . خب،... شاید باور نکنید... هر وقتی را که برای اینکار انتخاب میکرد و از هر راهی که میرفت آدم میتوانست مطمئن باشد که سر و کله عالیجناب کنراد بر سر راه او پیدا میشود. عالیجناب بدون اینکه تظاهر کند و بروی خودش بیاورد در حالیکه تفنگک یا کتابی را در دست داشت مشغول گردش بود. بعد هم چو بی تفاوت نزدیک نوئمی میشد و آنوقت صحبتشان گل مینداخت و حالا حرف نزن کی حرف بزن! وقتی که چربیدن ماچه بزی در کار نبود بهانه‌ای جور میکرد و به دیدن ما میآمد ، وقتی که

بهانه‌ای برای آمدن به‌خانه مانداشت ، آنوقت مراسم مذهبی صبح یکشنبه نوئی را بخارج ازخانه ، و خاطر خواهی ، کنراد را بدنبال نوئی میکشانند! در آنوقت‌ها که خود منم مثل آنها جوان بودم بشرقم قسم که پی‌بردن به‌اینکه مقصودشان از تمام این‌گردش‌رفتن‌ها فقط دیدن هم‌دیگر است برایم کاری نداشت...

هرچند تاریکی مانع از آن میشد که او را در روزموند بتوانند باچشمان خود یکدیگر را ببینند، دفعه‌تاً نگاهشان به هم‌دیگر افتاد. بیادشان آمد که آنان هم بارها در زیر جاذبه مغناطیسی نامرئی در سر راه هم قرار گرفته بودند و خودشان هم نمیدانستند چطور چنین شده است ؛ هم‌دیگر را خبر نکرده بودند، تصور میکردند که تنها هستند، بیاد هم بودند ، و آنوقت ناگهان در پیچ يك باریکه راه، موقعیکه سرو کله‌یکی از آنان از زیر علف‌ها پیدا میشد باشادی و سرور تمام، در حالیکه از آن رشته نامرئی و احساس یکدلی اسرار آمیزی که آنان را به هم‌دیگر نزدیک میکرد- بی آنکه اراده‌شان در آن نقشی داشته باشد - دستخوش منتهای حیرت و سرگشتگی شده بودند، و در روی هم قرار میگرفتند.

یوناتاس ادامه داد:

- باز جریان دیگری یادم آمد. یادم هست یکروز سنگ‌بابا گاسپار بایک نیش دندان سهره اهلی شده‌ای را که مال نوئی بود پاره کرد. دختر بیچاره بنای گریه را گذاشت و حالا اشک نریز کی اشک بریز! آن سهره کوچک را خیلی دوست داشت، پرنده کوچک مثل يك پرنده وحشی همینطور بخيال خودش به جنگل میرفت و آنوقت با اولین صدائی که از گلوی دختر جوان و صاحبش در می‌آمد بر میگشت و روی

انگشت اومی نشست و آواز قشنگ و موزونش را سر میداد. کنراد بدون اینکه حرفی بزند بلند شد و به داخل بیشه رفت؛ ... شب شده بود، که بالباسهای پاره پاره و دستهای خونین و مالین به‌خانه برگشت؛ رفته بود و درست در انتهای انبوه درختزاری که سگ من کاستور هم پایش به آنجا نرسیده بود آشیانه تعدادی سهره را که با صدای آواز خود آنرا روی سرشان گذاشته بودند پیدا کرده بود و آنرا برای نوئمی که غمگین بگوشه‌ای نشسته بود آورده بود. بله، روزموند بجای يك سهره‌ای که از دست داده بود پنج تا گیرش آمده و چیزی که در خواب ممکن بود ببیند در بیداری نصیبش شده بود. پس، غم و اندوه دخترک خیلی زود تبدیل به شادی شد؛ اما این هنرنمایی بقدری پیش کنراد کوچک بود که در واقع اگر گاسپار کمی بیشتر چشمانش را باز میکرد ...

روزموند او را در پایان سخن یوناتاس را نشنیدند. دستهایشان را روی هم قرار داده و میفشردند، چون روزموند درست در آن لحظه خدمت بزرگی را که یکبار او را در بدون اطلاع قبلی او برایش انجام داده و باعث لذت ناگهانی‌اش شده بود بیاد آورده بود.

یکروز روزموند روی يك تکه کاغذ نقشه دقیق باغچه‌ای را که خودش آنوقت هادر صومعه کاشته بود و حالا افسوس از دست دادنش را می‌خورد برای او را در کشیده بود. باغچه‌ای بود که دست کم ده پای مربع مساحت داشت و در آن يك بوته گل سرخ بارزهای سپید، يك بوته انگور فرنگی، يك بوته پربار توت فرنگی و تعداد بیشماری از گل‌های فصل بود.

روز بعد هنگامیکه روزموند در باغ خانه یوناتاس گردش میکرد ناگهان بانگی از خوشحالی و تعجب از گلو خارج ساخت . باغچه کوچکی درست همانند آن که از خودش در « دیرزفون مقدس » بیادگار گذاشته بود در یک گوشه زیبای باغ شکفته شده بود . چون سرش را بلند کرد نزدیک خود او را در دید که داشت دزدکی شکفتی او را میباید. قدردانش از آن خوش خدمتی و ظریفکاری او را دید بیشتر از آنجا سرچشمه میگرفت که پسر جوان نخستین بار بود که دستش به بیل و شن کش باغبانی خورده بود .

آری، باید قبول کرد که داستان سهره باسر گذشت آن باغچه همانندی بسیار داشت و آن پسر و دختر جوان با بیاد آوردن آن بسیار سرمست و در عین حال دستپاچه شدند . روزموند دست او را فشار داد، تو گوئی میخواست بخاطر لذت معنوی که در آنروز به او چشاند بود باردیگراز وی قدردانی کند. دستهای سوزان آن دو همچنان به یکدیگر حلقه شده بود؛ آنان که گوئی روحشان دیگر در آسمانها پرواز میکرد با گوش دادن به آنچه که یوناتاس تعریف مینمود خودشان را در رؤیا تصور میکردند... یوناتاس که ظاهراً اختیار از کفش در رفته و دستخوش خاطرات مؤثر جوانی شده بود به سخن ادامه داد و گفت :

اما راستی که چه جوانهای باصفا و خوش قلبی بودند. دلشان بیایکی بچه‌های نوزادی که خدای مهربان به این دنیا می‌آورد بود، و از تمام این حرفها گذشته اگر جوان وزیبا بودند و همدیگر را دوست داشتند تقصیرشان نبود. منم که تقریباً سن و سال آنها را داشتم بدنبال

عروسی باو یلهلمین خوب و نازنینم بودم و بهمین جهت بهتر از خود
 آنها دردشان را می فهمیدم. از قضا نوئمی بیمار شد، البته بشکر خدا
 بیماریش خطرناک نبود، اما طیبب گفت که تا چند روز نمیتواند از
 خانه بیرون برود و حتی نباید اتناقش را هم ترک کند. قاعدتاً به کنراد
 مربوط نبود که از این بابت اظهار نگرانی کند، با اینحال تنها شده و
 دچار غصه ای شده بود که از زندگی بیزارش کرده بود و هیچ چیز
 نمیتوانست از ناراحتی نجاتش بدهد. من که در آن موقع هم گاهی در
 کار قرقرچی گری بجای گاسپار انجام وظیفه میکردم هر بار که بهشکار-
 گاهها سری میزدیم با این کنراد بیچاره برخورد میکردم؛ بقصدی
 محزون و دلشکسته بود که دلم بدردمی آمد. تا چشمش به من میفتاد
 کاری میکرد که اشکهایش را نبینم، نمیخواست غصه اش را به هیچ
 کس اقرار کند، حتی خودش را از تک و تا نمی انداخت و بروی خودش
 هم نمی آورد. بهمین جهت وقتیکه با ملاحظه کاری و احتیاطی که لازمه
 احترام من به مقامش و علاقه و محبت صمیمانه من به او بود علت
 ناراحتیش را از او می پرسیدم، به من میگفت: «یوناناس عزیز، میخواهی
 چم شده باشد! خودم هم نمیدانم چم شده، نمیدانم ناراحتی عجیبی
 را که حس میکنم به حساب چه چیز بگذارم. همینطور بی دلیل از هر
 چیزی قلبم می شکند و ناراحت میشوم؛ و تو یوناناس اگر می بینی که
 که دارم گریه میکنم برایت قسم میخورم که بدون علت است.» بله،
 جوابی که به من میداد همینها بود و من وانمود میکردم که حرفش را
 باور کرده ام؛ اما حقیقت این بود که دلیل این غم و غصه هایش را خوب
 می فهمیدم و میتوانستم اگر خودش هم واقعاً نمیدانست دلیل آنرا به او

بگوییم ؛ چون همانطور که کنراد گلویس پیش نوئی می گیر کرده بود من هم ویلهلمین را دوست داشتم و در آن موقع که از او دور شده بودم خوب میتوانستم حال او را بفهمم .

هر گاه تاریکی که سایه اش بر او وارد و روز موند افتاده بود قدری کمتر میبود پسرو دختر جوان که باشنیدن سخنان پیشین یوناتاس دچار سرگشتهگی شده بودند اکنون از دیدن یکدیگر خیلی بیشتر دستپاچه میگشتند، چون باشنیدن حرفهای پدر در هر دقیقه نوبت به نوبت و شاید بیست بار رنگ به رنگ میشدند . واقعیت مطاب این بود که همان یک ماه پیش روز موند چند روزی را در « اسپیر »^۱ در خانه یکی از دختر عموهای پدرش گذرانده بود و پس از بازگشت از آنجا او را در تعریف کرده بود که آن روزهای طولانی و دیر گذری را که در فراق او بسر برده بود آکنده از چه بی حوصلگی ها و چه در ماندگی هائی بوده است، به دختر جوان گفته بود که روح و جان او را با خودش برده بود، بطوریکه او ساعت های تمام بدون آنکه بداند چرا، گریسته است.

اکنون هر یک از آن پسرو دختر جوان با خود میگفت:

— خدایا ! خدایا ! پس وقتی دو نفر همیشه به هم دیگر جذب میشوند و دلشان هوای دیدن هم را میکند،... وقتی یکیشان حاضر است که حتی خوشبختی و زندگیش را هم بدهد تا آرزوئی را که دیگری ابراز کرده بر آورده کند،... وقتی تنها در زیر بارقه نگاهی که به هم دیگر

۱- « اسپیر » (Speyer) شهری نسبتاً قدیمی در آلمان که بر ساحل رود راین واقع است .

می‌افکنند می‌توانند احساس زندگی کنند و نفسی بر احوت بکشند، دلیل همه اینها اینست که همدیگر را دوست دارند؟! خدایا! خدایا! پس این کلمه‌ای که کلید معمای ما بود عشق است؟

و آنوقت جهانی ناشناخته یکباره بروی آن پسر و دختر جوان که شگفت‌زده و سرگشته شده بودند گشوده گشت. بدنشان در تب و تاب افتاده بود، می‌لرزیدند و می‌ساختند. دست‌هایشان که هنوز بر روی هم قرار داشتند کم بود، که اکنون بدن‌هایشان هم داشت به همدیگر تماس می‌یافت؛ هر گاه برای آنان توان گوش دادن به چیزی جز ندای روح و جان در تب و تابشان مانده بود می‌توانستند صدای ضربان قلب‌های یکدیگر را هم بشنوند.

در آن تاریکی شب هوا دزبیرون آرام و آسمان صاف بود. باد که لحظاتی پیش بر آن کلبه روستائی می‌وزید از وزش باز ایستاده بود. بر صفحه بی‌ابر آسمان ماه پرتوافشانی می‌کرد و چند شعاعی از انوار آن از خلال شکاف درهای چوبی اتاق بداخل ساطع گشته بود. جنگل‌گویی که به خواب رفته بود. سکوتی که برگرد روزموند و اورارد حکمفرما بود عاقبت موجب ترس و دلهره‌شان گشت.

اورارد با صدائی که ارتعاش آن به روزموند نشان داد که پریشانی و هیجان پسر جوان دست کمی از خود او ندارد پرسید:

— و بالاخره این کنراد و نوئمی چطور شد که بر از دل همدیگر پی بردند؟

یوناتاس ساده‌دل گفت:

— بدون اینکه چیزی بهم بگویند از دل هم باخبر شدند، همین!

عاشق و معشوق برای فهماندن منظور خودشان احتیاجی به کلمات ندارند. با اینحال وقتی که می‌گوییم «عاشق و معشوق»، اشتباه می‌کنیم. در مورد بعضی اشخاص نباید همان اصطلاحاتی را بکار ببریم که درباره همه مردم بکار می‌بریم. این حرفی که می‌زنم واقعاً درست است، چون آن دو بقدری پاک و معصوم بودند که حتی پیش از ازدواجشان هم بنظر من مثل زن و شوهرها رفتار می‌کردند، و من همیشه فکر می‌کردم که پیش از آنکه کشیش برای هم عقدشان کند خدای مهربان نکاحشان را جاری کرده بود. وانگهی بقدری رنج کشیدند که رنج آنها و مرگشان تمام این خاطرات عزیز را از هر پلیدی پاک و مصفا کرده است. سرگذشت عشق و علاقه معصومانه و قشنگشان بنظر من مثل زندگی شهسدا و قدیسین قابل احترام است، من هر وقت به سرگذشت آنها فکر می‌کنم اهمیت آن در چشم بعد از حرمت مذهبی است. شاید این بخاطر آنست که احترام من به آنها بیشتر از علاقه‌ام به آنها بود، این نکته خودش موضوع کوچکی نیست. آنها خوب میدانستند که من بهشان وفادارم؛ هنوز طوری نشده به چشم یک نفر خوبشاوند به من نگاه می‌کردند و مرا بعنوان محرم خودشان گرفتند. او! باچه رقت احساس و شیرینی‌ئی از همدیگر با من حرف می‌زدند! آری! بعد از آنکه ویلهلمین زن من شد خودش از زبان خواهرش نوئمی جریانی را که او برایش تعریف کرده بود برایم تعریف کرد. می‌گفت که یکروز آنها دست در دست همدیگر تنها روی نیمکتی نشسته بودند. فکر می‌کنم که داشتند کتابی را میخواندند؛ اما در واقع فقط کتاب قلب همدیگر را خواندند، بطوریکه بدون اینکه خودشان هم بفهمند که چطور چنین شدنفس‌های آنهاهم مطهرشان درهم آمیخت،

لب‌هاشان، بله... لب‌های شیرینشان بهم نزدیک شد، و آنوقت، خدای من!، در همان حال و بدون اینکه يك کلمه از دهانشان خارج بشود حرفی را بهم زدند که بهر حال دست کم خودشان مدتها بود که میدانستند و احتیاج به گفتنش نبود؛ بله، با همان زبان بیزبانی بهم حالی کردند که همدیگر را دوست دارند!

در حالیکه یوناتاس با آن صفای روح و پاکی احساسش این سخنان را بر زبان می‌آورد اورارد و روزموند با دستهایی بهم گره کرده و جانهایی بیکدیگر ممزوج شده، در حالیکه تاریکی شب آنها را از دیده اغیار پنهان میساخت، نفس نفس زنان و غرق در شور سرمستی دست همدیگر را میفشردند. هیچ کس نمیدیدشان و خود نیز بیکدیگر را نمی‌دیدند. دست پسر جوان به طرف شانه مرتعش دوستش رفت و روزموند نیز که خود دستخوش شوری مقاومت ناپذیر گشته بود دیگر نه توانی برایش مانده بود و نه فکری؛ در این لحظه موهاشان درهم آمیخت، نفس‌هاشان بهم ممزوج گشت، لبان مرتعشان بهم نزدیک شد و بر روی هم قرار گرفت؛ اما این بوسه، که نخستین خوشبختی‌شان بود مثل برق گذشت. از کاری که کرده بودند وحشت برشان داشت و بشتاب عقب رفتند. آنوقت جنگلبان، تو گوئی که منتظر این لحظه بوده باشد، گفت:

— بالا بچه‌ها، بجنبید، آتش خاموش شده، حاضر بشویم، آقای کنت وقت برگشتن شما به قصر شده، و توهم، روزموند، وقت برگشتن به اتاق است.

بانگ جنگلبان دختر و پسر جوان را از رویای خوششان بیدار

کرد و بسرعت از بهشت بروی زمینشان افکند.

آنگاه هر سه نفر از جاشان بلند شدند. اورارد و روزموند بقدری سرگشته شده بودند و میلرزیدند که ناگزیر شدند برای اینکه بر زمین نیفتند به یکدیگر تکیه بدهند. پس از ردوبدل کردن چند کلمه و فشردن دست یکدیگر از هم جدا شدند ... - یوناتاس در حالیکه بسیار آرام بود و به گذشته می اندیشید، و اورارد و روزموند در حالیکه بسیار هیجان زده بودند و به آینده فکر میکردند...

قلب این دو جوان معصوم و بیچاره چه ضرباتی داشت! چه نفس نفسی میزدند، تو گوئی که تازه از یک دویدن سریع و دراز مدت بازگشته بودند! حالا راستی خودمانیم،... مگر نه اینکه بر آن سراشیب تند جوانی، که عشق مینامندش، راهی بسیار دراز را با سرعتی بسیار پیموده بودند؟

آری، و بدین ترتیب اورارد و روزموند به چیزی که در روح و جانشان میگذشت پی بردند. تقدیر گوئی چنین خواسته بود که از تابلوی کمرنگ عشق و دلدادگی کنراد و نوئمی برای تداوم بخشیدن به سرگذشت عشق و سودای آنان درزندگی برادر زاده و خواهر - زاده شان بهره جوید.

سرنوشت برای داستان عشق این پسر و دختر جوان چه فرجامی را رقم زده بود؟

ما که گفتیم،... تنها خدایمانست.

فصل دهم

روز بعد، دو دل داده - آری، ... چون از این پس میتوانیم پسر و دختر جوان را با این نام بنامیم - در مغاره و عزلتکده شان، که بافرشی از خزّه پوشیده شده بود و هوای آن حتی در فصل زمستان هم گرم بود، حاضر شدند تا باردیگر به سراغ برنامه درس صبحگاهیشان بروند. او را رد قلبی سرشار از شادی داشت و برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید، و روزموند بیش از همیشه غمگین و جدی بنظر می رسید. ناگفته پیداست که هیچ يك از آن دو پسر و دختر جوان شب را نخوابیده بودند.

پسر جوان در پی آن نخستین لحظه شگفتی، شب را در حالتی شبیه به هذیان و شور سرمستی گذرانیده بود؛ دوستش داشتند! آری، کسی پیدا شده بود که دوستش داشته باشد! او نیز خود دل در گروی عشق یاری داشت! پس، چیزی که افکارشان و زندگیشان را پسر ساخته بود، ... آنهمه پریشانی و سرگشتگی، آن سردرگریان بردن ها و آن جست و خیزها و آن جذبه و شور ناگهانی و غیر ارادی، همه اینها همان

چیزی بودند که بدان «عشق» نام نهاده‌اند؟ حیات تازه‌ای بر او وارد رخ نموده بود؛ هزاران خاطره شیرین با جلوه‌ای تازه در خیالش درخشیدند، هزاران ستاره پرفروغ امید و آرزو در آسمان آینده‌اش پرتوافشانی میکردند. او! حالا دیگر هرگز دستخوش اندوه و یاس نخواهد گشت. اگر سرنوشتش مقدر بود که تیره و تار باشد چه باک! مگر نه اینکه حالا در کنارش کسی را داشت که به آغوشش پناه ببرد؟

اما روزموند... شب‌زنده‌داری این یکی آکنده از پریشانی و ترس بود، نه بخاطر آنکه در روح و جان باشهامتش از اینکه تسلیم نیروئی مقاومت ناپذیر گشته بود احساس ندامت و پشیمانی میکرد، بلکه از آنرو که موجبی تازه برای بدبختی او وارد فراهم ساخته بود و دست‌آویزی نو برای اوقات تلخی به دست بیدادگری چون ماکسیمیلیان میداد. آیا آنگونه باید جبران خوبی‌های بانوی نیکوکارش، آلبین، را میکرد؟ چون هر چه که بود دل‌بستن به او، که بچشم پروردگاریکتا احساسی بی‌شائبه بود، بگمان مردم زمانه عملی سزاوار سرزنش و توبیخ بشمار میرفت، و سرمشق کنراد و نوئمی که روزپیش روزموندرا مجذوب کرده بود روز بعد وحشت‌زده‌اش ساخت. آن احساس مقدس ببینید کارشان را به کجا کشانیده بود؟ به طرد شدن از خانه و کاشانه، به نومیدی، به مرگ. تازه کنت رودلف، برعکس کنت ماکسیمیلیان، از پسرش متنفر نبوده و نوئمی تعلیم و تربیت خود، یعنی بعد معنوی زندگیش را از قبل کنراد نداشت!

آری، این بسود علت آنکه روزموند در هنگام رسیدن به عزلت‌کده‌شان مهموم و غمگین بود، و او را در خوشحال بنظر میرسید.

تا چشم پسر جوان به روزموند، که دقایقی طولانی، باتنی لرزان از اشتیاق چشم‌براهش بود، افتاد، به پیشوازش دوید و باهیجان گفت: - اوه! روزموند، شمائید! اوه! کلمات بر لبانم جاری نمیشوند، اما گوش کن، فقط بگذار يك کلمه بتو بگویم، کلامی که یکدنیا معنی در آن نهفته است: دوستت دارم! و کلامی دیگر به وسعت آسمان: روزموند، شما هم دوستم دارید!

آنوقت مرد جوان بادستهای بهم حلقه شده و درحالیکه باوجد و شور به او مینگریست دربرابرش به زانو افتاد.

روزموند بالحن وژستی مشحون از آن وقار و متانتی که هیچگاه از رفتار و گفتارش دور نمیشد گفت:

- اورارد، دوست من، برادر من، اورارد بلند بشوید و بیائید تا مانند همیشه مثل يك خواهر و برادر باهم حرف بزنیم. من هیچوقت از سراعتراف بی‌زبان و خاموشی که در آن شور و سرمستی، بی‌اختیار، به ممدیگر کردیم برنخواهم گشت؛ آری، دوستان دارم، همانطور که شما هم، اورارد، دوستم دارید.

جوان سرکش بالتهاب نالید و گفت:

- ای فرشتگان آسمان، شنیدید که چه گفت!

روزموند، غمگین و متفکر، ادامه داد:

- بله، بله، حاضرم آنرا تکرار هم بکنم، چون این کلمات نمیدانم آن چه سحر و جادویی است که درخودشان دارند... که اینطور باعث حفظ روح و جان انسان میشوند؟! دوستان دارم، همان طور که نوئی کنراد را دوست داشت؛ اما کنراد را به یاد بیاورید،

به نوئمی فکر کنید - حاضریم جانم را در راهتان بدهم ، اما دریغ
که نمیتوانم بخودم حق بدهم که زندگیتان را در عوض بخواهم!
گاهی وقتها میگوئید که درافق زندگیتان بدبختی بزرگی را مشاهده
میکنید: اورارد، اگر قرار باشد که این بدبختی بخاطر من به سراغ
شما بیاید، چه؟ آه! آنوقت، اول من از غصه آن خواهم مرد! برایم
اشکالی ندارد که من بدبخت بشوم! اما اینکه رنج من بخاطر بدبختی
شما باشد، بهتان از حالا بگویم که این از قدرت تحمل من خارج است.
پس، بهترین کار اینست که رویای خطرناکی را که دیشب دیدیم فراموش
کنیم -

اورارد باردیگر به سخن آمد و گفت:

-- که پس زندگیم را فراموش کنم؟ چون با آن رویا است که
دارم نفس میکشم و به زندگیم، به بودنم ادامه میدهم ؛ آن رویا عین
وجود منست؛ از این ببعد، روزموند، هیچ چیز نمیتواند دیگر مارا از
هم جدا کند، و شما از آن منید، همانطور که من به شما تعلق دارم.
روزموند، که روحی استوار اما دلی ساده داشت، که ناخود
آگاه از اندرهای محیلا نه احساسی پرتوان اطاعت میکرد، گفت:
- چه کسی حرف از جدائی مادونفر زد؟ ما میتوانیم باهم باشیم،
اورارد، اما به شرطیکه مانند گذشته زندگی کنیم، هر کدام از ما این
تب پرا التهاب را از خاطرمون بزدائیم، و باز به همان آرامش و حالت
تقدسی که در گذشته بردیدارها و گفتگوها مان حاکم بود برگردیم، به
شرطیکه، اورارد، تو بعنوان برادر پشت و پناهم باشی و مادران ما،
این دو روح مقدس ، بین ما حاضر و ناظر باشند. اگر با این ترتیب

حاضرید، ما باز هم روزهای خوشی خواهیم داشت؛ چسبون اعتراف میکنم که برای من خیلی گران تمام خواهد شد اگر قرار باشد که فوراً از دوستی و صمیمیت شیرینمان دست بکشم. اما اگر باشهامت و روحیه تو کل به وظیفه‌مان عمل کنیم، خداوند پشتیبانمان خواهد بود و دوستان خواهد داشت، و باید به این فکر کنیم که آینده در دست او است.

اورارد بالحنی تلخ و کنایه آمیز گفت:

- آینده!... درست است، خوشبختی مان را به عقب بیندازیم، درست همانطور که مهلت ادای دین طلبکاری را که آمادگی برای پرداخت آن ندارند به عقب می‌اندازند.

روزموند نگاهی از سرانده به اورارد افکند و گفت:

- اورارد، دوست من، برادر من! این لحن گوشه دار و این بی‌انصافی شما در قضاوت برای چیست؟

آیا آن شادی‌های بی‌شائبه و آرامش بخشی که تا دیروز برای خوشوقتی شما کافی بود امروز بنظر تان نفرت انگیزند؟ دیگر دوست ندارید که دوستان، خواهر تان برای شما عزیز و برای دیگران محترم باشد؟

- بله، روزموند، بله، باید همه مردم به شما احترام بگذارند و حرمتان را نگهدارند، اتفاقاً درست برای همینست که ابدأ نباید در آینده خودمان را در حصار کلمات مبهم و نامشخص محبوس کنیم. گوش کنید: بی‌کسی من که، خداوند و مادرم شاهدند، باعث شده تا چشمانم آنطور بتلخی گریه کنند و اشک بریزند امروز باعث خوشحالی

من است و بدردم میخورد. پدرم تصمیم گرفت که بشرطیکه کاری به کارش نداشته باشم او هم کاری به کار من نداشته باشد؛ پس، آزادم و اختیار زندگی مرا دارم. خوب، زندگی من مال شماست، این من نیستم که زندگی مرا به شما میدهم، خداوند آنرا متعلق به شما کرده، چون وقتی مرا یتیم کرد در واقع به من حق داد تا هرطور که میخواهم از زندگی استفاده کنم. تنها کاری که شما باید بکنید اینست که آنرا از من قبول کنید؛ ازتان خواهش میکنم، روزموند، که آنرا قبول کنید؛ زن من بشوید.

— افسوس! افسوس! اورارد، این حرف را کنزاد هم حتماً به نوئمی زده بود،... حالا نوئمی را بیاد بیاور، اورارد.

— میخواهید بگوئید که نوئمی برسیاستگاه جان سپرد؟... اما من، روزموند، يك ازدواج سزّی را به شما پیشنهاد نمیکنم؛ خیر، بلکه خواهان ازدواجی علنی در نمازخانه اِستین هستم،... ازدواجی که آنرا حتی از پدرم هم پنهان نگه ندارم. این کتابهایی که شما مرا با آنها آشنا کرده اید کمی زمانه را به من شناسانده اند، و من فکر میکنم که تاحدی به نقشه ها و احساسات کنت ما کسیمیلیان پی برده باشم. اگر در صدد برمیآمدم که خودم را به مقامی برسانم و در انظار ظاهر بشوم، اگر سهم خودم را از افتخارات او و از نام پر آوازه اش میخواستم، اگر جایی را برای خودم در آفتاب تقرب به دربار امپراتور اتریش طلب میکردم، مرا لعن میکرد و خورد و نابودم میساخت؛ اما حالا که خودم را در تاریکی گمنامی محبوس کرده ام و درهای دزبار و راههای شهرت را بروی خودم بسته ام، این که در چشم تنگ و دیده کوتاه بین او سقوط

کنم و بادختری از طبقه پائین پیوند ازدواج ببندم، به شما قول میدهم که اینکار ابداً باعث رنجش او نخواهد شد و سرافکننده اش نخواهد کرد. حتی باید بگویم که اصولاً در صدد برنخواهد آمد که جلوی اینکار مرا بگیرد، سهل است، کبه اگر میتواندست مرا به آن ترغیب هم نمیکرد. حتی آنجاهم که هست من از نظر جاه طلبی ها و بلندپروازی- هایش مزاحمش هستم، و روزموند، باور کنید که اگر بتواند بدست خود من از شرم خلاص بشود خوشوقت خواهد شد. بمحض اینکه این سدی را که بین ماست من بدست خودم از میان بردارم- بطوریکه او دیگر مجبور نباشد درباره من به کسی توضیحی بدهد که باعث شرمساریش باشد. ، بمحض آنکه بتواند تمام کاسه کوزه ها را سرمن بشکنند و حق شکوه و شکایت از مرا پیدا کند دیگر کارش سکه است و دردش از من متشکر هم خواهد شد که بهانه به دستش داده ام. آنوقت خواهد توانست تا در حال حاضر با خیال راحت به سعادت و اقبال خودش، و در آینده به خوشبختی و بخت برادر بزرگترم بپردازد. از آن به بعد آلبرت واقعاً تنها پسرش خواهد شد و دیگر من نخواهم توانست که موی دماغشان بشوم و خودم را در وسط نقشه های عالیشان بیندازم! من بچه متمرّد و سرکشی خواهم بود که مثل کنراد دبستین با يك دختر ساده دهاتی ازدواج کرده و پدرش حق داشته که طردش کرده باشد! آنوقت مثل کنراد خلق دنیا چه امروز و چه فردا را موش خواهند کرد، ولی دیگر مثل او احتیاجی به فرار نخواهیم داشت و هیچ چیز ما را مجبور نخواهد کرد که در زندگیمان تغییری بدهیم و خوشی و سعادتمان را منغص بکنیم. کنت دبستین به زندگیش ادامه میدهد و

در همان وین خواهد ماند و طبق نامه‌ای که خودش به من نوشته دیگر از آنجا تکان نخواهد خورد و ما ، روزموند ، خواهیم توانست در اینجا در خانه پدرتان، تنها وبدون اینکه کسی سراغ ما را بگیرد، یعنی با آرامش و خوشبختی، بمانیم. حالا می‌بینید، روزموند، که با خیال راحت می‌توانید تقاضایم را قبول کنید. این وارث ثروتمند خاندان اپستین نیست که از شما خواستگاری میکند، بلکه برعکس جوان مطرود بسیار بیچاره و بدبخت و فراموش شده‌ای است که شما، دختر خوش قلب، از روی سخاوت و احسان پیشانی‌گشاده و بی‌غرور، نگاه مسرت بخش و عشق ذقیمتتان را برایگان به او می‌بخشید. خوب، حالا راستی آیا این فداکاری و از خودگذشتگی‌ئی که من از شما طلب می‌کنم برویتان لُب‌خند نمی‌زند؟ آیا با این پیوند زناشوئی خودمان رادر بهشت نخواهیم یافت؟ و این بهشت، و قتیکه من - یعنی اورارد ، دوستان، - آنرا به شما پیشنهاد می‌کنم، شما روزموند، آیا شهامت رد کردنش را دارید؟

روزموند که صدایش میلرزید با اراده‌ای استوار پیشنهاد مرد جوان را رد کرد و گفت:

- اورارد، اورارد، مرا وسوسه نکنید، بله شما دارید ملکوت را به من پیشنهاد می‌کنید، اما ما در زمین هستیم و شما بچه هستید و دیوانه شده‌اید که آرزوی خوشبختی مطلق را در سر دارید، کما اینکه آنوقتی هم که همیشه و لاینقطع آینده‌ای سراسر بدبختی و بیچارگی را پیش‌بینی می‌کردید يك کفر گوی از خدا بی‌خبر بودید. افسوس! آیا شما خیالپرداز بیچاره اصلا نمیدانید که بهترین کاری که در این دنیای

خاکی آدم میتواند بکند اینست که خیالپردازی نکنند و آرزوهای محال را به مغزش راه ندهد، بلکه بجای اینکارها صبرپیشه کند؟
اورارد نالید و گفت:

– روزموند! روزموند! کاری نکنید که من در غرقاب تاریک سرنوشتم سرنگون بشوم. این بدبختی‌ئی را که غریزه‌ام آنرا پیش‌بینی میکند، بنظر من شما اگر بخواهید میتوانید آنرا دفع کنید و مثلاً یک پری نیکوکار بایک اشاره تمام شك و تردیده‌هایم را به خیالات شیرین مبدل سازید. اما برعکس، اگر مرا از خودتان برانید، اینطور فکسر خواهم کرد که شما از سهمیم شدن در زندگی سراسر رنج و عذاب‌یی که سرنوشت برای من در نظر گرفته وحشت دارید.

روزموند باهیجان دوباره سخن آغاز کرد و گفت:

– او! این حرف‌را نزنید، اینطور فکر نکنید، تنها ترس من از اینست که مبادا به رنج‌های شما دامن بزنم، اما در مورد سهمیم شدنم در آنها برایتان قسم میخورم که اینکار برای من جداً جز خوشحالی چیزی نیست.

– بسیار خوب، پس قبول کردید، شما روزموند مال من شدید، شما از حالا زن من هستید؛ باشد، بگذارید پس از آنکه زن من شدید بدبختی به سراغم بیاید، مرگ به سراغم بیاید! بگذارید روزی را با شما، در روی این زمین، خودم را در بهشت ببینم، آنوقت چه فرقی میکنند که آن زندگی بهشتی در این پهنه خاک ادامه پیدا کند یا در آن دنیا و در ملکوت؟

مرد جوان باچنان قدرت و روانی‌ئی سخن میگفت و در خود چنان

شور و التهابی داشت که روزموند همچون روز پیش احساس کرد که مسحور گشته و اختیار از کفش بیرون رفته است. پاهایش سست شد و روی تخته سنگ یا صخره‌ای بر زمین نشست، مرد جوان نیز تو گوئی که افسون شده در برابر او روی دوزانو نشست. دختر جوان داشت با احساسی ناشناخته به مغاره و عزلت‌کده‌ای که خود در میانه آن جای داشتند، به آن صفه‌های پوشیده از خزه‌اش، و به آن شاهدان ساعات شیرین و آرامش بخش و بس درازی که در آنجا بایکدیگر گذرانیده بودند، مینگریست. در قلبش سعادت‌ی را که تنها فرشتگان از آن برخوردارند احساس میکرد. و آنگاه بود که او، آن دختر با طهارت و دست نخورده، آن دختر بچه پاک و شریف، اختیار خودش را به دست هیجانانی پر مخاطره و به جادوی غریب آن احساس سعادت بارش سپرد؛ و انگهی، خاموشی و سکوت اطراف نیز هوائی را که تنفس میکردند آکنده از شور و وسوسه و اغواگری ساخته بود.

دقیقاً همان شور وحدت و تازگی اینگونه احساسات بود که آن باکره مغرور و شریف و پسا کدامن را از خواب غفلت بیدار ساخت. در حالیکه دستش را بر روی پیشانی قشنگش می گذاشت ناگوئی هر گونه تابش یا پرتو افکاری را که از قلبش بدان راه یافته بود بزداید ناگهان از جا برخاست و با حرکتی که روشنگر تصمیم استوارش بود به او وارد فرمان داد تا او نیز از جایش برخیزد.

آنگاه در برابر عاشق مقهور گشته‌اش قد برافراشت و با آرامشی که آکنده از قدرت و تصمیمی خلل ناپذیر بود به او گفت:

— دوست من، دیگر ضعف نفس و خیالات خطرناک بس است.

مگر قرار است که در لحظه‌ای همین‌طور بدون فکر و مثل بچه‌های گبیج، نمی‌گوییم روح و جانمان را - که افسوس! مدتی طولانی است دستخوش سوداها و حالات پر مخاطره شده‌اند - ، بلکه زندگی‌مان را به خطر بیفکنیم؟ دوست‌من، شهامت داشته باشید، خونسردی و متانت خودتان را حفظ کنید و آنوقت با آرامی آینده‌ای را که خداوند برای ما مقدر کرده است و راهی را که باید بپیمائیم طرح بریزیم.

اورارد نالید و گفت:

- آه! دارید فکر می‌کنید! پس دوستم ندارید.

- اورارد خدا میداند که با پاکی و طهارت دوستان دارم. وقتی به شما فکر میکنم قلبم مالمال از احساسی شیرین و مست کننده می‌شود که در عین حال باشکوه و - اگر بتوانم این اصطلاح را بکار ببرم - مادرانه است.

اورارد تکرار کرد :

- دوستم ندارید، دوستم ندارید.

روزموند، آن دختر صمیمی و راستگو و در عین حال با اراده،

پاسخ داد:

- گوش کنید، اورارد. راستش اینست که هر چند شما را دوست دارم اما این احساس از روی عشقی مانند عشق و احساس شما نیست. نمیدانم، شاید شما را بر طبق طبیعت خودم دوست دارم؛ با اینحال يك چیز را میتوانم به شما اطمینان بدهم ، چون دیشب پس از آنکه از پریشانی و سرگشتگی که دچارش شده بودم رها شدم خیلی فکر کردم و در روح و جانم نگرینستم. حالا گوش کنید ببینید چه می‌گویم: درست

است که می‌گوییم مال شما نمیشوم، اما بهتان قول میدهم و برایتان سوگند میخورم که در این دنیا جز به خداوند به هیچ کس دیگر تعلق نداشته باشم؛ تصور پیوند دادن سرنوشت من به کسی جز شما، اورارد، غیر قابل تحمل است! اگر این بتواند تسلی‌تان بدهد و قدری آرامتان کند باعث خوشحالی من خواهد بود.

— روزموند، این موضوع خوشوقت من میکند اما آیا برای فردا کافی است.

— اورارد، فردا هم مثل امروز وجودم از آن شماست؛ اما از من قبول کنید، در صدد نباشیم که عشقمان به محک تحمل فراق و صبر زده شود، کاری کنیم تا از حقوق و امتیازات ناشی از حرمان و رنج برخوردار بشویم. تصور میکنم که اگر بدون قرار گرفتن در معرض هیچ امتحان و آزمایشی از خوشبختی برخوردار بشویم سرنوشت از ما انتقامش را خواهد گرفت. به من آموخته‌اند که در همه کارها سهمی هم بعنوان مشیت خداوند در نظر بگیرم. مگر من از شما چه می‌خواهم؟ فقط قدری شکیبائی. شاید تا بحال هم اشتباه کرده‌ام که در شما امیدی را که بی‌شک و اهی بوده است دمیده‌ام و منطقی بودم فقط منحصر به حال بوده است. هر چند شما می‌گوئید که دوستان ندارم، اما این تقلائی که کرده‌ام بالاتر از توان من بوده است و من باین آسانی نمیتوانم از تمام خوشبختی‌ئی که قدری از آنرا تجربه کرده‌ام صرف‌نظر کنم... خدایا مرا بخاطر این موضوع ببخش! ای مادر، ای آلبین شما هم مرا ببخشید!

— او! روزموند، مادرم.. مادرم نه تنها شما را می‌بخشد، بلکه

بخاطر پسرش از شما تشکر می کند، چون شما هم می خواهید که زندگی مرا از آن حالت کسالت بار و غم زده ای که داشت به زندگی زیبا و پرتلاطینی تبدیل کنید. حالا گوش کنید روزموند، بخاطر نام او، که خدا کند نام عزیزش افکار و کارهای مرا هم تقدیس کند، بله، بخاطر نامش این انگشتر را که او وقتی دختر جوانی بود بدستش میکرد از من قبول کنید؛ اینرا بنام عشق او و من بگیریید؛ و حالا که لطف میکنید و امید به آینده را از من نمی گیرید کاش که این انگشتر تضمین نامزدی ما دونفر باشد، ای دلداری عزیز و گرامیم!

- اورارد، اورارد، شما اینطور میخواهید؟

اورارد گفت:

- خواهش و تمنا میکنم.

روزموند بار دیگر سخن از سر گرفت و گفت:

- پس به شرایط من گوش کنید.

- او! گوش میدهم، گوشم با شماست.

- اول اینکه اگر من با شما عهدی می بندم - که بطیب خاطر آنرا

باجام خواهم رساندم، میخواهم که شما آزادی و اختیارتان را حفظ

کنید... کاملاً حفظ کنید.

- آه! روزموند!

- اورارد، من اینطور میخواهم: در عین حال که خاطره

این صبح باشکوه را در روح و جانمان حفظ میکنیم، دیگر از آن حرفی

نخواهیم زد و باز همان خواهر و برادری که دیروز بودیم خواهیم بود

و باز به درسها و گفتگوهایی که روح و جانمان از آن آرامش خواهند

یافت میپردازیم. هیچوقت در بین ما صحبت از عشق نخواهد شد و
و بدین ترتیب، آرام و سرخوش و خوشبین به همه چیز به انتظار تغییر
زمانه و مشیت تازه پروردگار خواهیم نشست.

- اما خدای من، آیا این آزمایش جانکاه پایانی خواهد داشت؟
- تا دو سال دیگر، اورارد، و قتیکه هر دو مان بیست سالمان شد
شما تصمیمتان را اطلاع خواهید داد و خواهیم دید که چه باید بکنیم.
- تا دو سال دیگر! تا دو سال دیگر!
- بله برادر. حالا این اراده و خواست صریح و غیر قابل برگشت
مرا قبول دارید؟

- روزموند، خودم را به اینکار راضی میکنم.
- پس، اورارد، انگشترتان را به انگشت من بکنید... عزیزم،
متشکرم، از امروز قلباً نامزد شما هستم؛ اما از این لحظه به لحاظ جوی
که باید بر سخن گفتنم با شما حاکم باشد باز برای شما همان خواهی
خواهم بود که پیش از این بودم.

- روزموند عزیز!
- اورارد، حالا قسمت آخر ترجمه هاملت را نشانم بدهید.
خوانندگان بخوبی متوجه هستند که با وجود تصمیم قهرمانانه
آن پسر و دختر جوان درس آن روزشان کوتاه بود و گاهی در اثر حواس-
پرتی بطور کامل متوجه آن نمی شدند؛ با اینحال در اراده شان فتوری
رخ نداد، و هنگامیکه از یکدیگر جدا شدند به عهدشان و به خود وفادار
مانده بودند.

فصل یازدهم

روزموند با آرامی سرخوش از شادی و سروری عمیق شده بود، دخترک بیچاره بر این باور بود که با دفع وقت کردن برنده شده است و اکنون که در آن کشاکش عشق و وظیفه در عین راضی کردن وجدانش پابرس احساس خود نیز نگذاشته است از خودش خشنود بود و بسا. خویش تکرار میکرد که خداوند و آلبین نیز بیقین از او رضایت دارند .

باخویش هر دم این سخن را تکرار میکرد و میگفت که :

— دو سال زمان طولانی‌ئی است! از حالا تا پایان این مدت ، او را در دریغ که دیگر بدون شك دوستم نخواهد داشت ! من با اینکارم بهر حال او را از اینکه دستخوش پشیمانی بشود نجات دادم. در طول این مدت خواهم توانست او را نزدیک خودم نگهدارم ؛ ... و حالا آمدیم و او پس از دو سال دیگر باز هم دوستم داشت... اما خدای من! تو خودت شاهدی که من شك ندارم که او در آن موقع دیگر دوستم نخواهد داشت .

واما اورارد،... اودرحالی از روزموند جداشد که سرمست از عشق و دلدادگی و دیوانه از شادی گشته بود. میگفت:

– دو سال مدت خیلی کوتاهی است، تازه در طول این مدت همیشه اورا خواهم دید؛ از این دو سال مثل يك دوره کارآموزی استفاده خواهم کرد و از عشق و محبت خودم مطمئنش خواهم ساخت تصور میکنم که درباره مقاصد پدرم اشتباه نکرده باشم. با اینحال آزمایش خواهم کرد؛ دست به امتحانی خواهم زد، این حيله‌ای است که خداوند مرا بخاطر آن خواهد بخشید. سعی خواهم کرد که درباره هدفهای آینده‌ام به او یکدستی بزنم و به او بیاورانم که منم خیالات دور درازی دارم. وقتی که پس از آن ببیند بجای توقعات مشروعی که به وحشتش انداخته بود عشقی در جان و روح هست که باعث اطمینان خاطرش میشود خوشوقت خواهد شد و آنوقت درحالی که بارانی از سرزنش و شماتت بر سرم فرود خواهد آورد مرا بحال خودم خواهد گذاشت تا هر کاری را که دوست دارم بکنم. از آن طرف روزموند هم، هر چند از قبول کردن من اگر جوان با اصل و نسب و والاتباع و بانفوذی میبودم احساس غرور و مباهات میکرد، با اینحال وفادارتر از آن است که وقتی تنها وی کسی و کارم ببیند دست رد به سینه‌ام بزند. بله، همین کار را میکنم، همین امروز به پدرم نامه‌ای مینویسم و با چند کلام دوپهلو و چند عبارت انحرافی نگرانش خواهم کرد. اول برای اینکه بفهمم چطور باید این نامه را بنویسم باید نامه‌ای را که او آنوقتها به یوناتاس نوشته بود، و طی آن گفته بود که بشرطیکه از حقوق خودم صرفنظر کنم او هم از حق چون و چرا و تحکمش بر من صرفنظر خواهد کرد، بخوانم.

آن نامه را اورارد مانند شیئی قیمتی در اتاقش در قصر اِپستین
قایم کرده بود. پس، با گام‌هایی آهسته و در حالیکه سرش را بزرافکنده
بود بسوی برج‌های رفیع و بلند قلعه مستحکم خانوادگیش براه رفت
و در همانحال نکاتی را که میخواست طی نامه‌اش به کنت بگنجاند در
ذهنش باهم تلفیق میکرد. هنگامیکه جلوی درهای قصر رسید تقریباً
طرح نامه‌را در ذهنش ریخته بود. باخود میگفت :

- آری، اینطوری باید او را گیر بیاندازم ، با این کمند باید
بگیرمش، در اینصورت موفقیتم تقریباً حتمی است . وانگهی چون
پدرم سوگند خورده است که دیگر به اِپستین باز نگردد حتماً باید به
نوشتن يك نامه متوسل بشوم.

اورارد این سخنان را باخود میگفت و باقلبی سرشار از شادی
آهسته از آستانه درب بزرگ قصر میگذشت که ناگهان، در حالیکه
سرش را بلند میکرد، در برابر خودش کنت ماکسیمیلیان را مشاهده
نمود که افسرده و باسیمائی گرفته و در عین حال با ابهت، لباس هزا
برتن داشت. پدر و پسر هر دو شان در عروق و جوارح خویش دستخوش
ارتعاشی یکسان گشته بودند .

کنت ماکسیمیلیان دپستین از آن سیاستمداران نیرنگ باز
و محیلی بود که راههای بس دراز در عرصه سیاست را نیز همچون
يك خط راست میتواند در يك نظر بنگرند. هر گاه ناظری بیگانه قیافه
و لحن گفتار کنت را در حال رو برو شدن با اورارد مورد ملاحظه قرار
میداد از پیش احساس میکرد که آن سیاستمدار کار کشته دروای هزاران
پیچ و تابى که به کلامش میداد و با تمام تعارفاتی که بخاطر رعایت نزاکت

می‌کرد مقصودی غریب داشت که يك لحظه نیز آنرا از نظر دور
نمی‌کرد و از آن غافل نبود. چنین ناظری فرضی مشاهده می‌نمود که آن
سیاستمدار عمیق و کهنه کار می‌خواست نخست درون فرزندش را
مورد کند و کاو قرار دهد و مکنونات قلبی وی را مطالعه کند، و آنگاه
سخنی را که بر نوك زبانش بود داشت آنرا همچون نمایشنامه نویسی
که فرجام کار شخصیت‌های نمایشنامه‌اش را در ذهن حلاجی می‌کند، زیر
ورو می‌کرد ابراز نماید.

بالاخره او را رد که مبهوت شده بود زیرا ب گفت :

– عالیجناب دپستین!

کنت پاسخ داد:

– بگوئید: «پدرم»، او را رد، و بیایید مرا بغل کنید، فرزندم.

او را رد مردد بود .

ما کسیمیلیان ادامه داد :

– برای دیدن شما عجله داشتم و بهمین جهت است که فاصله‌وین

تا اینجا را چهارروزه آمدم .

او را رد تمجیح کنان گفت:

– آقا، گفتید... برای ... دیدن من ؟ شما... برای دیدن ... من

آمده‌اید ؟

– پسر، فکرش را بکنید که الآن سه سال میشود که ندیدمتان ،

سه سالی که مشغله‌های این سیاست لعنتی مرا دروین دوران شما نگه

داشته بود. اما او را رد، واقماً بهتان تبریک می‌گویم : موقعیکه میرفتم

پسر بچه‌ای را در اینجا از خودم بجا گذاشتم، و حالا با مردی روبرو شده‌ام.

قیافه‌ای مردانه و گیرا پیدا کرده‌اید که برآستی از آن خوشم می‌آید و از اینکه می‌بینم اینطور با آنچه بودید فرق کرده‌اید قلب من بعنوان يك پدر لبریز از خوشوقتی و مباهات و شادی میشود .

اورارد گفت :

– عالیجناب، اگر میتوانستم حرفتان را باور کنم منم مباحی و خوشوقت میشدم .

اورارد هرچه میکرد نمیتوانست شگفتی و حیرتش را فراموش کند .

آیا برآستی خود کنت ما کسیمیلیان بود که با تمام خشونت و سنگدلی آنوقته‌هایش اکنون باچنان شیرینی و مهربانی‌ئی با او سخن میگفت؟ بدین جهت اورارد که باوجود روح بی‌تزویرش تابش انوار عشق‌ذهنش را خواه و ناخواه روشن ساخته بود حدس زد که باید کاسه‌ای زیر آن نیمکاسه باشد؛ پس، توداریش را حفظ کرد و کوشید مراقب رفتار و گفتارش باشد. کنت نیز احساسات و افکار اورارد را از صورتش میخواند .

برخورد پدر و پسر پس از سه سال دوری از یکدیگر منظره غریب و شگفت‌انگیزی بود: همدیگر را بغل کرده بودند، امادر کنار تعارفات و ابراز ادب‌هائی که بهم می‌کردند هر يك به نیت و قصد دیگری بدگمان بود و باظریفانه‌ترین شیوه‌ای همدیگر را به بازی گرفته بودند؛ همچون قماربازان یا طرفین يك دوئل و جنگ تن به تن بودند که در دستهای خود ورق بازی یا شمشیر داشتند و در میانه کلمات محبت آمیزی که ظاهراً خبر از علاقه پدر و فرزندى آنان به یکدیگر میداد در نگاه‌ها و حرکات

همدیگر دقیق شده بودند.

کنت باهمان لحن موقر و متین خود و باهمان نگاه پرسشگرش

ادامه داد :

– بله، اورارد، تصورش را نمیتوانید بکنید که باچه خوشنودی‌یی به‌اپستین می‌آمدم و چه خوشحالی‌ئی میکردم از اینکه به‌دیدن دوباره فرزندی موفق میشدم که کمی در شناختنش اشتباه کرده بودم و شاید بیش از اندازه درباره‌اش غفلت کرده‌ام. اما امیدوارم که او با کمی توجه به‌غم و غصه‌هایی که روح‌را عذاب میدهند مرا بخاطر آن فراموشی آشکار ببخشد. اورارد، در آن زندگی منزوی و دورافتاده‌تان – که من امروز بشدت از آن متأسفم و دلم بدرد می‌آید – از آشنائی با کتابها و شناخت دنیا بی‌بهره بوده‌اید، اما با طبیعت بلند نظر و همت عالی‌ئی که یقیناً دارید تعلیم و تربیت هیچوقت خیلی دیر نیست.

آنگاه کنت در دنباله سخنش گفت :

– دکتر بلازیوس را که مردی دانشمند هستند به شما معرفی میکنم. ایشان را من از وین به‌مراه خودم آورده‌ام تا ببینند که میزان معلوماتان چقدر است و شمارا به‌سطحی که برایتان لازمست برسانند. در این هنگام اورارد شاهد پیدا شدن سرو کله‌ی مردی بلند قد، لاغر و سیاه چرده گردید که از آستانه یکی از درهای دهلیز قصر گذشت و پای به‌حیاط گذاشت. این شخص باشنیدن نامش بگرمی به اورارد سلام کرد و زیر لب چند کلمه‌ای تمجیح‌کنان بر زبان راند، که شاگرد

آینده‌اش از بین آنها فقط کلمات عالیجناب و جان‌نادم را تشخیص داد.
اورارد باخود گفت:

- همانطور است که فکر میکردم؛ ابراز احترام‌های این آقای
استاد هم مثل نوازشهای پدرم ذهن مرا روشن میکنند: اینها میخواهند
بدانند که آیا برحسب تصادف خطرناک شده‌ام یا همان بچه نادان بی-
سواد و بی‌آزاری هستم که بودم. حالا وقتش است که درشلوار این آدم-
های بدخیال کک بیندازم و موی دماغشان بشوم.

پس، مرد جوان در حالیکه سری بااحترام فرود می‌آورد گفت:
- پدرجان، از شما و همینطور از این آقا ممنونم که لطف فرموده
و میخواهید که به جوان گوشه‌گیر بیچاره‌ای علم بیاموزید. باید بگویم
که بخصوص از این جهت که تا بحال نتوانسته‌ام سهم بسیار کمی از دانش
را بیاموزم جداً تشنه و مشتاق آن هستم.

ماکسیمیلیان دوباره سخن آغاز کرد و گفت:

- حیف! بخاطر این موضوع بیشتر من خودم مستحق ملامت‌تان
شما؛ اما باز هم میشود کاملاً جبران مافات را کرد؛ اینطور نیست، دکتر
بلازیوس؟

آن استاد خبره و کارگشته پاسخ داد:

- بی‌شک، عالیجناب، در این هیچ تردید نیست، و من خیلی
خوشترم می‌آید که بجای شاگردی کسه ذهنش را با فرضیه‌ها و اصول
مفلوط خراب کرده باشند سروکارم باذهنی بکر و تازه افتاده است که
مانند لوحی صاف و بی خط و یک برگ کاغذ سفید است که هیچ
علامتی تاکنون بر آن حک نشده.

گفت گفت :

– از شما بخاطر این ابراز امیدواریتان متشکرم .

اوارد که روحیه استوار و باصفایش از آن بازی مسخره‌ای که فکر میکرد دچار آن شده بیزار گشته بود و خود نیز از اینکه لحن طنز آمیزش را به دغلکاری و ریای آنان بیامیزد بگونه‌ای غریب و جان‌گزا لذت میبرد گفت :

– و منم متشکرم که نومید و دلسردم نکردید.

دکتر بلازیوس باز به سخن آمد و گفت :

– پس برنامه کار ما این شد که... البته باید بگویم که من شخصاً از این موضوعی که میخواهم بگویم خوشحالم... بله، برنامه کار ما این شد که همه دروس را، یعنی دروس تاریخ و زبانهای گوناگون و علوم و فلسفه را، درست از ابتدا شروع میکنیم .
اوارد در حالیکه اثر سخنانش را بر چهره پدرش می‌پائید گفت :

– برای اینکه وقت را تلف نکنیم، استاد عزیز ، بهترین کاری که میتوانیم بکنیم اینست که نتیجه‌گیریها را ، که تصور میکنم بسیار خوب فرا گرفته‌ام، رها کنیم و بیدرننگ باهم به اصول و کلیات بپردازیم .
باین ترتیب، مثلاً اگر بخواهیم از درس تاریخ شروع کنیم ، تصور میکنم که چیز زیادی برای یاد دادن به من درباره وقایع تاریخی نداشته باشید، اما از اینکه بامردی به دانشمندی شما درباره فلسفه‌ای که در عمق حوادث و رویدادها نهفته است گپ بزنم خیلی خوشوقت میشوم. آقای

دکتر، راستی شما هم مثل من موافق نظریه «هرد»^۱ و مخالف «بوسوئه»^۲ هستید؟

کنت و دکتر با حیرت به هم نگاه کردند.

اورارد ادامه داد:

— و اما در مورد زبانها، من زبانهای فرانسه و انگلیسی را آنقدر که بتوانم آثار مولیر^۳ و شکسپیر را از رو شرح بدهم یاد گرفته‌ام، اما اگر لطف کنید و مرا جلوتر از این مرحله در اندیشه آن نوابخ بزرگ سیر بدهید و در زمینه درک روح کلام آنها — در تطبیق با ظاهر عباراتشان — بامن کار کنید به شما قول میدهم، آقای دکتر، که در وجود من شاگردی را خواهید یافت که اگر چه خیلی باهوش نیست دست کم بسیار کنجکاو و شیفته اینگونه مباحث است.

ماکسیمیلیان و بلازیوس همچنان شگفت زده بودند. کنت با

حیرت گفت:

— اورارد با این تنهایی و عزلت چه کسی ترا اینهمه دانشمند

۱- «هرد» (Herder) نویسنده آلمانی (متولد ۱۷۴۴ و متوفی سال

۱۸۰۳) و صاحب کتاب «فلسفه تاریخ بشریت».

۲- بوسوئه (Bossuet) یکی از مقامات کلیسای فرانسه (متولد ۱۶۲۷ و متوفی سال ۱۷۰۴ میلادی) که در نویسندگی نیز دست داشته و خطبه‌های مذهبی و مرثیه‌های ادیبانه‌ای به مناسب‌های گوناگون از او بیادگار مانده است.

۳- مولیر (Molière) نمایشنامه‌نویس مشهور فرانسه در قرن هفدهم که دارای آثار خنده‌دار و طنز آلود انتقادی است.

کرده؟

اورارد که احساس کرد بخصوص درباره همین نکته می بایست
توداری بیشتری از خودش نشان بدهد گفت :

- خود آن تنهایی و عزالت. بله، وقتی به جنگل میرفتم کتابهای
کتابخانه را، یعنی کتابهای دستور زبان و تذکره ها و رساله های علمی
نوشته شده درباره ریاضیات را، باخودم میبردیم و تمام مطالبشان را خوب
نمی فهمیدیم زمین نمی گذاشتیم . آنوقت با تفکر و تعمق درباره خوانده.
هایم استفاده بیشتری از آنها میکردم. بی شک اینکار برایم زحمت داشت
و بخصوص علوم ریاضی واقعاً جانم را به لبم میرساند، اما بسکه حوصله
بخارج دادم بر مشکلات پیروز شدم و آنوقت روزی که تصادفاً با برنامه
دروس اجباری مدارس دولتی برخورد کردم خوشحالی شدم از اینکه
دیدم میتوانم با اطمینان در امتحانات مدارس نظامی و همینطور در
امتحانات دانشگاهی شرکت کنم و حتی اگر همراه شما به دربار اطیش
هم بروم، پدرجان، باعث خجالتتان که نمیشوم... بجای خود... بلکه
شاید تا حدی موجب سرافرازیتان هم باشم .

کنت با هیجان و حیرت گفت :

- یعنی ممکن است! دکتر، این يك معجزه است ! يك معجزه
حقیقی! پس بیائید از او سؤالاتی بکنید ، چون من باورم نمیشود .
بداخل برگردیم، دکتر، بله زود برگردیم بداخل ساختمان، من تا مطمئن
نشوم دلم راحت نمیشود. و تو اورارد، بسر عزیزم ، بیا، بیا !

آنگاه کنت اورارد را همراه خودش بداخل سالن غذاخوری که
بر سر راهشان بود برد.

در آنجا دکتر بلازیوس آن باصطلاح شاگردش را وادار کرد که امتحانی پس بدهد، اما خیلی زود متوجه شد که عاقلانه‌ترین کاری که می‌تواند بکند اینست که خودش را بدم چنگک آن جوان کتاب‌خوانده و باسواد ندهد. چون در زمینه موضوعات بسیاری، شاگردش آگسز نگوئیم که در حد اعلائی آگاهی و دانش بود دست کم از خود او که میخواست استادش بشود باسوادتر بود. استعداد واقعاً برجسته او را در براستی در خیلی از زمینه‌ها از معلومات روزموند که کمی سطحی بود گوی سبقت را ربوده بود. پسر جوان، هر چند طبع متواضع و فروتنی داشت، از اینکه با اعتماد به نفس خویش موجب حیرت دکتر بلازیوس، با آنهمه سواد دانشگاهی و فضل فروشی و عالم نمائیش، گشته بود کیف می‌کرد.

استاد بهت‌زده دست‌آختر گفت :

– این يك اعجاز است که ملکوت و آسمانها وقوع آنرا مدیون شما هستند ؛ البته یقیناً این پاداشی نیست که در برابر اعمالتان به شما داده شده باشد اما دست کم می‌تواند موجب تسلائی خاطر تان بشود. ما کسیمیلیان گفت :

– چنان شادی‌ئی در خودم احساس کردم که برای يك لحظه تقریباً غم و ماتم روح و جانم و لباسهای تیره‌ای را که بنشانه سوگم پوشیده‌ام از یاد بردم. بله، او را در عزیزم، افسوس! بگذار تاخیر ناگواری را بتو بدهم . نمیخواستم تا از شایستگی تو برای حفظ میراث نیاکانمان و نام خودت مطمئن نشده‌ام این خبر را باطلاعت برسانم. برادر بزرگت، آلبرت بیچاره من...

اورارد باتشویش پرسید :

- خوب، چه شده ؟

- اورارد، او مرد؛ ظرف سه روز يك تب مغزی، مثل يك صاعقه، او را درسن بیست و يك سالگی از پا در آورد و کشت ! آنهم موقعی که آینده بسیار زیبایی که با کوششهای من و استعداد خودش تدارك دیده شده بود در برابرش قرار داشت؛ جوان بیچاره! هنوز سنی از او نگذشته در خودش چه تردستی و مهارتی را نهفته داشت و چقدر باتدبیر بود ! با همه سن کمش یاد گرفته بود که خیلی خوب روی زمین لغزنده دربار خودش را سر پا نگهدارد و نیفتد، با چه ظرافتی گلیم خودش را از توطئه‌ها و بازیهای بسیار پیچیده بیرون میکشید، با يك نگاه بسیار بموقع و بجا نیرنگ دشمنانمان را خنثی میکرد و با مهارت و چابکی بسیار هر ضربه آنها را پاسخ میداد! خداوند او را از من گرفت ، اورارد! می فهمی؟ اما اوفقط با يك دست قهر خودش را بر من فرود آورد، چون با دست دیگرش پسر دیگرم را به من پس داد؛ پسری که درست مثل آلبرت شایسته محبت من و عنایات اعلیحضرت امپراتور اتریش هست. فرزندم، تو راه برادرت را ادامه خواهی داد؛ تو دیگر پسر ارشد و تنها وارث خاندان اوستی هستی و میدانی که این افتخار ترا به رعایت چه نکاتی پای بند میکنند. زندگی تازه ای برای تو در شرف آغاز است؛ گذشته را فراموش کنیم و تنها آینده را ببینیم، موافق نیستی؟ از این بیعد کاملاً روی محبت و حمایت پدرت حساب کن. من طرحهایی را ریخته ام که بیدرنگ زمان و فرصت از دست رفته را جبران کنی ؛ خیالت راحت باشد پسر، خیالت راحت باشد !

رنگ از روی او راد پرید و احساس کرد که زانوانش می لرزند. بایک نظر کلیه تغییراتی را که قبول پیشنهاد پدر در زندگی بسیار می آورد در خاطر مجسم ساخت؛ با این حال چون برغم کشمکش که در درونش جریان داشت چهره اش همانطور بی تغییر و تأثر ناپذیر باقی مانده بود، کنت باز به سخن ادامه داد و گفت :

- او راد، تواز امروز افسری در خدمت ارتش اتریش هستی؛ میشنوی؟ اینهم حکم تست؛ تازه این، همه اش نیست.

کنت بسوی صندلی ئی که روی آن شمشیری نهاده شده بود رفت و آن سلاح را برداشت و بطرف پسرش پیش آورد و گفت :

- و اینهم شمشیر تست. قرار نبود که من اینها را پیش از شش ماه دیگر به تو بدهم؛ اما چون از همین حالا شایستگی دریافتشان را داری هر دوی آنها را از دست من بگیر. او راد، می خواهم اینرا خوب باور کنی که عنایات امپراتور به هیچ وجه در این حد خلاصه نمیشوند. در این باره در فرصت دیگری باهم صحبت خواهیم کرد؛ الآن یادبودهایی که بادیدن تو در من بیدار شده اند، خاطره آلبرت عزیزم که همراه باغم و اندوهم بیادم می آید، خوشوقتی ئی که بادیدن تو - آنها در حالی که هر گونه امیدی را که ممکن بود در خاطر پرورم بر آورده کردی - بله، احساس میکنم، که همه این هیجانان تلخ یا شیرین قوایم را به تحلیل برده و خسته ام کرده اند. پس، ترا میگذارم که بادکتر بلازیوس گپ بزنی و خودم میروم، پیش از اینکه آفتاب غروب کند، او راد عزیزم، برمیگردم تا ببینمت؛ آنوقت طرحهای بزرگی را که می خواهم در آنها شریکت کنم با تو در میان خواهم گذاشت که مطمئنم آنها را درک خواهی

کرد . فعلا خوش باش فرزندم و هر چیز خوب و قشنگی را که می‌خواهی آرزو کن ؛ تو تا چند روز دیگر همراه من به دربار وین خواهی آمد و سرنوشتی که در آنجا انتظارت را میکشد یقیناً بالاتراز حد آرزوهای تست .

آنگاه کنت اورارد را که در زیر این ضربه ناگهانی مبهوت و سرگشته شده بود در آغوش کشید و بوسید و در حالیکه به دکتر بلازیوس با سر اشاره ای تفقد آمیز میکرد از درب سالن غذاخوری خارج شده دکتر بلازیوس تازمین کمر به تعظیم خم کرده بود .

اورارد که از تعجب بر جای خشک شده بود و بانگهای غمزده به حکم افسری و شمشیرش مینگریست باخود تکرار میکرد:

– تا چند روز دیگر به دربار وین میروم! تا چند روز دیگر... وای خدای من! خدای من! وقتی او بفهمد چه خواهد گفت؟

و با وجود فریادهای دکتر بلازیوس که در خودش یارای تعقیب او را نمیدید، بشتاب خود را به خارج قصر رسانید؛ دکتر بلازیوس بانگ بر آورد:

– عالیجناب دستین ، فراموش نکنید که تا یکساعت دیگر شام میخوریم و آقای کنت ، پدرتان، سرشام منتظرتان هستند.

اورارد يك نفس دوید تا به کلبه روستائی رسید. در آنجا روزموند را دید که سرگرم گردش در باغچه‌ای بود که خود او آنرا بخاطر وی در آنجا تدارك دیده بود . در حالیکه رنگ از رخسارش پریده بود و نفس میزد ناگهان در برابر او هویداشد . حکم افسری و شمشیرش را همچنان در دست داشت .

روزموند پرسید :

- اورارد، چنان شده ؟

- چم شده، روزموند ؟ میگوئید چم شده ؟ کنت آمده و مثل همیشه باخودش بدبختی آورده .

- منظورتان چیست، اورارد ؟

مرد جوان باهیجان گفت :

- ببینید، ببینید !

و حکم افسری و شمشیر را بطرف روزموند گرفت .

روزموند پرسید :

- اینها چه هستند ؟

- روزه‌وند، خودتان حدس نمیزنید ؟

- نه .

- برادرم آلبرت مرده، و من پسر ارشد خانواده شده‌ام و حالا

پدرم با این دستخط و حکم افسری من و این شمشیر بدنبال من آمده تا

من را باخود به‌وین ببرد .

چهرهٔ دختر جوان مثل مرده‌ها مات و بیرنگ شده و در همانحال

لبخندی حزن‌انگیز و افسرده بر لبانش نقش بست. گفت:

- اورارد، بازوتان را به‌من بدهید تا وارد خانه بشویم .

پسر و دختر جوان وارد کلبه روستائی شدند آنگاه در حالیکه

روزموند بی اختیار بروی صندلی یوناناس می‌نشست، اورارد شمشیر

را در گوشه‌ای گذارد و دستخط حاوی حکم افسریش را بروی میزی

پرت کرد .

روزموند گفت:

- خوب، اورارد، مگر همین امروز صبح به شما نگفتم که باید در نقشه‌ها مان سهمی هم برای هر گونه ناکامی یا بدبختی احتمالی قائل بشویم؟ تنها فرقی که کرده اینست که این بدبختی زودتر از آنچه که من فکر میکردم برای مطالبه سهمش آمده .

اورارد پاسخ داد :

- روزموند، چه اهمیتی دارد؟ نکند فکر میکنید که من از اینجا

خواهم رفت ؟

- بی شک، من اینطور فکر میکنم .

- روزموند من هرگز شما را ترک نخواهم کرد ، سوگند

خورده‌ام .

- اورارد ، شما هیچوقت چنین سوگندی نخوردید، چون در

اینصورت مثل این بود که سوگند به نافرمانی از دستور پدرتان خورده باشید، که حق چنین کاری را ندارید .

- کنت مرا رها کرد و رفت، خودش اینرا به من نوشت؛ من پسرش

نیستم، او پدر من نیست .

- فکر ناصوابی اورا از شما دور کرد، اورارد، و حالا فکر صحیح

و مقرون به صوابی باعث شده تا بطرف شما برگردد ؛ خداوند خودش

به این جدائی بین پسر و پدر راضی نبود. اورارد، پس باید از دستور پدرتان

اطاعت کنید و به‌وین بروید .

- روزموند ، من که به شما گفتم ، ... هرگز اینکار را نخواهم

کرد .

- پس من به صومعه زیزفون مقدس برم میگردم؛ چون، اورارد،
یقین داشته باشید که من در این نافرمانی همدست شما نخواهم شد.
- روزموند، شما دوستم ندارید .

- برعکس، اورارد، چون دوستتان دارم میخواهم مطمئن بشوم
که پیشنهاد پدرتان را می پذیرید. وظایفی وجود دارند که از همان روز
تولد به انسان تکلیف میشوند و کسی حق شانه خالی کردن از آنها را
ندارد. تازمانی که شما برادر بزرگتری داشتید، تا زمانیکه شرف و نام
خانندان اپستین وابسته به کسی دیگر جز شما بود حق داشتید خوشبخت
و دور از نظارزندگی کنید. اکنون امتناع شما از قبول شهرت، و در
عین حال درد ورنجی که از جهان ملکوت، بعنوان میراث، نصیبتان شده
خیانتی هم به نیاکانتان و هم به آیندگان و فرزندانتان است. حرفه سپاهی-
گری که پدرتان به شما پیشنهاد میکند کاری برارنده و شریف است. خوب،
اورارد، پس، خواهید رفت .

- روزموند! روزموند! شما خیلی سنگدلید!

- نه، اورارد، چیزی که هست من طوری باشما صحبت میکنم
که گوئی اصلا برای شما وجود نداشته ام، چون درقبال چنین علقه ها
و مصالحی وجود دختر بیچاره ای مانند من باید ...

- بسیار خوب، روزموند، فقط يك چیز را برای من سوگند
بخورید .

- چه چیزی را ؟

- اینکه اگر نتوانم پدرم را از تصمیمش دائر بردنم به وین
منصرف کنم، اگر مجبور بشوم این حرفه سپاهیگری را - که من در ورود

به آن جزبیزاری از زندگی و کوچک شمردن مرگ انگیزه دیگری نخواهم داشت - اختیار کنم، و بالاخره اگر در این حرفه موفق بشوم که آزاد زندگی کنم، آقای خودم و تنها داور و صاحب اراده خودم باشم، روزموند، در اینصورت به عهدی که امروز صبح به آن سوگند خوردید وفا خواهید کرد و مال من نخواهید شد.

- اورارد، من سوگند خوردم که فقط یا مال شما باشم و یا متعلق به خداوند؛ بار دیگر همین سوگند را برایتان میخورم و شما هم در مورد وفای به این عهد به من اعتماد داشته باشید .

اورارد گفت :

- و من، خوب گوش کن روزموند، من به مزار مادرم سوگند میخورم که هرگز همسر دیگری جز تو اختیار نکنم .

روزموند از دل ناله بر آورد و گفت :

- اورارد! اورارد! ...!

دختر بیچاره متوحش شده بود.

اورارد گفت :

- روزموند، عهد ما بسته شد، من آنرا نخواهم شکست، تو از

آن منی یا از آن خداوند، و من یا مال تو ام یا مال هیچکس .

- اورارد، این عهد و پیمان بستن ها کار دشواری هستند.

- برای عهد شکنان آری، اما نه برای کسانی که میخواهند به آنها

وفا کنند .

- اورارد، یک چیز یادت باشد، و آن اینکه تو احتیاجی نخواهی

داشت که برای رهائی از زیر بار عهد و سوگندت بسراغ من بیائی و

تصمیمت را بامن در میان بگذاری؛ چون از همین لحظه من ترا از قید آن آزاد میکنم .

- اشکالی ندارد، روزموند. این زنگک ناقوس است که بنشانه وقت خوردن شام بصدا در آورده اند و مرا میخوانند . تا فردا خدا - حافظ .

آنگاه او را رد رفت و دختر جوان را که از مشاهده تصمیم خلل ناپذیر عاشقش دچار هراس گشته بود تنها گذاشت .

فصل دوازدهم

پس از صرف شام، که در هنگام آن کنت بیش از بعد از ظهر همانروز سرخوش و شاد و خنده‌رو و باپسرش مهربان بود، ما کسیمیلیان باقیافه‌ای جدی از او راز دعوت کرد تا همراهش به اقامتگاه او در قصر برود. مرد جوان باروحیه‌ای مشوش و قلبی درتپش از دستور پدر اطاعت کرد.

هنگامیکه هر دوشان در «اتاق سرخ» تنها شدند، ما کسیمیلیان صندلی‌ئی را به پسرش نشان داد و پسر جوان بدون اینکه حرفی بزند روی آن نشست. و اما کنت، با گامهائی بلند بنای راه رفتن را گذارد و درحالیکه زیرجلکی او را در را، یعنی کسی را که تا آن موقع بعنوان یک پدر محبت کمی به او ابراز داشته بود، و راننداز می‌کرد از کنار پنجره بسوی درب سری گام برداشت. او که میتوان گفت در زیر تاثیر پیشانی صاف و بسی‌ریا و نگاه معصومانه پسر جوان مرعوب و خائف شده بود آشکارا بدنبال کلماتی میگشت تا وارد مطالب بشود، عاقبت به این نتیجه رسید که با استفاده از لحنی پرطمطراق و قیافه‌ای با ابهت-

که در روابط سیاسی و دیپلماتیک برایش موفقیت بهمراه آورده بود - خواهد توانست که بخوبی از عهده ادای مطلب برآید. پس، درحالی که روبروی پسرش می نشست گفت:

- اورارد، از شما خواهش میکنم که به پدرتان اجازه بدهید تا برای لحظه ای نقش همیشگی خودش را کنار بگذارد ورشته کلام رابه دست يك دولتمرد و رجل سیاسی و یکی از مردانی که سرنوشت يك امپراتوری معظم به آنان سپرده شده بدهد. اورارد، از شما خواسته شده تا در کنار من جای خالی برادر مرحومتان را پر کنید، شما نیز، پسر، روزی بنوبه خود زمام اداره زندگی مردم و بکرسی نشاندن افکار و نظرات امپراتوری را بر عهده خواهید گرفت؛ اما درحالیکه رسالتی چنین افتخار آمیز و پرمخاطره را می پذیرید باید احساس کنید که سرنوشت چه وظایف سخت و دشواری را بر عهده تان میگذارد. باید خودتان را از قید شهوات و سوداها و شخصیتان رها کنید، باید به خود بگوئید که دیگر برای خودتان زندگی نمیکنید بلکه زندگی شما متعلق به دیگران است؛ باید بامنتهای ایثار و از خود گذشتگی پا بر سر آرزوها و تمایلات و حتی غرورتان بگذارید و خودتان را بالاتر از قراردادهای اجتماعی، فراتر از هر نیک و بد و کلیه مسلک ها و بیسداد و ریها و، دريك کلمه، فوق تمام امور انسانی قرار بدهید، تا بتوانید بیطرفانه، العیاذ بالله مانند خداوند، دنیا و جهان و ملت بزرگی را که مسئولیت اداره قسمتی از ارکان آن به شما تفویض خواهد شد بسراه صواب هدایت کنید.

آنوقت کنت که از این فتح باب و دیباچه پرطمطراقی که در

آغاز سخنانش ایراد کرده بود به وجد آمده و خرسند شده بود مکتبی کرد تا تأثیر آنرا بر چهره مستمعش ملاحظه نماید. اورارد سراپا گوش بود اما اثری از شگفتی و تحسین در او دیده نمیشد و حالتش در عین احترام حاکی از کسالت و بیحوصلگی وی بود.

ماکسیمیلیان که از آن سکوت مداوم کمی به تنگ آمده بود

پرسید :

– اورارد، حتماً داشتید روی این مطالب مهم تعمق میکردید و

بی شک درباره آنها بامن هم عقیده‌اید؟

مرد جوان سری به نشانه احترام خم کرد و پاسخ داد:

– پدر جان، جداً منم نظر شمارا دارم و با تمام قلبم کسانی را

که چنان بخوبی اهمیت و علو شأن و مقام خودشان را درک میکنند.

تحسین میکنم ؛ اما تصور میکنم – و یقیناً شما هم در این باره با من

همفکرید – که انسان باید در عین فدا کردن تمایلات و گرایش‌هایش و

حتی خوشبختیش حقوق حقه و وجدانیش را اعمال کند و همراه با

گذشتن از سرغرور و نخوت حق پای بند بودن به شرفش را برای

خودش محفوظ نگاهدارد.

کنت بالبخندی تحقیر آمیز گفت:

– جوان، تمام اینها کلمات تو خالی‌ئی هستند،... تشخیصات و

تعینات زیر کانه و عبارانه‌ای هستند که شما خیلی زود به بوچی آنها پی

خواهید برد. پس، همتان را بلندتر کنید و روحی استوارتر داشته باشید.

اورارد باردیگر به سخن آمد و گفت:

.. پدر جان ، نمیدانم که آیا واژه‌هایی مانند فضیلت و دستکادی و

پاکدانی در قاموس بعضی‌ها، و تاندازه‌ای، کلماتی تو خالی هستند یانه؛ اما برای من و در این عزلت‌کده حقیرم این واژه‌ها احساسات و فطرت‌هائی هستند که من بقدر زندگیم، و حتی باید بگویم بیش از زندگیم، به آنها ارج می‌گذارم. آری، بگذارید، عالیجناب، تا در اینجا مطلبی را به شما بگویم، می‌ترسم که نکند بفلط امیدهای بیش از اندازه فرینده‌ای‌رابه من بسته باشید. باید توجه بفرمائید که از همه اینها گذشته من چیزی بیش از یک روستایی باسواد نیستم... جوانی گریزان از مردم و وحشی، اهل این جنگل‌ها و کوهپایه‌ها... که شاید با زحمت بسیار بتوانم خود را برنگ فرضیه‌ها و رسوم اجتماع در بیاورم. شاید بتوانم، بدون اینکه خیلی ضرر برسانم، برای مدت کوتاهی در اجتماع آفتابی بشوم؛ اما اینکه اغلب اوقات در آن زندگی کنم و رفتارم طوری باشد که چلمن و بی دست و پا بنظر نیایم، این چیز است که تصور میکنم غیر ممکن باشد. من خودم را میشناسم و از صبح امروز تا بحال هم خیلی در اینباره تعمق کرده‌ام. من که به هوای جنگلهای عزیزم عادت کرده‌ام در تنگنای زندگی شهری دچار خفقان خواهم شد. من که برای حقیقت‌جوئی و آزادی طلبی ساخته شده‌ام طولی نخواهد کشید که در کشاکش توطئه‌ها و وابستگی‌ها خواهم مرد. دستخوش رنجش‌ها و سرکشی‌هائی خواهم شد که کار مرا به تباهی خواهند کشاند و شاید، پدر جان، باعث بی‌آبرویی شما هم بشوند. پس، عالیجناب، از شما خواهش میکنم که به خاطر خود من از این طرحهای بسیار درخشان و جالب صرف‌نظر فرمائید و، چون تنها خوشبختی مرا در نظر دارید، بتنهائی به دربار مراجعت کنید و مرا بادشت و دمن و صحرا

و بیابانم تنها بگذارید.

کنت بالحنی که دیگر اثری از خشونت در آن پیدا شده بود - اما بی آنکه باز هم هنوز زمام اختیارش را بدست خشم و غضبی که کم کم داشت، خاموش و بی صدا، در قعر جانش بیداد میکرد بدهد - گفت :

- فقط خوشبختی شما را در نظر نداشتم، اورارد، افتخار و سعادت خاندانمان را هم، که بدبختانه در این ساعت شما آخرین بازمانده و وارث آنید، در نظر داشتم. و با خدایا منم آنوقتها بیشتر دوست داشتم که در اراضی تحت اختیارم با اسب بتازم و شکار کنم تا اینکه عنان اختیارم را بدست جریانات سیاسی بدهم؛ اما آدم همینطوری و بدون تحمل رنج که هستین نمیشود! پدرم مرا وادار کرد تا خواسته‌ها و تمنیاتم را فدا کنم، و در این ساعت من از او بخاطر اینکارش متشکرم، کما اینکه شما هم یکروز بخاطر حرفهای امروزم از من متشکر خواهید شد. من پابرسر تمایلات راحت طلبانه و عاداتهای خشن خودم گذاشتم؛ آری، پسر، بهمین نسبتی که امروز مرا آدمی معتدل و باحوصله می‌بینید آنوقتها جوان تندخو و بیرحم و سرکشی بودم. با اینحال، اورارد، نباید بیش از حد بامن جرو بحث بکنید، چون برایتان گران تمام میشود اگر صبر مرا به انتها برسانید... بخصوص در خانه‌ام و در میان اطرافیانم که مرا صاحب اختیار و بالاترین داور و حکم خوب و بدشان میدانند. بدانید که گاهی من همان مردی میشوم که آنوقتها بودم و در اینصورت خشم من سخت خواهد بود.

طوفان بنای خروشدن گذارده بود و لحن کنت هر لحظه

غضبناکتر و آمرانه‌تر می‌گشت. با وجود این، کوشید تا آهنگ صدایش ملاطفت‌آمیز باشد، و گفت:

— اورارد، با این‌حال امیدوارم که باشما احتیاجی به تهدید کردن پیدا نکنم؛ هوم؟ شما تسلیم نصایح پدرانه من خواهید شد. وانگهی، برای اینکه شما را به سر عقل بیاورم فقط کافی است که در یک کلمه به شما بگویم: اورارد، فرزندم، من به شما احتیاج دارم.

اورارد که تحت تاثیر قلب ساده و بی‌آلایش خود قرار گرفته و حالت ملاطفت‌آمیز و بی‌ریائی که مردک درباری به لحن صحبت خود داد به دلش نشسته بود با هیجان گفت:

— چی! پدرجان، چه گفتید؟ یعنی ممکن است که شما به من احتیاج داشته باشید؟

این بیان که روشنگر احساسی از روی صفا و خلوص نیت بود از دیده ما کسیمیلیان پنهان نماند؛ تصمیم گرفت تا از آن استفاده کند. پس، در حالیکه دستش را بروی دست پسرش می‌گذاشت در دنباله سخنش گفت:

— می‌خواهم بگویم، اورارد،... یعنی که وجود شما برای من لازم است. شما نمیدانید که زمین لغزنده دربار سلاطین یعنی چه، و چه توطئه‌ها و دسیسه‌های تمام نشدنی‌ئی ما را به عقب میرانند. بله، همین دوماه پیش بود که یکی از این توطئه‌ها مرا به دو قدمی تباهی کشاند. فداکاری برادران داشت نجاتم میداد، که خداوند او را از من گرفت. آنوقت، اورارد، من که شما بچه بیچاره‌ام را فراموش کرده بودم بیاد شما افتادم و بطرفتان برگشتم.

اورارد بامنتهای عطف و از ته دل گفت:

– بگوئید پدرجان، بگوئید! تا کاری را که برادرم میخواست بکند من بکنم.

ما کسیمیلیان پاسخ داد:

– بله، اورارد، شما اینکار را خواهید کرد. چون متوجه خواهید شد که مردانی که بواسطه اصل و نسبشان حائز وظایف و مسئولیت‌های مهم دولتی میشوند باید به‌شکرانه این افتخاری که نصیبشان شده از تمام علائقشان بگذرند و شرف و آبرویشان را تنها به‌قیمت رنجها و فداکاریها و تحمل شدائد و محرومیت‌های بسیار بدست بیاورند. قدم گذاردن در راه افتخارات سخت و دردناک است، اورارد، باید عناوین را به‌قیمت تحمل تنهائی‌ها و بی‌کسی‌ها و حوادث ناخوش‌آیند بسیار بدست آورد و در آن راه چه بسیار شب‌ها که نباید خوابید و چه روزهای بی‌شمار که نباید حتی لحظه‌ای وقت را به‌بطالت و فراغت خاطر گذراند. شهرباران و وزرای آنها – باید اعتراف کرد – گاه برسبیل هوس، و اغلب بخاطر آزمایش‌ها شرایط سخت و دشواری را بر ما تحمیل میکنند. اما (و در اینجا کنت دستخوش شور و هیجان گشته بود) هدف آنها چنان تابناک، زیبا و بزرگ است که مشکلاتی را که اینجا و آنجا بر سر راهمان بچشم می‌خورند از یاد می‌بریم.

اینبار، آن سیاستمدار کارگشته دیگر نتوانست تأثیری را که انتظار داشت باسخنانش بر پسر جوان ببخشد، و هنگامیکه به‌تشریح انگیزه‌اش از آنهمه بلندپروازی مشغول بود اورارد توانست خون‌سردی و تسلط بر نفسش را بازیابد؛ در این هنگام او دیگر به‌دست آویزی

می‌اندیشید که بدان وسیله از قبول پیشنهادات سخت و دهشتناک پدرش
شانه خالی کند .

پدرش که حالت متفکر او را بمنزله دقت و توجهی به سخنان
خود گمان کرده بود ادامه داد :

– بسیار خوب، پسر، در حالیکه موانع عسیدیه‌ای بر سر راه
کسانی که میخواهند به آن مقامات دست بیابند وجود می‌آید، یکدفعه
تو – تویی که وقت را به بازیگوشی و تفریح گذرانندای – بله ، تو ،
ناگهان در حال خواب و رویا، خودت را در پایان راهی یافته‌ای که
دهها نفر دیگر جز پس از بیست سال کوشش و تلاش نمیتوانند به آن
برسند. از نظر تو همه چیز فقط به انجام يك تشریفات خشك و خالی، يك
كار كوچك و جزئی و تنظیم يك سند و قباله‌بی اهمیت بستگی دارد .
موضوع بطور خیلی ساده عبارت از اینست که باید ازدواج کنی .

اورارد با حیرت گفت :

– ازدواج کنم، من؟ ازدواج کنم؟ پدر جان این چه حرفی است
که می‌زنید ؟

– بله، می‌فهمم که کمی جوانی، اما هیچ مهم نیست .

در اینجا کنت با مشاهده حرکتی که اورارد از روی وحشت کرد،

به سخنش ادامه داد و گفت :

– خوب، حالا نا آخر به حرفهای من گوش کن. اگر خواستی ،

بعداً اظهار تعجب کن ؛ اما این ضامن خوشبختی و سعادت تست ،
اینرا بتو قول میدهم. ازدواجی که، اورارد، بتو پیشنهاد میکنم برادر
بیچاره‌ات در آستانه بستن پیوند آن بود، که از دستش دادم ؛ آنوقت

به فکر تو افتادم، چون، توجه کن، این ازدواج ضامن آینده‌ای بسیار عالی و سعادت‌ی غیر مترقبه برای تست، ... راه همواری است که ترا به نزدیک مقام سلطنت و شخص امپراتور میرساند، و حتی از آن بالاتر، باید بگویم ترا بر سریر پادشاهی مینشانند و باعث میشود تا براریکه امپراتوری اتریش تکیه بزنی، اورارد. البته این در صورتی است که قدرت و نفوذی که بدست خواهی آورد تو خالی نباشد و آنطور که ظاهرش نشان میدهد حقیقتاً چنان ارزش و اهمیت‌ی را داشته باشد. خوب، می‌بینم که ساکتی. چی! چنین آینده‌ای چشم‌ت را خیره نمیکند؟

- پدرجان، بگذارید به شما بگویم که این هرگز چیزی نبود که تصور میکردم.

- لعنت بر شیطان! خوب، پس فکر میکردی چه باشد؟ اما اورارد، بدان که این رویائی که تو آنرا دست کم میگیری، آرزوی همه درباریان بوده است. نجیب‌ترین اصیلزادگان و بزرگان بر سر افتخار همسری دوشس «دوب» باهم مشاجره کرده‌اند؛ اما در برابر شخصی از خاندان اپستین همه آنها فهمیدند که باید جانحالی کنند، و باین ترتیب بود که همه‌شان از میدان در رفتند.

اورارد گفت:

- خوب، حالا بفرمائید که این دوشس دو «ب...» کیست، که من هیچوقت نامش را نشنیده‌ام و، تنها، وارث یکی از قدیمی‌ترین خاندان‌های کشور آلمان شایسته همسری اوست؟

— اورارد، مشخصات او، هر چه هست و نیست، در همین عنوان دوشس دو «ب...» خلاصه میشود. زن ساده بی نام و نشانی است، بله، چون بخاطر او يك دوك نشین تأسیس کرده اند؛ اما امپراتریس حقیقی خود اوست. اورارد، هیچ می فهمی مردی که آنقدر خوشبخت باشد که بتواند شوهر این زن بشود چه کارهائی میتواند برای خودش و خانواده اش بکند؟

اورارد پاسخ داد:

— خیر، پدرجان، خیر. درست نمی فهمم.

— خوب، بله! تو ملتفت نیستی که این زن آزاد و مستقل است و برای حفظ ظاهر لازمست که شوهر داشته باشد! ... بسیار خوب، شوهر این زن خواهد توانست هر چیزی را بخواهد و یا هر چه را میخواهد ببخشد، بزرگی او و خانواده اش برای کشور بصورت يك ضرورت در خواهد آمد. اورارد، از قله سلسله جبال اجتماع به مسائل نگاه کن و بگو که آیا سرت گبیج میرود یا نه؟

اورارد گفت:

— عالیجناب در مورد چه چیزی باید نظرم را بگویم؟

— خوب، مثلاً در مورد پیشنهاد من.

— چه پیشنهادی؟

— معلوم است دیگر! راجع به پیشنهاد ازدواجی که بتو کردم.

آیا ادا در میآوری یا واقعاً اینقدر ساده ای؟

— هیچکدام، عالیجناب. فقط بهت زده شده ام. چه میفرمائید!

شما، کت دستین، همچو پیشنهادی را به پسران می کنید؟ اود! عذر

میخواهم، پدرجان؛ این حتماً برای آزمایش منست یا اینکه دارید
مسخره‌ام می‌کنید. شما جدی که نگفتید؟

کنت در حالیکه دندانهایش را بهم می‌فشرد گفت:

— اورارد! اورارد!

اورارد گوئی که نهیب پدر را نشنیده باشد ادامه داد:

— نه، عالیجناب، نه. باور نمی‌کنم که جدی بگوئید. شما عاشق
عناوین هستید و مقام را بیش از عزت و شرفتان دوست دارید، البته
بنظر من این عجیب است، اما بهر حال باز برایم قابل درک است. ولی
اینکه روی اجدادتان معامله بکنید و نام خانوادگی‌ئی را که فرزندانتان
هم به آن نامیده خواهند شد در معرض فروش بگذارید، این دیگر
رسواتر و فضاحت‌بارتر از آنست که در فهم من بگنجد؛ بله، این حتماً
شما، یعنی عالیجناب ما کسیمیلیان دستین، نیستید که ۵۵۰ چو چیزی را به من
پیشنهاد میکنید! اینکه مرا ترغیب به جاه‌طلبی و بلندپروازی بکنید،
باشد، اشکالی ندارد. اما اینکه مرا بی‌آبرو و رسوا کنید، نه، شما مسلماً
چنین چیزی را نمی‌خواهید.

کنت که از خشم رنگ باخته بود با ناراحتی خروشید و گفت:

— بدبخت!

— این از بدبختی من نیست، بلکه دیوانه و ابله‌م که تا این اندازه
نیات و مقاصد شما پدر و الاتبارم را بد فهمیده‌ام. او! مرا ببخشید. چه
انتظاری دارید! نباید خیلی روی سرعت انتقال و تیزهوشی من حساب
می‌کردید. من با بلاهت تمام هر گفته‌ای را از روی مفهوم کلمه به کلمه‌اش
می‌فهمم، و بهمین جهت اشتباهات بزرگ و عجیبی می‌کنم. من که بشما،

عالیجناب، گفته بودم که بهتر است مرا در اینجا و در این گوشه عزلتم رها کنید و بروید و بتنهائی نقشه‌های بزرگتان را دنبال کنید. حالاً بخوبی می‌بینید که من بدرد هیچکاری نمی‌خورم؛ اینکه دوسه زبان رامی فهمم دلیل نمیشود که به زبان درباریان هم بتوانم صحبت کنم. عالیجناب، مرا بحال خودم واگذارید و بدون من به وین مراجعت کنید؛ خواهش می‌کنم به ترك این دهکده محقری که تمام خواسته‌ها و آرزوهای من در آن خلاصه میشود مجبورم نکنید.

از چند لحظه پیش كنت، که دفعه‌تاً فکری بسه سرش زده بود بادقت داشت چهره او را در نگاه می‌کرد. عاقبت گویا تصمیمش را گرفت. گفت:

– حالا، او را رد، اگر اشتباه نکرده باشید چه؟ اگر این برنامه ازدواج تنها يك پیشنهاد نباشد و يك واقعیت و عمل انجام شده باشد، آیا باز هم مقاومت می‌کنید.

پس جوان با رأیی استوار پاسخ داد:

– بله، عالیجناب، فقط چیزی که هست ابتدا از شما استعدعا خواهم کرد و خواهم گفت: «پدرجان، بنام ملکوت و آسمانها! (نوک زبانش بود که بگوید: «بنام مادرم!») اما بدون اینکه بدانند چرا، جرئت نکرد که به آن خاطره اشاره نماید) مرا وادار به اینکه شرمسار و خجلت‌زده بشوم نکنید! خواری تنها پسران او را بدبخت خواهد کرد بدون اینکه به خوشبختی شما چیزی اضافه کند. پدرجان، اگر احتیاجی به اینکار دارید، جانم را بگیرید، اما وجدانم را برای خودم بگذارید.» آنوقت، عالیجناب، اگر در اعمال اراده‌تان پافشاری کنید سرم را بلند

می‌کنم و در صورتان می‌نگرم و می‌گویم «کنت دپستین، شما با چه حقی آمده‌اید شرفم را از من بگیرید؟ اختیار زندگیم بدست شما باشد، اما آبرو و شرفم خیر. و چون نام‌یکی از سرافرازترین و بزرگترین خانواده‌های کشور آلمان روی منست، لطفاً کاری نکنید که از کوچکترین و خرده‌پاترین پیشه‌وران هم، که دست کم زنانشان، با تمام وجود جسمشان را تسلیم آنها می‌کنند، پست‌تر بشوم». بله، عالیجناب، اینها را خواهم گفت و از دست‌ورزان سرپیچی خواهم کرد.

اورارد از روی شور و حرارتی که زائیده احساس و هیجانش بود سخن میگفت. کنت داشت او را با نگاه سرد و نافذش و رانداز میکرد و لبخندی بر لب داشت.

هنگامیکه مرد جوان سخنش را تمام کرد، او دستش را گرفت و با خوشحالی و رضایت خاطر کسی که از بس نقشش را خوب بازی می‌کرد صمیمی و از ته دل بنظر میرسید گفت:

— خوب است، اورارد، بسیار خوب است. جلوبیا، پسر عزیزم تا ترا بغل کنم ضمناً مرا بخاطر اینکه درباره تو، پسر راستگو و شریفم، تردید کردم ببخش. اما بالاخره هر چه باشد آشنائی من با روحیه تو از امروز شروع شده. فرزند بلندنظرم، تو کاری میکنی که من خوشبخت‌ترین پدرها باشم، چون حالا دارم متوجه میشوم که تو شایسته دختری که برایت در نظر گرفته‌ام هستی... یعنی عقیف‌تسرین و جذاب‌ترین دختر وین، اورارد عزیزم، این دختر مال تو خواهد شد. بله، یکی از ثروتمندترین و اصیل‌ترین دختران اتریش که لعبتی از پسا کدامنی و

زیبائی است یعنی دوشیزه «لوسیِل دوگانسبرگ»^۱، همسرتو خواهد بود
کنت ماکسیمیلیان ازدختری پیش او را رد نام میبرد که او دهها
بار و صفش را از زبان روزموند شنیده بود.

مرد جوان که مبهوت شده بود باهیجان گفت:

— چی! لوسیِل دوگانسبرگ، این دختر زیبا و پاکدامن...
— کار تمام است؛ تو تا يك ماه دیگر با او ازدواج می کنی. تصور
می کنم که دیگر به بهانه نیکنامی و شرف نتوانی به این وصلت اعتراض
کنی.

او را رد چشمانش را بزیر افکند و گفت:

— حتی من هم با وجود این زندگی عزلت بار و تنهایی که از دنیا
بی خبر بودم فهمیده ام که لوسیِل دوگانسبرگ خواستنی ترین دختری
است که خیلی ها در آلمان در پی تصاحب او بوده اند.
کنت گفت:

— بسیار خوب، او را رد، پس چرا از من تشکر نمی کنی؟ يك
دختر پاك و دست نخورده و شمشیری که هنوز خال به آن نیفتاده دو
هدیه زیبا و خواستنی می هستند که به يك تشکر خشک و خالی میارزند.
او را رد دستی را که ماکسیمیلیان بسویش دراز کرده بود بوسید
و گفت:

۱- Lucile de Gansberg - دختر یکی از سفرای سابق انریش در
انگلستان و دوست روزموند در صومعه زیز فون مقدس - به فصل پنجم از بخش
سوم مراجعه شود.

- بله، پدرجان، از شما متشکرم. بله، شما از همه پدرها بهتر و دوراندیش تر هستید. نمیدانم با چه زبانی مراتب قدرشناسیم را که عمیقاً در قلب من تأثیر گذاشته بیان کنم؛ اما نمیتوانم... جرأتش را ندارم... نمیدانم چگونه لوسیل دوگانسبرگ را دوست بدارم یا او را بزنی بگیرم.

کنت ما کسیمیلیان از چشمانش لهیب خشم زبانه کشید و در حالیکه از جایش برمیخاست با لحنی ترسناک بانگگ بر آورد :

- آهان! حالا می فهمم مرضتان چیست، جوانک هفت خط! آه! آه! چه خوب مچت را باز کردم، نیرنگ باز ارقه! واقعاً خیلی بامزه تشریف دارید. پس، بخاطر عزت نفس و آبرو نبود که سرکار از ازدواج با زنی که برایتان در نظر گرفته بودم اکراه داشتید، هان؟ بله، خود آن زن عیبی نداشت، بلکه اصولاً ازدواج به مذاقتان سازگار نیست. حالا لطفاً بفهمانید ببینم این عشق شورانگیزی که توی آستینتان قایم کرده اید چه جور چیز است؟

با تبدیل آن بازی کمدی به یک صحنه درام وجدی، اورارد که رنگ از رویش پریده بود و میلرزید یارای ادای کوچکترین کلمه ای را نداشت. کنت دستش را برشانه اورارد گذاشت - که از بس سنگین بود همچون وزنه ای سربی بر بدن پسر جوان سنگینی کرد - و با لحنی خشک و آمرانه و در حالیکه دندانهایش را از خشم بهم میفشرد، گفت:

- گوش کن پسر جان! حالا تقاضا نمی کنم، دستور میدهم؛ از تو نمیپرسم: «دلت میخواهد یا نه؟» می گویم: «من میخواهم.» به شاهزاده قول داده ام و خبر این ازدواج اعلان شده. اگر بخاطر این نبود

که پنجاه سال از عمرم گذشته، قید تو ابله سرکش را میزدم؛ اما برای اینکار يك جوان لازمست؛ تو پسر منی و من از وجود تو استفاده میکنم. او! دیگر نفست در نیاید؛ وای به وقتی که بخوادم در مورد دلیل امتناع عمیق بشوم، که آنوقت اگر فقط بوئی هم ببرم کافیت که از خشم دیوانگی ئی بصرم بزند. مواظب باش که خشمگین نشوم؛ موقعیکه حوصله ام سر برود باید از من ترسید. می بینم که میخواهی چیزی را زیر لب بگوئی؛ اما بتو توصیه میکنم خفقان بگیری و سرت را بزیر بینداری. باور کن که وقتی فکر میکنم، خاطراتی بیادم می آیند که بیشتر از آنکه بو حشتم بیندازند اوقاتم را تلخ می کنند. اما واقعاً می بینم که مستوجب ترحم هستی، و موقعیکه خوب فکر میکنم از عاقبت خشم و اوقات تلخیم میترسم. حالا برو، بتو تا فردا وقت می دهم که خوب فکر کنی. با تو هستم، زود برو. تا فردا خدا حافظ، و خدا کند که تاریکی شب بر سر عقلم بیاورد، چون، خوب دقت کن، اگر پدرت مورد توهین واقع بشود تبدیل به يك قاضی سخنگیر و بی گذشت خواهد شد. آنگاه کنت که از خشم رنگت بر چهره نداشت و میلرزید بسا انگشت درب اتاق را به او وارد نشان داد. خشم آن مرد برآستی او را از هیئت انسانی عاری میساخت. با پا بر زمین می کوبید، بدنش از غضب میلرزید و کف بر لب آورده بود.

او وارد که از مشاهده آشفتنگی مخوف پدر پریشان شده و درقبال جذبه و سطوت او یساری سخن گفتن از وی سلب گشته بود، و گذشته از آن یقین کرده بود که از تغیر و اوقات تلخی پدرش - که در آنحال خون جلوی چشمانش را می گرفت و هر گونه سنگدلی و بیرحمی از

اوبعید نبود۔ طرفی نخواهد بست، درحالیکه تلوتلو میخورد از اتاق بیرون رفت.

این صحنه در روزی که شب پس از آن شب عید نوئل و مصادف با سالگرد ولادت حضرت مسیح بود اتفاق می افتاد.

فصل سیزدهم

اورارد بشتاب خودش را از قصر به خارج آن رسانید و در میان انبوه درختان جنگل از نظر ناپدید شد. شبی سرد اما زیبا بود. آسمان، سراسر، برنگ آبی بود. سوزباد غوغا میکرد. روزهای پیش تماماً برف باریده بود و زمین تو گویی که با کفنی سپید پوشانده شده بود. در این میان، تنها، رنگ سبز تندی که از درختان کاج بر روی سپیدی مشموم کشتزارهای پوشیده از برف ساطع گشته بود جلوه خاصی داشت. اورارد با سری برهنه و موهائی پریشان، همینطور بی هدف و بدون فکر، نفس نفس زنان، گاهی با قدم‌های عادی و گاه دوان دوان براه خود میرفت؛ نه سر ما را احساس میکرد و نه سوز نسیم را. بطرف کلبه دهاتی رهسپار بود. عاملی که او را بدانسو میکشاند بیشتر غریزه و فطرتش بود تا نیروی تعقل. اما نزدیک نیمه شب بود، همه درها بسته بود و هیچ روشنائی‌ئی دیده نمیشد. پنج شش بار دور خانه را پیمود و چون همه را در خواب یافت بسوی مغاره و عزلت‌کده خود در میان جنگل رفت، آنگاه در حالیکه بی اختیار در آستانه آن بز انومی افتاد اشکش سرازیر شد

و مادرش را خواند .

دستهایش را از سر نو میدی بهم میفشرد و تاب میداد؛ در همان حال نالید و گفت :

- مادر، مادر، کجایی؟ میدانی که میخوانند باپسرت چه بکنند؟ حرف بزنی. میدانی که میخوانند او را به چه ننگ و رسوائی بکشانند؟ میدانی که با چه تهدیدهای عذابش میدهند؟ آیاتو میگذاری که کسار رسوائی و تباهی اوقطعی شود؟ تو که خودت امروز صبح اینجا و در همین محلی که حالا دارم اشک میریزم بودی و دیدی که چطور سرمست از خوشحالی بودم . آیا باخوشبختی من موافق نیستی؟ بنظرم میرسید که موافقی، با اینحال سراسر روز را با من هیچ حرفی نزدی . درست است که از بس غرق در سرمستی یا بدبختیم بودم نظر تو را هیچ نپرسیدم، اما حالا دارم میپرسم، پس مرا ببخش و پاسخم را بده .

آنوقت او را ردگوش داد: صدائی جز صدای صفیر باد و خش خش خشک شکستن شاخه های درختان صنوبر نشنید ؛ چند لحظه بی آنکه کلامی از دهانش خارج شود برجای ماند. تو گوئی که از آهنگ صدای خودش نیز واهمه داشت .

عاقبت، آرامی راز و نیازش را از سر گرفت و گفت :

- مادر! مثل اینکه نمیخواهی هیچ حرفی بزنی، و یا اگر هم در میانه این صفیر مرگبار باد صحبت میکنی من صدایت را نمیشنوم و نمیفهمم که چه میگوئی . آیا از اینکه عاشق شده ام اوقات تلخ شده؟ آیا از من روبر گردانده ای؟ یا اینکه چیزهای ترسناکی داری که باید برای من فاش کنی، و بهمین جهت ترجیح میدهی که ساکت باشی ؟

خدایا! خدایا! یعنی ممکن است که حادثه مهم زندگیم نزدیک شده باشد؟ در اینصورت نمیخواهی نظرت را به من بگوئی و راهنمایی کنی؟ میخواهی بگوئی که شاید بهتر باشد فرار کنم؟ اما شاید دیگر خیلی دیر شده باشد؟ آه! باز که هیچ نمیگوئی!... مادر، هیچ جوابم رانمیده‌ی! حالا تازه این کم بود، که باد هم شروع به شیون و زاری کرده! واقعاً ترسناک است. افسوس! آیا تو هم بالاخره برای اولین بار در زندگیم با من قهر کردی؟ خودم را تنها احساس میکنم و بدنم میلرزد؛ آیا خدا ترا از من دور کرده تا مرا بدست سرنوشت یا فرشته عذاب بسپارد؟ یا اینکه نه، تو هم که شبح و سایه مادرم بودی فنا شده‌ای؟

وباز هم همه چیز در سکوت فرورفته بود و تنها صدای ضجه و صفیر باد سرد شمال که باشتاب از فراز تپه‌ها بردامن دره‌ها میوزید بگوش میرسید. اورارد کم کم داشت از سرما و وحشت بخودمیلرزید. کوفته و وامانده و باصدائی که از فرط هق‌هق گریه بزحمت بگوش میرسید زیر آب گفت:

- ای خدای مهربان! مطمئنم که فرشته موکل من دیگر همراهم نیست. خوب، فردا چه خواهد شد؟ کنت چکار خواهد کرد؟ خودم چه کنم؟ آه! سه سال پیش باید از اینجا میرفتم! اما آیا هنوز وقت برای اینکار نیست؟ چرا، هست، بروم. بروم به عمویم کنراد بیوندم: او تنها و آخرین حامی و پناهگاه منست. اودست تو بود، مادرا! بروم و از برابر سرنوشتم فرار کنم.

آنوقت با پریشانی کامل از جابرخاست و حرکتی کرد تا بگریزد.

نالید و گفت :

– روزموند چه میشود! روزموند! ... باید باز روزموند را ببینم.
هر چه باشد او نامزد منست، زن منست. بروم، بدون او بروم! ... او!
مادر، خیلی سنگدلی که اینطوری مرا تنبیه میکنی و بحال خود
وامیگذاری ... چه رنجی میکشم! توا من شکایت داشتی که نکند
قاتل جان دیگران باشم، اما تا بحال که فقط قربانی بوده ام .

بادی سخت که شدت آن از لحظات پیش بیشتر بود – یعنی آنقدر
شدید که یکی از درختان کهن بلوط را که بر مغاره سایه افکنده بود از
ریشه کند – گوئی پاسخی بود که به شکوه‌های او ردداده شد و دست
آخر نیز او را از ترس برجایش میخکوب کرد. بقیه شب را در کشاکش
وحشت و نومیدی و درماندگی، و توکل و سرکشی گذرانید. گاهی با
گامهائی شتاب زده راه می‌پیمود. آنگاه درحالی که هابهای میگریست
دوباره می‌نشست. گهگاه از سر نومیدی خود را با صورت به زمین می‌افکند
و خزده‌های کف مغاره را بدن‌ان می‌گریزد. هنگامیکه روشنائی کمرنگ
سپیده دم بالاخره پس از زمانی دراز پرتو زرین خود را به قله‌های
کوهستان تونوس افکند، لباسهای او از خاک پوشیده از برف سپیدتر
و سرمای بدنش از صخره‌های یخ‌زده بیشتر شده بود. بسکه رنگ پریده
بود و بدنش یخ کرده بود هر کس میدیدش او را بجای يك شبح می‌گرفت.
حقیقت این بود که در طول شب با وجود تمام راز و نیازهایی که
کرد، التماس و تمنائهایی که نمود و اشک‌هایی که افشانند آلبین همچنان
خاموش مانده بود .

هنگامیکه خورشید، خورشید سرد و افسرده ماه‌دسامبر، خورشید

کم فروغ، از خلخال درختان خشک شده و عاری از برگ اشعه کمرنگ خود را افشانند، اورارد که خسته و کوفته شده بود بنای رفتن بسوی کلبه دهاتی را گذارد. تنها يك تصمیم داشت و آن دیدن دوباره روزموند و پرسیدن نظر او بود؛ چه بسیار که با خود میگفت بهترین کار اینست که فرار کند و از پدرش و از کشور آلمان دور شود، اما میخواست که باز هم روزموند را ببیند. همچنانکه غرق در افکار خویش بود و راه می پیمود ناگهان با شنیدن زوزه و صدای عو عوی سگها سرش را بلند کرد؛ آنوقت در آنسوی درختان انبوه جنگل چیر گه چیان شکار، [کسانی که شکار با بسوی شکارچی دم می دهند. مترجم] دسته سگان شکاری و دست آخر ما کسیمیلیان را که سوار بر اسب بود و به شکار آمده بود مشاهده کرد. فقط همینقدر فرصت یافت که از گودالی که بر سر راهش بود به آنسو بجهت و خودش را به میان انبوه درختان افکند. هنگامیکه جلوتر رفت بنظرش رسید که چندبار در پیچ راه یکی از خدمتکساران کنت را که گویا اورا دنبال میکرد شناخته است؛ اما شاید اینهم یکی دیگر از تخیلاتی بود که در حالت هذیان و بیخبریش به چشم او آمده بود. حقیقت این بود که اورارد تب داشت.

در چنین حالات اغماص و فراموشی ئی بود که به خانه جنگلبان رسید. یوناناس که صبح زود از عزم کنت برای رفتن به شکار آگاه شده بود طبیعی است که از خانه خارج شده بود تا از بابش را در شکار همراهی کند. اورارد در خانه جز روزموند کس دیگری را نیافت. دختر جوان چون عاشقش را دید که بارنگی پریده و ظاهری ژولیده و قیافه ای پریشان وارد شد ناله ای از دل بر آورد. آنوقت اورارد تمام

آنچه را که در ملاقات دومش با پدرین آن دو گذشته بود برای روزموند تعریف کرد. شرح آن ملاقات بدر از کشید، چون دهها بار رشته کلام از دستش در رفت و از شدت گریه سخنش قطع شد. روزموند مانند همیشه نمونه‌ای عالی از عقل و ایثار و از خودگذشتگی بود. به او وارد گفت:

- دوست من، اگر بر استی قرار بود که لوسیل دو گانسبرگت همسر شما بشود، بهتان میگفتم که: «او وارد، لوسیل دختر جوان و اصیلی است، از پدرتان اطاعت کنید و بالوسیل ازدواج کنید، چون اگر خوب بخت نشوید دست کم با عزت و شرف زندگی خواهید کرد». اما وصلت با «دوشس دوپ...» ازدواج وحشت آوری است، او وارد، و من به خودم حق میدهم که ترا از اینکار مانع بشوم، چون در این مورد کنت دپستین فقط حق من و شما را ضایع نمیکند. بلکه عدالت رازیر پا میگذارد و به حریم خداوند تجاوز میکند. او وارد، او هر چند پدر شما است اما همه میدانند که روحش آکنده از خشونت و تجاوز طلبی و استبداد رأی است؛ اگر هم بخواید با او ستیز کنید اینکار موجب خشم خداوند است و به زیانتان تمام میشود، پس بهترین تصمیمی که میتوانید بگیرید یقیناً اینست که از اینجا دور بشوید. او وارد، هیچ نگران من نباشید. من از اول هم میدانستم که آرزوهای ما کاسبوس و تخیلات بیهوده‌ای بیش نیستند و من نخواهم توانست زن شما بشوم مگر اینکه بگوئیم مثلاً دنیا فرو بریزد و یا همه چیز در آن زیرورو بشود. ولی مهم نیست! من مال شما هستم و هیچوقت به کس دیگر تعلق نخواهم داشت. اینجا یا هر جای دیگر باشم همچنان بر اینتان دعا خواهم کرد و بدون

هیچ توقعی دوستان خواهم داشت . بله بدون هیچ توقعی! چون شما حالا دیگر ثروتمند هستید، دیگر برای خودتان يك كنت شده اید و بفرض محال که پدرتان هم میتوانست خودش را راضی به ازدواج ما بکند باز هم من رد میکردم. با اینحال باز بهتان میگویم که در سراسر زندگیم به شما وفادار خواهم بود.. درست مثل اینکه زن شما باشم؛ اما شما اورارد بروید و آزاد باشید، همینطور بزرگ و خوب بمانید ، کنت دبستین را ازدور آرام کنید و خشمش را فرو بنشانید؛ با کارهای خوبتان و ادارش کنید که ببخشدتان و شمارا «فرزند» صدا کند . آنوقت اگر دلتان خواست دختر بیچاره ای را که هیچوقت شمارا از یاد نخواهد برد فراموش کنید .

اورارد که اشك در چشمانش جمع شده بود. ناله کنان گفت :
- روزموند ، ای فرشته زمینی ، تو که مرا رها نمیکنی! حرف بز، او! باز حرف بز، با حرفهای توافکار شیرین و خیر خواهانه ای جان مرا لبریز میکند. بله، ای راهنمای خوب و عزیز قلب و جانم ، من گوش بتو دارم و این آخرین درس توهم مثل سایر درسهایت هدر نخواهد رفت. از اینجا خواهم رفت... نه برای نجات خودم، بلکه برای نجات پدرم، چون، روزموند، دیدی که تو خودت مرا به راه عقل و خیر طلبی دعوت کردی. مادرم امشب جوابم را نداد؛ امروز مصادف با عید نوئل است و من میترسم، بخاطر او میترسم. بنابراین در برابر خطری که اورا تهدید میکنند، و میتوانم بگویم در برابر نفرینی که متوجه او است، اینجا را میگذارم و فرار میکنم .

روزموند که از دیدن تغییر خطوط چهره آن جوان مجذوب و

مرتب باجهان ماوراءالطبیعه نگران شده بود پرسید :

- اورارد، مقصودت از این حرف چیست ؟

اورارد زیر لب گفت :

- هیچ ، هیچ ، مرده‌ها از همه چیز آگاهند ، زنده‌ها چیزی نمیدانند. روزموند، رهایم کن که زود بروم. فقط برای آخرین بار مرا ببوس. اوه ! نترس، يك بوسه خواهرانه برپیشانیم بزن، بوسه‌ای که من در حال زانو بر زمین زدن آنرا پذیرا خواهم شد.

اورارد زانو بر زمین زد، و روزموند آنچنانکه در پی هردرس میکرد بوسه‌ای پاك از سرمهربانی و مانند يك خواهر برپیشانیش زد ... بوسه‌ای که به‌مراه آن آهی از سینه برآورد. در این موقع صدای زهر خنده‌ای تلخ و زنده در پشت سر آن دونوجوان زیبا و معصوم شنیده شد. بشتاب رویشان را به آنسو کردند و کنت ما کسیمیلیان را سراپا در آستانه در دیدند که لباس شکار بتن داشت و به يك دست شلاق و بدست دیگر تفنگش را گرفته بود.

بالعنی تمسخر آلود سلام کرد و گفت :

- به‌به، چقدر عالیست !

و پس از آنکه شلاق و کلاه لبه دارش را بروی میز پرت کرد و تفنگش را به دیوار تکیه داد در داخل اتاق پیش رفت. روزموند که رنگش گلگون شده و بیحرکت بود در حالیکه نگاهش را بزیر افکنده بود برجای ایستاده بود و بازای آنرا که حتی يك قدم نیز بجلو بردارد نداشت. و اما اورارد... او خودش را جلوی روزموند افکند؛ میتوان گفت که بانگاه مغرور و مصممش نگاه خودستا و گستاخ و

استهزا آمیز گنت را به مبارزه خواند .

ماکسیمیلیان در حالیکه آهننگ شکاری را سوت میزد و نگاه استهزا آمیزش را بی دربی از یکی از آن دودل داده بر میداشت و به دیگری میدوخت دستکش هایش را با تانی بروی میزافکند، آنگاه خودش را به میان يك صندلی انداخت و بابی مبلاتی و بی اعتنائی يك پایش را بروی پای دیگرش افکند و گفت :

- که پس کلید حل معما این بود! و واقعاً هم چه کلید جالبی !
و این بود دلیل آنهمه تقوای ریاضت منشانه ؛ باید قبول کرد که دلیل بسیار لطیف و ظریفی هم هست که آب بدهان آدم می اندازد !
اورارد گفت :

- عالیجناب، اگر خشم شما ...

گنت بشتاب سخنش را برید و گفت :

- خشم من؟ اهه! خدای بزرگ! کی گفت که من خشمگینم؟
جان کلام در همینجاست . من يك اصیلزاده ام، اورارد عزیز، و علاوه بر آن کسی هستم که در قرن هیجدهم، یعنی قرن پیش، به دنیا آمدم . شکر خدارا که هنوز يك زاهد و مرتاض نشده ام! و از این گذشته: «خلاق هر چه لایق». نه بچه ها ، نه، من از شما ناراحت نیستم. و اورارد ، اگر میبینید که گفتم تا تعقیبتان کنند، باور کنید این از روی علاقه بود و قصد آزارتان را نداشتم، باور کنید. و اما تو دختر کوچولو، پدر شمارا به بهانه ای به شهر فرستادم، بله پدرتان را، که دوست تر دارم اینطور فکر کنم که در جریان عشق زیرجلکی شما دونفر نیست و اگر میدانست امکان داشت که ملاقات دوستانتان را بهتان زهر کند . پس می بینید که من

يك آدم مستبدی نیستم . چیزی که هست دلم نمیخواهد ابله فرضم کنند.
وقصد ندارم که این عشق بچه گانه شما ...

اورارد بالحنی استوار سخنش را برید و گفت :

- عذر میخواهم، عالیجناب، که کلامتان را قطع میکنم ، اما
اینجا سوء تفاهمی شده که وظیفه خودم میدانم آنرا رفع کنم . لطفاً
التفات کنید و يك لحظه به حرف من توجه بفرمائید . شما مرا در قصر
قدیمی اُپستین تنها و بدون مربی و بدون آموزگار و بدون حامی و پشتیبان
رها کردید و رفتید. من قرار بود که همینطور الله بختکی بزرگ بشوم...
مثل یکی از درختان این جنگل. آیا شما پدر من بودید؟ من پسر شما
بودم؟ اگر کسی بی اعتنایی و حتی میتوانم بگویم ابراز تنفر و کینه ورزی
شمارا میدید باور نمیکرد که پدر من باشید. تا اینکه یکروز به من نوشتید
که باید از هر توقعی به احساسات پدرتان صرف نظر کنم، کما اینکه شما هم
از تمام حقوقی که بر گردن من به لحاظ اطاعت از خودتان دارید صرف نظر
کرده اید؛ آنوقت با وفاداری به تصمیمی که گرفته بودید از آن پس، گوئی
که من مرده باشم و یا شایستگی شمارا نداشته باشم، دیگر به من فکر
نکردید. يك کشاورز یاد هاتی هم میگوید تا سواد خواندن را به پسرش
یاد بدهند تا دست کم او بتواند کلام خداوند را بخواند و بفهمد؛ اما
شما حتی از خودتان نپرسیدید که آیا خواندن بلدم یا نه؛ شما مرا، تن-
پرور و جاهل و ولگرد، بحال خودم رها کردید و با پسران آلبرت، پسر
منحصربفرد و مورد علاقهتان، به نقطه ای بسیار دور رفتید تا برای خودتان
مقام و عنوان و شغل و منصبی رادست و پا کنید. از قضا پسر عزیز کردهتان
را خداوند که گاهی مکافاتش شدید است از دستتان گرفت. آنوقت بیاد

پسریکس خودتان افتادید، چون برای نقشه‌ها تان به متحدی که پسر تان باشد احتیاج داشتید. شما منتظر بودید که در وجود پسر تان ذهنی عامی و بیسواد و روحی وحشی و گریزان از تمدن را بیابید، و برای اینکه مرا به پایه‌ای برسانید که بتوانم به درد نقشه‌ها تان بخورم یکی از استادان مدارس دولتی را که نمیدانم پایه و رتبه‌اش چیست با خودتان آوردید. وقتیکه دیدید بایک تعلیم و تربیت آزاد و وسیع تقریباً کاری برای شما باقی نمانده تا انجام بدهید در شگفت شدید، و در این موقع، نه بخاطر من بلکه از این جهت که این موضوع موفقیت طرح‌ها و نقشه‌ها تان را یکی دو سال جلومی انداخت، شادبها کردید. بسیار خوب، حالا میدانید که چه کسی علوم، شیوه زندگی و راه خدا را به من یاد داد؟ چه کسی مرا تحت تعلیم و آموزش عاطفی و عقلی قرار داد؟ چه کسی بسا. درسهایش جای پدر غایب و بانصایح و راهنمایی‌هایش جای مادر مرده‌ام را گرفت؟ جداً اینها را میدانید، عالیجناب؟

کنت پاسخ داد :

- به ایمانم سوگند که نه، خودتان اسمی از تنهایی بردید، اما این آموزگاری است که نقشش خیالی قاطع نیست .

- بسیار خوب، عالیجناب، این آموزگار همین روزموند است که اینجا حضور دارد، روزموند، که همین لحظه‌ای پیش کم مانده بود که به او هم توهین کنید، این همان دختر شریف و خدا ترسی است که به جبران تعلیم و تربیتی که خودش از قبل بانوئی نیکوکار از نعمت آن برخوردار شده بود پسر آن بانورا تحت تعلیم قرار داد، کسی است که روز بروز وساعت بساعت باشکمیائی و حوصله مبانی همه دروس را به من

آموخت. او از پسر شما مردی ساخت که مشکل میتوانم بگویم که شما برای آن پسر حتی بقدرسگی هم ارزش قائل شده بودید؛ او عزت نفس و امید را به من باز داد و میتوانم بگویم که مرا با عشق و محبت آشنا کرد، و بالاخره اینکه مرا برای رویارویی با بدبختی های بسیار شدید یا برعکس عالیترین سز نوشت ها آماده ساخت. حالا اگر میتوانید به او توهین کنید.

ماکسیمیلیان گفت :

— اورارد، شما بسیار زبان بازید. من باخوشحالی متوجه این

نکته هستم.

و آنگاه باپوزخندی اضافه کرد :

— با اینحال نتیجه خیلی آشکاری که از این سخنرانی عالی و آتشین

شما برمیآید خیلی ساده درست همان چیزی است که خودم در وهله نخست حدس زدم... یعنی اینکه این دخترک نازنین به شما درس داده است. خوب، این واقعاً از لطف ایشان است و قدردانی و تشکر من از ایشان بقدری است که بالاتر آن ممکن نیست؛ با اینحال امیدوارم که در عوض آن درسها شما هم درس هائی به ایشان داده باشید؛ شما دیگر بیسواد نیستید، این درست! اما این دختر خانم، آیا ایشان هم هنوز همان دختر چشم و گوش بسته ای که بودند هستند؟

روزموند، بدون تزلزل و بانگهای ثابت، خواست حرف بزند، اما لبانش تکان خوردند بی آنکه بتواند حتی کلمه ای ادا نماید. آنگاه مانند يك مجسمه، بیحرکت و رنگ پریده، برجای ماند.

اورارد که از خشم میلرزید غریبوی ازدل بر آورد و گفت :

- قسم به کائنات! مثل اینکه نمیخواهید دست از اشتباهتان بردارید!

کنت پاسخ داد:

- نگوئید از اشتباهم، بگوئید از احساس تنفری که به من دست داده!

روز موند که همچنان ساکت بود باژستی باشکوه بازویش را بجانب آسمان دراز کرد.

او وارد درحالی که از خشم روی پایش بند نبود گفت:

- عالیجناب، دقت کنید، شما مدت‌ها فراموش کردید که پدر من هستید، حالا، خدا مرا ببخشد، نوبت منست که منم فراموش کنم که پسر شما هستم.

ماکسیمیلیان دست از خنده موهن و زننده‌اش برداشت و ناگهان قیافه جدی و متکبری بخود گرفت و گفت:

- به به، آقا! که بالاخره کارمان باهم به اینجا کشید؟! جداً خیلی تماشائی است. جوانک، با تو هستم جوانک، بتو توصیه میکنم که آرام باشی؛ این خشم بچه‌گانه تو وقتی با غضب من روبرو بشود بادش فرو می‌نشیند، پس خشمت را فروبخور. این، عاقلانه‌تر است. بگذار کارم را با این «دولسینه»^۱ خانمت تمام کنم، که هر چند دوشس نیست، اما باتمام کوچکیش بنظر میتواند جای همسری را که تو امروز صبح دست رد به سینه‌اش میزدی بگیرد.

۱- دولسینه (Dulcinée) یکی از شخصیت‌های رمان دون کیشوت اثر سر-

روزموند ناله کنان گفت :

— ای خدای آسمانها !

و بیهوش بر روی سنگفرش افتاد .

اورارد ازدل خروشید :

— به دوزخ قسم !

و خودش را بروی شمشیری که روز پیش در گوشه‌ای از اتاق کنار طاقچه گذارده بود پرت کرد. آنگاه آنرا تانیمه از غلاف بیرون کشید و بطرف کنت رفت؛ اما درد و قدمی او ایستاد و در حالیکه شمشیرش را دوباره در غلاف می‌کرد گفت :

— شما باعث شدید که من به دنیا بیایم . حالا با هم بی‌حساب

شدیم .

ما کیمیلیان نیز خود را بروی تفنگش که آنرا مسلح کرده بود

پرتاب کرد .

پدر و پسر در آن لحظه با چشمانی که لهیب خشم از آن زبانه

میکشید به یکدیگر مینگریستند. از حالت دو نفر انسان خارج شده بودند

← وانتس، نویسنده اسپانیایی (۱۵۴۷ - ۱۶۱۶ میلادی) . این زن در رمان

سروانتس در نقش بانوئی ظاهر می‌شود که افکار دون کیشوت را بخود

مشغول داشته و دل از او ربوده است. دولسینه در حقیقت زن دهاتی زمختی

بیش نیست، اما دون کیشوت اصرار دارد که او را نمونه تمام کمالات معرفی

نماید. نام «دولسینه» ضرب‌المثل طنز آمیز هر زن یادشیزه‌ای است که افکار

پسری جوان را بخود مشغول داشته باشد .

و همچون دو دیو بنظر میرسیدند. پدر بزبان آمد و گفت :

- گفتی که من باعث شدم که تو به دنیا بیایی ؟ اشتباه میکنی ،
بیچاره ! تو زندگی را ابداً از قبل من نگرفته‌ای و هیچ به من مدیون
نیستی . پس ، شمشیرت را بکش . چون جلوی خودمان را گسرفتیم
خشممان فرونشست . بنابراین برویم بیرون ، در هوای آزاد ، و باشمشیر
بهم حمله کنیم ؛ و سعی کنیم تا دو باره آتش خشم در جانمان زبانه بکشد ! ...
آه ، داری جامیزنی ، بز دل ! عقب نشستنی ! بسیار خوب ، اما من عقب
نشینی نمیکنم .

و بطرف درگام برداشت و چهار پنج تن از نوکرانش را که به همراه
خود آورده بود صدا کرد و گفت :

- این دختره را بگیرید ، چه از هوش رفته باشد یا نه ، بگیریدش و
از اراضی من بیرونش کنید .

او وارد پیش رفت و در حالیکه شمشیرش را از غلاف کشید و بین
روزموند و دیگران حائل گردید گفت :

- اگر یکی از شما دستش به او برسد کارش تمام است .
خدمتکاران که ترسیده بودند مردد شدند .

ما کسیمیلیان شلاقش را بروی آنان بلند کرد و گفت :

- بز دل ها ! جلو میروید یا نه ؟

نوکرها گامی جلو برداشتند ، اما او وارد بانوک شمشیرش آنان
را سر جایشان متوقف کرد و گفت :

- عالیجناب ، به شما اعلان میکنم که من ، او وارد دستین ،
هر جا که این دختر برود ، چه بمیل شما یا بزور بدنبالش خواهم رفت ،

میفهمید؟

ماکسیمیلیان پاسخ داد:

– رودربایستی نکن!

آنوقت خطاب به نوکرانش گفت:

– مسخره‌ها، دستوری را که دادم اجرا کنید.

اورارد درحالی‌که نوک شمشیرش را بروی قلب نامزدش که هنوز

دریبهوشی بود می‌گذاشت گفت:

– عالیجناب، بهتان اخطار می‌کنم که پیش از اینکه بگسذارم

دست‌یکی از این آدم‌ها تان به‌روزموند برسد جلوی چشمان شما خواهم

کشتش.

کنت گفت:

– اگر نوک شمشیرت تیز است اینکار را بکن. آه! آه! باز

که می‌ترسی؟ این زن را ببرید، وگرنه من خودم اینکار را می‌کنم.

اورارد باهیجان گفت:

– عالیجناب، مواظب باشید، از او در برابر هر کس که باشد

دفاع می‌کنم.

کنت که تفنگش را در دست داشت درحالی‌که بسوی او پیش

میرفت گفت:

– حتی در برابر پدرت؟

اورارد که خشمی دیوانه‌وار – که به‌وصف نمی‌آید – جلوی

چشمانش را گرفته بود غرید:

– حتی در برابر قاتل مادرم.

ماکسیمیلیان که از خشم عقلش را ازدست داده بود بطرف پسرش
نشانه رفت و شلیک کرد .

اورارد در حالیکه بر زمین می افتاد نالید و گفت :

— مادر، مادر، به اورحم کن!

کنت تو گوئی که دچار صاعقه شده باشد باچشمانی خیره و
در حالیکه برودت مرگت بر بدنش نشسته بود و رنگت بر چهره نداشت
خشکش زد ، چون بنظرش میرسید که در کنار روزموند و اورارد که
بیحرکت نقش بر زمین بودند آلبین و کنراد را زنده میبیند .

خود کنراد بود که ماکسیمیلیان در آن حال توهم عجیب خود
که مستعد مشاهده اشباح بود میدیدش، آری، کنراد بود که طبق قولی
که داده بود آمده بود تا خانواده اپستین را ببیند؛ او سر بزنگاه وارد
اتاق شد و توانست تا فننگ برادرش را منحرف کرده و زندگی برادر-
زاده اش را نجات بدهد و باعث گردد تا وی بجای زخمی کشنده زخمی
خفیف بردارد .

کنت چون بخود آمد او را در کنار خویش مشاهده کرد. نخست
خیال کرد که دستخوش رو بائی وحشتناک شده است ؛ و بانگاه های
متحیر و سرگشته اش دوروبر خودش را برانداز کرد. در همان اتاق بود؛
امادر آن لحظه با کنراد تنها بود ؛ دیگران از آنجا رفته بودند، و کف
اتاق آغشته به لکه های خون بود .

ماکسیمیلیان در حالیکه دچار رعشه گشته بود گفت :

— اورارد کجاست ؟

کنراد به سخن آمد و گفت :

- در طبقه بالا؛ خاطرتان جمع باشد؛ فقط از شانۀ زخمی شده و
خطرچندانی ندارد .

- روزه‌موند چطور؟

- او هم بهوش آمده و مشغول مراقبت کردن از اورارد است.

- اما شما، شما کنراد هستید؟ کنرادی که مثل من تغییر کرده و
پیر شده؟ چطور شد که اینجا هستید؟ این یونیفورم افسران فرانسوی
چیست که بتن کرده‌اید؟

- بله، من همان کنراد هستم! در حال حاضر یکی از ژنرال‌های
ارتش ناپلئون هستم. وقتیکه کاملاً حالتان سرجا آمد همه چیز را برایتان
تعریف خواهم کرد .

- که اینطور، پس زنده هستید! من خواب نمیدیدم! اما آن یکی!
آن یکی!

- ما کسیمیلیان، از چه کسی صحبت میکنید؟

- از زنی که کنار اورارد ایستاده بود و يك دستش را بطرف او
دراز کرده بود و مثل اینکه میخواست از او دفاع کند، و دست دیگرش
را بطرف من دراز کرده بود و گویی داشت تهدیدم میکرد .

کنراد که نگران شده بود تکرار کرد :

- از چه کسی صحبت میکنید؟

ما کسیمیلیان که از حالت متوحش و تسکین ناپذیر و ثابت نگاهش
اینطور تصور میگردید که چشمانش از حدقه بیرون آمده‌اند ادامه داد:
- او! شناختمش، بخوبی شناختمش، من آدم محکوم و
گرفتاری هستم . اورارد هر چه میخواهد، گفته باشد : « مادر، به او

رحم کن ! » ، اما من نباید از او ترحم و بخشش توقع داشته باشم.
کنراد گفت :

– نمیدانم این سخنان شما معنیش چیست. فقط اینرا میدانم که
اورارد مرا مأور کرده تا از طرف او به شما بگویم که تا جائیکه به او
مربوط میشود شما را بخشیده و برایتان دعا میکنند .
کنت با پربشانی واضطراب گفت :

– چه فایده دارد ؟ چه فایده ؟ من به شما می گویم که آن زن
آنجا بود ؟

– آن زن کیست ؟

– خودش، یعنی مکافات من ؛ خودش، یعنی کفاره من ؛ خودش
یعنی آلبین ! اما حالا ، برادر، بیائید تا از اینجا خارج بشویم. نمیشنوید
که این خونها حرف میزنند و ناله شان به انتقام خواهی بلند است ؟
نمی بینید که من مثل آدم های منقلب و مست هستم و از فرط جنایت و
وحشت کردن از مترسک های خیالی و ترسناک مسخ شده ام ؟ بیائید !
بگمانم هوای آزاد برایم مفید خواهد بود... هوای صاف و پاک مزرعه ها
را میگویم ! اما شاید او هوای تنفسی مرا هم فاسد کند؟ اوه ! من آدم
ملعون و نفرین شده ای هستم !

– میل ندارید که اورارد را ببینید، و شما هم مقابله به مثل کنید و
اورا ببخشید ؟

– نه، نه، من نمیخواهم هیچکس را ببینم ؛ من دیگر پدر نیستم،
دیگر انسان نیستم، من دیگر به این کره خاگ تعلق ندارم، من اهل جهنم
هستم... حالا تازه بخشش من چه اهمیتی دارد ؟ بخشش يك ملعون

خودش در حکم يك نفرين است! بیائید، کنراد؛ باشما هستم، از اینجا بیرون برویم .

ماکسیمیلیان با برادرش آن اتاق و خانه یوناتاس را ترک کرد. کنراد با زحمت می توانست پایبای او حرکت کند.

در حالیکه خودش را به سنگلاخها و ناهمواریهایی که به برسر راهشان بود میزد راه می پیمود. اگر شخصی او را با آن موهای ژولیده و پریشان و چشمان از حدقه درآمده میدید با خود می گفت که از ترس کسی فرار میکند. در حقیقت در برابر پشیمانی و احساس ندامت درونی خویش که همواره گریبان انسان را میگیرد و او را مقهور خود میسازد می گریخت .

طولی نکشید که دوبار در به قصر اِستین رسیدند و ماکسیمیلیان همچنان مانند کسی که سردر عقبش نهاده باشند پس از آنکه به کنراد اشاره کرد تا بهمراهش برود رفت و به «اتاق سرخ» پناه آورد. با حالتی سرگشته در را بست و کلید را دوبار در جا کلیدی چرخانید و چفتها را انداخت. سپس در حالیکه خودش را بروی يك صندلی می انداخت گفت:

— حالا خیالم راحت شد. خوب، حالا کاملاً حواسم جمع است و می توانم افکارم را تمرکز بدهم و مشاعرم را پیدا کنم. امبارستی جریانی که برای من پیش آمد يك واقعیت ترسناك و غریب است یافقط هذیانی است که در حال تب دیده ام؟

کنراد گفت:

— افسوس! هرچه دیدید جز واقعیت چیزی نبود.

اما تو خودت که این موضوع را پیش من گواهی میدهی، آیا تو خودت شبح نیستی؟ حرف بزن.

— زندگی من يك راز است ، اما بهر حال هنوز زنده‌ام . از اوستین میگذشتم تا به قولی که به اورارد و یوناتاس داده بودم وفا کنم . دست تصادف یا بهتر بگویم مشیت پروردگار درست مرا سر بزنگاه به اینجا رساند تا بتوانم سر لوله تفنگک شما را برگردانم و شما را از رفتن بزرگبار يك جنایت خلاص کنم ؛ آنهم چه جنایتی ؟ قتل يك فرزند !

ما کسیمیلیان که هنوز دستخوش بقایای حالت سرسام خویش قرار داشت یا لکنت زبان گفت :

— آیا ممکن است؟ یعنی ممکن است؟

— بله، برادر، برای اینکه شما را از دست این عارضه جنونی که گریبانگیرتان شده نجات بدهم، برای اینکه شما را به درك واقعیت برگردانم با کمال میل داستان غم‌انگیز زندگیم را برایتان تعریف می‌کنم. وانگهی ما در چنان موقعیت غریب و دهشتناکی باز بهم رسیده‌ایم که تمام ضوابط زیر و روشده‌اند و من حتی بخودم اجازه نمیدهم که شما را وادار کنم که برای رازداری و حفظ سکوتی تخلف ناپذیر به شرفتان سوگند بخورید. این راز، هر چند ضرورتی مطلق نیست، برای من بصورت عادت و يك نیاز در آمده . من بطوری در خارج از حیطة آداب پذیرفته شده زندگی کرده‌ام ، وانگیزه‌های اعمال من بقدری بد فهمیده شده و غلط تعبیر گردیده‌اند، و داوری توده مردم چنان به آسانی و بسا صورتهائی حق بجانب می‌تواند رفتار مرا سراسر مورد

افترا قرار داده و محکوم کند، که ترجیح میدهم تنها خداوند قاضی کرده‌های من باشد... خدائی که پاکی نیت و قصد مرا در لوح ضمیر و وجدانم میبیند. از اینها گذشته این سایه و تاریکی‌ئی را که در آن خودم را پنهان کرده‌ام دوست دارم، چون از بس بخش نخست زندگیم را از دیگران پوشیده نگه داشتم گاهی آنرا دیگر خودم هم بیساز نمی‌آورم.

آنگاه کنراد به شرح زندگی پرتلاطم و تیره و تار خود پرداخت. باقی‌افای جدی و عبوس به آن آغاز کرد، و چون آنرا به پایان برداشک در چشمانش حلقه زده بود. ما کسیمیلیان در حالیکه اوسر گذشتش را تعریف میکرد سراپا گموش شده بود. هر چه که میگذشت حالتش رفته رفته آرامتر میگشت و چهره‌اش روشنائی و صفای بیشتری می‌یافت. از داخل يك خمیره تنگی را از مشروب پر کرد و دوسه گیللاس از آن نوشید. هنگامیکه کنراد از سخن گفتن باز ایستاد به او گفت:

- متشکرم، کنراد، متشکرم از اینکه مرا در جریان واقعیت قرار دادید. بله، هر چند سرگذشت شما عجیب است و هر چند مردی که شما اورا بعنوان یار و همنشین خودتان برگزیدید آدم شگفت‌انگیزی است، اما دست کم من در حال گوش دادن به شما بار دیگر با موجوداتی که می‌شناسمشان، موجوداتی که زنده هستند و نفس میکشند، روبرو شدم. کنراد، لحظه‌ای پیش دیوانه شده بودم، نمیدانم این چه تخیلات جنون‌آمیز و این چه ترسهای بچه‌گانه‌ای بود که به‌نظرم آمده بود. تصور میکنم خشم از خود بیخودم کرده بود. مثل اینکه از آلبین، از اشباح و از مکافات و انتقام با شما صحبت کردم؛ نه؟

کنراد که از این تغییر ناگهانی روحیه ما کسیمیلیان بشگفت آمده بود گفت :

- چرا .

ما کسیمیلیان لبخندی تلخ بر لب راند و گفت :

- خدایا، یعنی ممکن است که حتی کسانی که دارای روح و جانی چنین قوی هستند گاهی دچار این لحظات ضعف و اشتباه بشوند؟ و تئیکه فکر میکنم من، ما کسیمیلیان دستین ، منی که به عضویت در شورای انتخاب جانشین برای قیصر پذیرفته شده‌ام برای مدت کوتاهی دستخوش قصه‌های خاله زنک‌ها شدم ! برادر حتماً خیلی با-ت تفریحتان شدم .

کنراد گفت :

- شما دلم را به درد آوردید و سوزانید ، و درست همانقدر که الآن این لحن طنز آلود و نیشدار و خون سردی خود پسندانه شما اندوهگینم میکند و باعث نفرت و بیزاریم میشود جنون موقتی و خوف شما وحشت زده‌ام کرد و موجب حیرتم شد .

ما کسیمیلیان در حالیکه سرش را که هنوز آکنده از افکاری تیره و شقاوت آمیز و دو دلی و تردید بود تکان میداد دردنباله سخنان خود گفت :

- که اینطور! اما باید مرد بود و اجازه نداد که خیالات بر انسان غلبه کند. البته من اشتباه کردم که زمام اختیار خودم را بدست آن خشم شدید دادم، اینرا تصدیق میکنم و از خداوند و شما، کنراد، سپاسگزارم که مرا از ارتکاب يك جنایت بازداشتید. اما در حقیقت من بر اعصاب

خودم تسلط نداشتم و این جوان گستاخ بیش از حد اوقاتم را تلخ کرده بود. ولی مثل اینکه گفتید بالاخره قال قضیه‌ها با یک زخم مختصر کنده شد؟ امیدوارم که این موضوع درس عبرتی برای او باشد و وادارش کند که دیگر بیشتر گوش به حرف من بدهد. و اما در مورد تهدیدهای آن زنی که مرده، و در مورد خواب و خیال‌هایی که آن زن در آنها بنظرم رسید، من نه آنقدر جوانم و نه آنقدر ابله که بخواهم خودم را معطل اینگونه کابوس‌ها بکنم، و شما کنراد، بعنوان یک مرد عالی‌مقام و یکی از سپاهیان ناپلئون، شما هم حتماً مثل من این خیالات را ببوده و کاذب میدانید؛ مگر اینطور نیست؟

کنراد با قیافه‌ای متفکر گفت:

- از کجا معلوم؟

ما کسیمیلیان ادامه داد:

- چطور شد! شما به روح و شبح معتقدید؟

کنراد گفت:

- عیسی مسیح زندگان را موظف کرده که برای مرده‌ها دعا

کنند؛ از کجا معلوم که شریعت کسانی هم که در سینه خاك خفته‌اند به

آنها دستور نداده باشد که مواظب زندگان باشند؟

کنت که باز رنگ از چهره‌اش پریده و بدنش از ترس بلرزه افتاده

بود سخن او را قطع کرد و گفت:

- حرف نزنید، حرف نزنید، خیر! ممکن نیست. هیچ رابطه‌ای

بین مرگ و زندگی نیست، من مطمئنم. من اینطور می‌خواهم. برادر،

برادر، مرا دوباره دوچار هذیان و ترس نکنید.

ظرف يك نانیه و بخاطر يك كلمه این مردی که همین لحظه‌ای پیش داشت به منطلق قوی خودش مینازید از يك كودك یا يك زن نیز بیشتر به هراس افتاد و بدنش از وحشت مرتعش گشت. با اینحال سعی کرد ازتك و تا نیفتد؛ سرش را بلند کرد و گفت :

- تازه اگر همچو چیزی صحیح باشد ، اگر بتوان گفت که خداوند بندگان برگزیده‌اش را که در بهشت برین زندگی جاوید یافته‌اند بعنوان فرشتگان متوکل ما آدمیان براین صفحه خاك تعیین میکند، آیا ممکن است بگوئیم که او این موهبت عظمی را به ارواح خبیثه عطا می‌کند؟ کنراد ، با تمام این حرفها من معتقدم، میدانم و مطمئنم که آلبن شایسته ملکوت آسمانها نیست و يك زن زناکار نمیتواند از هیچ کس، حتی فرزندی که زاده خیانت اوست حمایت کند.

کنراد نالید و گفت :

- آلبن! جرئت میکنید که از آلبن، این زن پرهیزگار و عقیف

و بزرگزاده و شریف با این لحن صحبت کنید؟

ماکسیمیلیان پرسید :

- او را میشناختید ؟

کنراد که دستپاچه شده بود پاسخ داد :

- به من گفته‌اند...

- آه! به شما گفته‌اند! بله، او ظاهر زیبا و مقدس‌مآبی داشت و

با تردستی میتوانست که مردم را فریب بدهد، این زن دورو! امامن، به شما، برادر، میخواهم، و باید، و میتوانم ننگی را که او ببار آورده است بگویم...

ماکسیمیلیان که هر لحظه بر التهاش افزوده میگشت در حالیکه منقلب شده بود ادامه داد :

— بله، بله، بالاخره لازم شد تا ضمن محکوم کردن او حرف دلم را بزنم. آنوقت شما خودتان تصدیق میکنید که حق داشتم و حالا هم حق دارم، تصدیق میکنید که باید تهدیدهای او را به چیزی نشمرد، تصدیق میکنید که او زنی رسوا و روسپاه بود، تصدیق میکنید که آن ترسها زاده روح مشوش خود من بود و ناراحتیهای باطنی من بیخود بودند. بله، من عدالت را اجرا کردم و جنایتی از من سرزده، و اگر حرفهای من مثل کارد تیزی او را از پا درآورده باشد چه بهتر از این؛ بله، این او را در پسر من نیست، سروان ژاک که خداوند لعنتش کند پدر اوست!

کنراد در حالیکه پس پس میرفت با حیرت گفت:

— سروان ژاک!

— بله، یک فرانسوی که از نظر این زن سراپا احساس و ادب و شوالیه‌گری بود؛ ماجراجوی مرموزی که اونخواست نه نام واقعیش را به من بگوید و نه سرگذشتش را؛ بیگانه‌ای که او علناً «دوست من» و «برادر» صدایش میکرد.

کنراد با صدائی سهمگین گفت:

— که واقعا هم برادر و دوستش بود، ای بدبخت! چون این ماجراجو، این فرانسوی، این سروان ژاک من بودم، یعنی کنراد دپستین، برادر شما و برادر او.

ماکسیمیلیان مثل قنر از جا جست و در حالیکه هیكلش همچون

چوب سیخ شده بود و رنگ بر چهره نداشت ایستاد.

کنراد به سخنش ادامه داد:

— این من بودم که ابلهانه خواستار رازداری و سکوتش شدم،
و او با آن جان شریف و روح با فتوت و بزرگواری به من قول داد
که تا دم مرگ رازم را با کسی نگوید... بله من که در کشتنش باشما
همدست شدم — هر چند دست کم چنین قصدی نداشتم — من که همین
الان هم سفر اولم به اینجا در بیست سال پیش را، که اینطور نحوسست
بار بوده، از شما پنهان داشتم تا به ترس و وحشت شما دامن نزده
باشم، ولی حالا که می بینم بیگناهی را کشته اید بر سران فریاد میکشم
و میگویم: برادر شما در پیشگاه خداوند جواب اینکاران را خواهید داد.

کنراد یکدفعه از سخن باز ایستاد، چون برآستی درماندگی
ماکسیمیلیان، بیچارگی مردی چنان پرتوان و مغرور منظره دردناکی
بود که دل هر بیننده‌ای را برحم می‌آورد. کنت مانند مرده‌ها رنگ بر
چهره نداشت، تو گوئی دست خداوند قهار برشانه‌هایش سنکینی
میکرد. بزحمت میتوان گفت که جرئت کرد تا چشم‌انش را که آکنده از
هر اسی و صف ناپذیر بود ببالا بدوزد. بنظرش میرسید که فرشته عذاب
را، شمشیر بدست، آشکارا در کنار خود می‌دید.

سکوتی طولانی در پی سخنان اخیر کنراد حکمفرما گشت.
کنراد دیگر در خویش بارای لهن کردن را نمی‌یافت. ماکسیمیلیان با
خود زمزمه می‌کرد: «من تباه شدم». این کلمات را چندبار با آهنگی
خفه و مرگبار تکرار کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و شب داشت فرا میرسید. باد ابرهای

متراکم و سیاه آسمان را در پهنه وسیع آن جا بجا می کرد، شاخ و برگ درختان کاج و صنوبر خش و خش صدا می کردند، کلاغها دسته دسته بر گرد برج و باروی قصر اپستین در اینسو و آنسو در پرواز بودند و با غار غار خود هیا هوئی بر اه انداخته بودند. نساگهان، ما کسیمیلیان از بهت و سرگشتگی خارج شد و فریاد کشید:

— آهای! بیائید! ... چرا تنها هستیم؟ کنراد، دستور بدهید تا همه ساکنان قصر در تالار بزرگ طبقه زیر جمع بشوند، همه مشعلها و شمعها را روشن کنند، ساز بزنند و سرو صدا کنند و نگذارند تا من او را ببینم و صدایش را بشنوم!

کنراد که علیرغم میل خودش از مشاهده حالت جنون و سرسام برادر دلتش بهرقت آمده بود با مهربانی به او گفت:

— رستگارشدید، چون از کارهایی که کرده اید پشیمان و نادم هستید و این حالت توبه است که در شما پیدا شده.

ما کسیمیلیان باز به سخن آمد و گفت:

— من توبه کنم؟ ... فقط ترسیده ام. کنراد، مگر متوجه نیستید؟ آهای! چراغها را روشن کنید! سرو صدا کنید! ... مگر میتوانم در اینجا، در این اتاق، در «اتاق سرخ»، در زیر اتاقی که گهواره بچه در آنست، کنار پلکانی که به مقبره ها منتهی میشود تنها بمانم؟ شما در این پرده هائی که تکان میخورند، در شعله لرزان این چراغ، در صدای ترق و تروق این بخاری، در خود هوای این اتاق و در سکوت آن هیچ چیز زشت و شومی را نمی بینید؟ نمی بینید که اینجا بدور گردن من، یک زنجیر طلا، به عنوان آخرین اخطار شوم و مرگبار جسد سرد و بیروح آن مدعی

من، قرار دارد؟ فراموش کرده‌اید که امشب شب عید نوتل و تولد مسیح است؟ پس زود باشید، ساز و آواز براه بیندازید، مشعل‌ها را روشن کنید و بگوئید تا همه جمع بشوند!... یا اینکه بهتر از همه اینکارها یک نفر برود و بگوید اسباب سفرم را آماده کنند و افرادم براسبه‌اشان سوار بشوند. می‌خواهم همین الآن به‌وین بروم.

کنراد گفت:

— برادر، فرار کردن چه فایده‌ای دارد؟ چه فایده‌ای دارد که نوکرانتان دور شما را بگیرند؟ بهترین کار اینست حالا که خوف از خدا در دلتان راه یافته توبه کنید.

ما کسیمیلیان یکدفعه قد برافراشت و فریاد کشید:

— کی گفت که من می‌ترسم؟ هر کس گفت دروغ گفت.

و بامش‌هایی گره کرده و متشنج و دندان‌هایی بهم فشرده بروی صندلیش افتاد.

در جانش بین ننگ و هراس نبردی غریب جریان داشت. عاقبت نخوت و غروری شیطانی بر روحش غلبه یافت، قاه قاه خندید و گفت:

— اوستین‌ها ترس سرشان نمیشود!

خنده‌اش به صدای صغیر سوتی بی‌شادت نبود.

کنراد سرش را از روی دلسوزی تکان داد، و همین دلسوزی و ابراز ترحم بود که ما کسیمیلیان را به خصیان و سرکشی و امیداشت.

آنگاه ما کسیمیلیان با شدت بیشتری به سخن ادامه داد و گفت:

— اوستین‌ها از چیزی نمی‌ترسند! این زن وقتی که زننده بود در

برابر من بدنش بلرزه می افتاد؟، هوم؛ حالا از مرده اش من بِلرزیم؟
ابتدا؛... او را... و انتقامش را... و پسر یاغیش را تحقیر میکنم و
ارزشی برایشان قائل نیستم!

کنراد وحشت زده بانگ برآورد:

- باز هم کفر گوئی؟...

- نخیر! حرف حساب. من به خداوند ایمان دارم، این ایمان
برای هر کس که میخواهد به دربار اتریش راه پیدا کند از واجبات
است، اما دیگر، به ابلیس قسم، که به اشباح اعتقادی ندارم! و هر وقت
قصه ای را که درباره این قصه بر سر زبانها افتاده شنیده ام شانه هایم را بالا
انداختم. مرا بحال خودم بگذارید، میخواهم تنها باشم. این خیال-
پردازیهای شما بود که موقتاً عقلم را تیره کرد يك شب که اعصابم
ناراحت بود دوچار کابوس شدم؛ شگفتا! این دیگر چیزی نیست که
آدم بخاطر آن نگران بشود!

کنراد گفت:

- آه! ما کسیمیلیان، ترجیح میدادم که همانطور وحشتزده تان
بینم و این شادی بی را که انگیزه اش بی اعتنائی به مقدسات است در
شما نبینم.

- از کدام وحشت حرف میزنید؟ نکند که هنوز همان جوان
کله پوکی هستید که آنوقتها بودید؟ این وجود خود شما، با آن
پیدا شدن ناگهانی سرو کله تان، و چرند بافبها و دلسوزیهاتان بخاطر
قربانی منست که مغزم را پریشان کردند؛ اما دیگر از هیچ چیز وحشت
ندارم. میشنوید؟ نه از ارواح و نه از خود ابلیس، و همین الآن اینرا

به شما ثابت میکنم: بروید مرا تنها بگذارید، و لطفاً از همین جا يك-
راست بروید و به اورارد اطلاع بدهید که باید دختر شاه پریانش را
همینجا رها کند و آماده بشود که همراه من به وین و نزد دوشس
بیاید .

کنراد گفت :

— برادر، درست فکرتش را کرده اید؟ من از پیش شما نخواهم
رفت .

— چرا، به دوزخ قسم که میروید و مرا تنها میگذارید، چون
بالاخره حوصله ام را سر خواهید برد . من که بچه نیستم تا بترسم و
از ترس جا بخورم؛ جداً میخواهم تنها باشم و تدارک فرستادن
شخصی را به وین برای ابلاغ دستوراتم، و اعلام موافقت اورارد، ببینم .

۱- در فرهنگ اروپا و در قاموس نجیب زادگان و اشراف قرون پیشین
مغرب زمین ، سوگندهایی این چنین ، هنگامی یاد می شده که با گوینده
در حال خشمی توفنده و در آستانه فرو ریختن الفاظی تند و اهانت آمیز
از دهان است و یا قصد دارد تصمیمش دایر بر ارتکاب عملی ناصواب را
با سوگند مؤکد نماید . آن وقت چون گوینده با وجود حالت عصبی و
غیر عادی نیز می داند که در هر حال حق ندارد به ساحت قدس اسماء
الهی یا اولیای دین جسارت نماید ، آگسهاانه یا ناآگسهاانه ، به کلماتی
چون دوزخ، اهریمن یا یکی از اشقیاء و شخصیت های منفی و بدنام تاریخی
سوگند می خورد .

کما این که در بین برخی از هموطنان ما رسم است که در موارد قبیحه
به « کلمه یزید » سوگند می خورند .

کنراد باز تکرار کرد :

- ما کسیمیلیان، مواظب باشید !

کنت در حالیکه پابرزمین میکوبید پاسخ داد :

- بهتر است که خودتان مواظب باشید ! باید بدانید که صبر من

زیاد نیست .

و با سماجت و اصرار يك ديوانه تکرار کرد :

- میخوام تنها باشم ! میخوام تنها باشم !

کنراد مثل اینکه با خودش صحبت کند گفت :

- پس مثل اینکه باید گذاشت عدالت خداوند اجرا شود ؟

ما کسیمیلیان فریاد کشید :

- بالاخره میخواهی بروی یا نه ؟

- بله ! بدبخت بیچاره ! تو امشب هم جان سالم بدر میبری، اما

عدالت خداوند، که هر چند خیلی سریع میتواند خودش را نشان بدهد

با تانی عمل میکند - چون صبری بدر از ای عالم جاوید دارد - ، فردا

دوباره سراغت خواهد آمد .

ما کسیمیلیان در حالیکه با چشمانی پر شر و رمشت هائی بهم فشارده

بطرف برادرش پیش میرفت گفت :

- مرده شوی ببردت !

اما کنراد بانگام آرام و نافذ مرد شریفی که اشخاص پلید و از

خدا بیخبر را مغلوب خویش میسازد او را ناگهان سر جایش متوقف

کرد و در حالیکه با ابراز ترحمی تلخ و جانگزا سرش را تکان میداد

گفت :

— خدا حافظ .

آهسته بطرف درب اتاق رفت، آنرا گشود و خارج شد.
ماکسیمیلیان درحالیکه با ایجاد سرو صدای زیاد چفت در را
میکشید بر سرش فریاد کشید :

— شب بخیر، می بینی که من به اشباح میدان می‌دهم، چون با آنها
خلوت میکنم. آه! آهای! راستی اگر فردا صبح رأس ساعت هشت
دیدم که از اتاقم به پائین نیامده‌ام لطف بفرما و دستور بده تا درب
اتاقم را بشکنند و وارد آن بشوند! شب بخیر! ودست ابلیس که این-
طور قشنگک می‌ترساندت به همراهت ، ای ترسو !

ماکسیمیلیان دیگر توانی ادای سخن بیشتری را نیافت ؛ در
حالیکه بدنش به ارتعاش افتاده و خودش وامانده و کوفته شده و رنگش
کبود گشته بود روی زانو خمید و سپس نقش بر زمین گردید .

کنراد که هنوز در راهرو بگوش ایستاده بود دیگر هیچ چیز
نشنید . خواست تا برای آخرین بار ازدور با او وداع کند، اما کلمات
بر روی لبانش یخ زدند و صدائی از گلویش خارج نشد. به فکرش آمد
که برود و از آستانه درب اتاق داخل آنرا زیر نظر بگیرد ، اما نیروئی
برتر او را به عقب میراند و اراده خداوند را که به خارج از آن محوطه
میراندش احساس میکرد. با گامهائی لرزان از پله‌ها پائین رفت و به خانه
یوناتاس رهسپار گردید تا به او وارد بپیوندد .

فصل چهاردهم

کنراد ، اورارد ، روزموند و یوناتاس که همه بر گرد یکدیگر جمع شده بودند شبی آکنسده از وحشت و اشک و آه را در خانه شکاربان گذرانیدند و خواب به چشمانشان راه نیافت .

اورارد، هنگامیکه برای نخستین بار جراحیاش را پانسمان کردند خواسته بود تا از جایش بر خیزد ؛ بر روی صندلی بزرگی تقریباً دراز کشیده بود ، کنراد که در کنارش نشسته بود دستش را گرفته بود ، روزموند سرگرم رفت و آمد و آماده کردن نوشیدنی‌ئی برای بیمار بود. گهگاه دستخوش شوری روحانی میگشت ، بزانونمی افتاد و باشوق و گرمی به دعا میپرداخت.

و اما یوناتاس پاکدل ... این حوادث که او میبایست آنها را دست کم تاحدی پیش بینی میکرد همچون صاعقه او را از پا انداخته بودند ، در آن شب زنده داری ماتمبار و شوم وی کاری بجز اشک ریختن و هق هق گریستن نکرد .

در تمام آن شب طولانی بر آن چهارتن که همگی شان در احساس

اضطرابی واحد باهم شریک بودند سکوتی حکمفرما گشته بود که ساعت‌ها بطول انجامید . جز صدای هق هق گریه یوناتاس، تیک تیک یکنواخت ساعت دیواری‌ئی که قاب آن از چوب بود ، و خروش باد در خارج که پوشش بنا و شیروانی سست خانه را در معرض تهدید قرار داده بود - بطوریکه بیم خرابی آن میرفت - صدائی شنیده نمیشد . آنگاه بانگ بیم و وحشت، صدای دعا خواندن وزاری و فریاد استغاثه و ناله به درگاه خداوند در کشاکش آن لحظات جانکاه و مرگبار به آسمان برمیخاست و ساعات انتظارشان را هر چه بیشتر دهشتناکتر میساخت .

کنراد میگفت :

- برای او دعا کنیم .

روزموند در پاسخ به این تقاضا دعا کرد :

- یا عیسی ! به او رحم کن .

اورارد زیر لب زمزمه کرد :

- مادر او را ببخش .

زنگ ساعت، نیمه شب را اعلام کرد. ناگهان کنراد سئوالی کرد

که همه را به لرزه افکند. او پرسید :

- هنوز زنده است ؟

اورارد پس از لختی مکث پاسخ داد:

- افسوس ! کارش به تباهی کشیده شد . مادرم همیشه اینرا به من

گفته است، او مقدر بود که، اگر نه توسط من دست کم بواسطه وجود

من، نابود بشود. من هر چند قاتل جانم نبودم ، دست کم از وجود

من مثل تبری برای بریدن درخت زندگیش استفاده شد . تسازده روح بیچاره مادرم دلش بحال او میسوخت، امدست سرنوشت نیرومندتر از او بود . همه چیز دست بدست هم داد تا این حادثه که از پیش مقدر شده بود اتفاق بیفتد ... همه چیز، نه تنها چیزهایی که زشت و بد بودند مثل بلندپروازی و جاه طلبی کنت و مفاسد اخلاقی برادرم که عاقبت خودش را به تیسر غیب گرفتار ساخت، بلکه چیزهایی هم که خوب و روحانی بودند مثل اعتماد و روحیه امیدوار یوناتاس و عشق پاک ما دو نفر . سرنوشت اینطور میخواست ، و سوداهای غریبی که جان پدرم را دستخوش و ملعبه قرار داده بودند قربانی خودشان را طلب میکردند. آری، اونا بود شد و کارش به تباهی کشید!

ساعتی بعد اورارد دوباره آغاز سخن کرد و گفت :

- راستی الآن در آنجا چه اتفاقی دارد می افتد ؟ چه مصیبت دهشتناکی انتظارمان را میکشد ؟ خدا ایسا ! ما که دیروز صبح آنهمه خوشبخت بودیم ، چه خیالات خوش و قشنگی درسر داشتیم ! و حالا چه امیدی بر ایمان باقی مانده و زندگیمان از این بیعد چه میشود ؟
کنراد و روزموند یکصدا گفتند :

- بیائید دعا کنیم .

سپیده دم، سپیده دم غم انگیز ماه دسامبر که از یک شب بهاری در ماه مه تاریکتر است آنروز بسیار بکندی فرا رسید .
بمحض آنکه روشنائی خفیفی شیشه های اتاق را روشن ساخت
کنراد از جایش بلند شد و گفت :

- من به آنجا میروم .

اورارد به سخن او افزود :

- همگی خواهیم رفت .

هیچ کس اعتراضی نکرد. اورارد به سینه عمویش تکیه داد، روزموند و یوناتاس در پشت سر آنان راه پیمودند، و هر چهار نفر بجانب قصر رهسپار گشتند .

هنگامیکه بجلوی درب بزرگ قصر رسیدند زنگ ساعت هشت نواخته شد . خدمتکاران تازه داشتند بیدار میشدند .

کنراد از آنان پرسید :

- کسی از شماها از دیشب به اینطرف کنت دبستین را دیده است؟

پاسخ دادند :

- نه، کنت خودش را در اتاق محبوس کرد و اکید استور دادتا

تا هیچ کس مزاحمش نشود .

کنراد دوباره پرسید :

- امروز صبح زنگ زد کسی را بخواهد ؟ من کنت کنراد ،

برادر اربابتان ، هستم و ایشان هم اورارد پسر کنت هستند که همه

میشناسیدشان . بدنبال ما بیائید .

کنراد و اورارد، در حالیکه دوسه نفر از خدمه قصر بدنبالشان روان

بودند، از پلهها بالا رفتند تا به اتاق ما کسیمیلیان برسند. روزموند و

یوناتاس در پائین ماندند . کنراد و اورارد چون به کنار درب اتاق

رسیدند نگاهی بهم کردند . بسکه رنگ از صورتشان پریده بود از

دیدن یکدیگر بهراس افتادند .

کنراد به در کوبید. هیچ کس پاسخ نداد. اینبار با شدت بیشتری کوبید: باز همان سکوت حکمفرما بود. آنگاه، ابتدا آهسته و سپس با صدای بلند و بعد بانو میدی، کنت را صدا کرد. اورارد و افراد کنت ما کسیمیلیان به او پیوستند. باز همچنان سکوت حکمفرما بود.

کنراد گفت :

— يك نفر برود گازانبر بیاورد .

عاقبت زبانه در را شکستند و آنرا گشودند . اتاق خالی بود .

کنراد گفت :

— ما، یعنی اروراردومن، بتنهائی وارد اتاق میشویم .

وارد اتاق شدند و در را بروی خود بستند و باطراف خویش

نگاه کردند .

بستر کنت دست نخورده بود و هیچ چیز در اتاق جا بجا نشده

بود ؛ فقط، درب سَری باز بود .

اورارد در حالیکه آنرا با انگشت نشان میداد گفت :

— نگاه کنید !

کنراد از روی طاقچه شمعی را که هنوز روشن بود برداشت .

آنوقت عمو و برادرزاده وارد آن گذرگاه تنگ شدند و با گامهائی

آهسته از آن پلکان مرگبار بیابین سرازیر گشتند . درب سردابه‌های

مرگ باز بود. آنگاه اورارد شمع را از دست عمویش گرفت و کنراد

را بکراست بر سر مزار مادرش برد . سرپوش مرمرین قبر از روی آن

برداشته شده بود و دست اسکلت از آن بیرون آمده و کنت ما کسیمیلیان

را که بادو بار پیچیده شدن زنجیر طلا بدور گردنش خفه شده بود گرفته بود.

صبح روز بعد هنگامیکه ، پس از ادای آخرین احتیاطات به جنازه کنت ماکسیمیلیان دپستین، کنراد روزموند اووارد دوباروی یکدیگر قرار گرفتند کنراد گفت :

- خدا حافظ ، من میروم تادر راه امپراتور کشته شوم .
روزموند گفت: - خدا حافظ. راستی اووارد ، من به شما قول داده بودم که یا مال شما باشم و یا متعلق به پروردگار . چون نمیتوانم مال شما باشم به «صومعه زیزفون مقدس» باز میگردم.
اووارد گفت :

- خدا حافظ ، منم همینجا میمانم و رنج میکشم .

کنراد در جریان جنگ و اتارلو گلوله‌ای به قلبش اصابت کرد و از پای درآمد .

روزموند پس از گذشت یکسال با ادای سوگند مخصوص وارد صومعه شد و به سلاک خواهران روحانی پیوست .
اووارد در اوستین ماند و انزوا را برگزید . او نیز به زندگی در اتافی که آن حوادث مخوف در آن اتفاق افتاده بود - که ما لحظه‌ای پیش حکایت آنها را به پایان بردیم - ادامه داد .

آیا مرگ آن سرباز، دعاهای آن دختر باکره و اشکهای آن جوان عزلت‌گزین ... آری، آیا اینها همه توانستند کفاره گناهان آن مرد تبه‌کار و آدم‌کش، و موجب آمرزشش گردند؟

پایان